

شاه محمد

niceroman.ir

نویسنده: پنلوپه

## خلاصه داستان:

شوهر من خیلی ظالم، بی رحم و نفرت انگیزه.

ازش با تمام تارتار بدنم متنفرم.

تنها دلیلی که تا حالا نکشتمش یا تلاشی برای فرار نکردن، به خاطر قولیه که دادم. من خودم رو برای تجات مردی که عاشقش بودم، فروختم .... و این قیمتیه که باید بپردازم.

تنها توی بار نشسته بودم وقتی خوشتیپ ترین مرد به سمتم قدم برداشت. چشمای قابل توجه آبی، استخون های گونه به تیزی شیشه و بدن عضله ای که مناسب جنگه. اون جذاب بود. نمیتونستم چشمم رو ازش بردارم. وقتی برام نوشیدنی خرید، نه نگفتم. برای خیلی وقت بود که پُر نشده بودم و یه مرد واقعی برای امشب میخواستم. شوهرم رابطه های جدا از منم داشت، پس چرا من نداشته باشم؟

متوجه یه انگشتر عجیب توی دست راستش شدم. الماسی که به شکل جمجمه تراشیده شده بود. اگه فقط میدونستم این چه معنی داره، میتونستم بفهمم که این مرد کیه. شاه جمجمه.

مردی ظالم و بی رحم تر از شوهر خودم.

## بالتو

دو سال پیش

عمارت مدیترانه ای چند مایلی بیرون از فلورانس بود و پشت محوطه سرسبز و دیوار سنگ اهکی به خوبی محاصره و از دید پنهان شده بود. دروازه های اهنی که نام خانوادگیشون روی سردر اهنی حک شده بود، همه باز بودن. تنش زیاد شد.

این معامله قرن بود.

لوسین اونچه که میخواست رو میگرفت.

دقیقا مثل من.

ولی ما داشتیم دو چیز بسیار با ارزشو معامله میکردیم. مردای هر چیزی رو فدا میکنن تا دست بالاترو داشته باشن. هیچ کدوممون نمیخواستیم اون چیزی که داشتیم رو تسلیم کنیم ولی همون قدر هم به اون چیزی که اون یکی پیشنهاد میکرد نیاز داشتیم. به جای ملاقات تو مکان بی طرف و شخص ثالث، قبول کردم که تو ملکش ملاقاتش کنم. ممکنه فکر کنه دست بالاترو داره ولی من هیچ وقت بدون اینکه آماده جنگ بشم جایی نمیرم.

لوسین روبه روی من نشست. مردی نزدیک ده سال بزرگتر از من با موهای سیاه چرب، ابروهای نازک به همون رنگ و لب های بسار باریک شبیه جای مداد. این باعث میشد همیشه ناراضی به نظر برسه. صلیب طلایی رنگی به گردنش انداخته بود که از یقه وی لباسی که پوشیده بود، پیدا بود. روز داغ تابستونی بود، شرجی مثل جهنم و اصلا زمان کت و شلوار پوشیدن نبود.

حتی لازم نبود کت و شلوار تن کنم.

لعنت. من حتی به دیزاین یه کت و شلوار چند هزار دلاری نیاز نداشتم تا خودمو ثابت کنم. من میتونم کاملا لخت باشم و باز مردم میفهمن من کی هستم. دقیقا میفهمن که میتونم چه کارهایی انجام بدم.

یه پوک دیگه از سیگارش گرفت و تو جاسیگاری انداخت. "تو اول"

قبلا موافقت کردم که جلسه رو تو ملک اون برگزار کنیم ولی این به این خاطر بود که من نمیترسیدم نه اینکه بخوام باهش همکاری کنم. دیوار سنگ اهکی و مردای مجهز شدش بی فایده بودن اگه من میخواستم روشنش کنم. تک تک مردای تو این ملک توسط تک تیرانداز نشونه گرفته شدن. نیاز به گفتن درباره مردی که با خودم به قرار آوردم نیست. همیشه آماده میام و از رقیبم زرنگی میکنم قبل از اینکه اون حتی کم هوشی خودشو بفهمه.

جعبه ای از جیم بیرون کشیدم و روی میز بینمون گذاشتم. تو پاسیوی پشت خونش نشسته بودیم، یه منطقه بزرگ که از دید خورشید پنهون شده بود. یه تخت خواب سمت چپمون بود، یه صندلی بزرگ سمت راستمون، و یه استخر بزرگ با یه تعدادی دختر لخت با اب صدای چلپ چلپ درست میکردن.

من همیشه این چیزا رو میدیدم پس نگاه نکردم.

ثانیه ای که لوسین جعبه رو باز کرد، چشماش از حرص و طمع گشاد شد. چشماش چند ثانیه نیاز داشتند تا تصدیقشون بکنه قبل از اینکه بردارتش. انگار که بمبی دستشه و قراره هر لحظه منفجر بشه، با بیشترین دقتی که داشت لمسش کرد.

"این فقط الماسه، لوسین. قرار نیست بشکنه"

چشماش خیره و نگاهش بی روح شد. به عنوان یه ایتالیایی موهای زخیمی روی سینهش داشت که روی جواهر طلایی که انداخته بود، افتاده بود. یه مرد لاغر بود که نمیتونست اون زنا رو به استخرش ببره مگه اینکه بهشون پول بده. (خودشون با پای خودشون برن)

"سر فرانسیس دریک اینا رو صدها سال پیش از سنتتینلیس تو سواحل هند گرفته. فقط سه تا از اینا وجود داره، اینا الماس های معمولی نیستن و الماس های جمجمه ای اند. پس من وقت کوفتیم رو نیاز دارم" بطری ابجو رو برداشت و درش رو کند.

الماسی بود که خیلی حرفه ای به شکل جمجمه ترشیده شده بود. لوسین جزو مردایی نبود که به پول نیاز داشته باشه ولی با این حال دوست داشت چیزای گرون قیمت رو جمع کنه. برای دقایقی بهش خیره شد. نه اینکه بگه اصله یا نه بلکه برای اینکه تحسینش کنه.

"قشنگه" در بطری رو بست و توی جیبش گذاشت.

"نوبت توهه" من هر سه الماسو داشتم و تنها دلیلی که داشتم یکیش رو میدادم به خاطر این بود که لوسین چیزی داشت که من میخواستم. درحالی که اون یه مرد چاپلوس بدون استواری بود ولی اون واقعا نابغه بود. اون میدونست چه جوری انواع مختلف بمبای خاص رو بسازه، از کوچیکاش گرفته که اصلا تشخیص داده نمیشن تا بزرگایی که میتونستن کل یه شهر رو خراب کنن. معمولی نبودن و به جاش خیلی خاص طراحی شده بودن و وقتی فعال شدن امکان نداشت که بشه غیر فعالشون کرد. میتونستن با ریموت منفجر بشن و از همه هیجان انگیزتر، بمبایی رو ساخت که میتونستن به بدن تزریق بشن. میتونستن تا 12 ساعت تو شکم بمونن تا قبل از اینکه اسید معده نابودشون کنه ولی حتی اونا هم میتونستن با ریموت منفجر بشن، منفجر کردن یه مرد از داخل Skull king یه باند بی رحم از دزدا و ستمگراست ولی حتی ما هم یه به اون حجم از سرگرمی دسترسی نداشتیم. این یه تکنیک شکنجه فوق العادس و خیلی کارها رو برای فتح کردن کسایی که قبلا فتح نشدن اسون میکنه. لوسین تنها کسی بود که این تجهیزات رو داشت و خیلی با دقت کسایی رو انتخاب میکرد که میخواست بهشون این تجهیزات رو بده. این یه برتری هست که من دارم و دشمنام هیچ وقت قرار نیست داشته باشن.

لوسین وایساد، نه برای تموم کردن معامله بلکه برای تموم کردن صحبتی که قرار بود بعد از من داشته باشه و نداشت.

ضربان قلبم اصلا تغییر نکرد. ادرنالین اصلا زیاد نشد. ایستادن و صحبت نکردنش حرکت ناامیدکننده ای بود چون انتظارشو داشتم. این یه چیز شناخته شده درباره لوسین بود، علاوهن بر منطقی بودن حرفاش، پس با توقع بالا این جا نیومدم. شهرت یه مرد همیشه ازش جلو میزنه و اگه اون شهرتی نداره، خوب یا بد، اصلا نشونه خوبی نیست.

"کارمون اینجا تمومه بالتو، من چیزی که خواستم رو گرفتم ولی تو چیزی که میخوای رو نمیگیری" یه مرد بی کلاس. لوسین فقط به خاطر مواد منفجره تهدید میشد. هیچ راهی نبود تا بفهمی کجا اونا رو نگه میداره \_ یا اینکه مواد منفجره تو جیبش باشه از روی صندلیم بلند نشدم. هنوز جلسه تموم نشده بود. "اهمیتی نمیدم که یه مرد چه جوری زندگیشو میگذرونه. اهمیتی نمیدم اگه برای یه چک کسی رو بکشه یا نون تو نونوایی بفروشه. ارزش یه مرد به حرفیه که گفته. وقتی که پول، اسلحه ها، و زنا برن کنار این تنها چیزیه که مونده. لوسین، درباره کاری که داری میکنی فکر کن. درباره اون جور مردی که میخوای باشی فکر کن." تیشرت سیاهم به اندازه کافی نازک بود که اجازه بده نسیم به پوستم بخوره. شلوار جینم یه کم شل بود چون اسلحه نبسته بودم و موافقت کردم تا اسلحمو تو بازرسی بدم.

سرشو کمی تکون داد حینی که ابروهای روغنیش رو بالا میبرد. "من میخوام کسی باشم که از اسکال کینگ جلو میزنم. الانم از این جا برو و امیدوارم روز خوبی داشته باشی" دستشو به سمت لبه پاسیو جایی در جلوی خونه که افرادم منتظرم بودن و آماده برای هر چیز اشاره کرد.

هنوز بلند نشدم. "شهرتم از من جلو میزنه و من بدستش اوردم. شدیداً بهت پیشنهاد میکنم که برگردی عقب و بشینی و این معامله رو همونجوری که برنامه ریزی شده تموم کنی" "داری تهدید میکنی؟ تو محاصره شدی و افرادی نداری"

"دارم میکنم؟" من پرسیدم. تو همون آرامشی که داشتم، موندم چون این فقط اونو ازار میداد. ثانیه ای که یه مرد عصبانی میشه، باخته. و من داشتم دور این بازنده میچرخیدم. چشماش گشاد شد.

منتظرش موندم تا تصمیم درست رو بگیره و برگرده بشینه. هیچ عقیده ای نداشت چی جلوی در خونه انتظارشو میکشه اگه که معامله رو از طرفش تموم نکنه. شاید باارزش ترین الماس دنیا رو گرفته بود ولی چیزی رو از دست میداد که جایگزین نمیشد. اشتباه انتخاب کرد. "برو، همین الان"

میدونستم به من شلیک نمیکنه چون جنگی رو شروع میکنه که تو دهه بعدی در حال جنگیدنه. ولی دورم زد چون این معامله بیشتر شخصی بود تا حرفه ای. از جام بلند شدم و میز رو ترک کردم به سمتش راه رفتم و به سمت روبه روی خونه چرخیدیم. سه تا از ماشینام توی جاده، رنگ زده و ضد گلوله بودن.

به راهرو شنی رسیدیم و ادماش تو حالت آماده باش قرار و منو زیر نظر گرفتن و در انتظار یه حرکت ناگهانی ازم بودن.

"از این جا برو" لوسین اینو گفت. "قبل از اینکه به آدام بگم اتیش روشن کنن" به سمت ماشین وسطی رفتم و در عقب رو باز کردم. یه مرد دستبند به دست خورده و بسته شده با همون موهای سیاه چرب. صورتش حتی یه دونه زخم هم نداشت چون زیر نظر من باهش خوب رفتار شده بود. ول همه اینا قرار بود تغییر کنه.

اون رو از ماشین به بیرون پرت کردم.  
شروع به جیغ زدن کرد در مقابلی رستمالی که تو دهنش باعث قورت دادن کلمه هاش میشد  
(نمیتونست حرف بزنه)  
لوسین جلو اومد. به صورت واضح ناراحت بود که برادرش از ماشین به بیرون پرت شد و  
مجبورش کردن روی زانوهایش به شن بیفته. "بزار بره"  
یه اسلحه از یکی از ادمام گرفتم و به پشت سر برادرش نشونه رفتم.  
"اتش" لوسین دستور داد.  
قبل از اینکه ادماش بتونن کاری انجام بدن، هر کدومشون با یه تک تیرانداز گلوله خوردن  
و دور لوسین مرده افتادن.  
برادرش همونطور که روی زانوهایش بود، میلرزید. کمرش بالا و پایین میرفت و با  
اشکایی که از چشمش پایین میفتاد، نفس میکشید.  
لوسین سرش رو بالا گرفت. "بسیار خوب، اون چیزی که میخوای..."  
ماشه رو کشیدم.  
بدنش جلو افتاد و قبل از اینکه صورتش به شن ها بخوره مرده بود. بدنش با صدایی شنیدنی  
افتاد و خونش سنگای اطرافشو خیس کرد.  
شخصیت قبلی جالب لوسین خیلی وقت بود که از بین رفته بود. با وحشت به بدن تنها  
برادرش خیره شد. درد خیلی زیادی توی چشمای سیاهش بود. به جای تلافی ناامیدی رو  
حس کرد و تک تک ذرات ناامیدیش رو مثل یه اسفنج خشک جذب کرد.  
"تو با زندگی برادرت اون الماس رو پرداخت کردی. امیدوارم ارزششو داشته باشه."

## بالتو

توی بار با یه لیوان پر اسکاچ، روبه روم نشستم. صدای مکالمه های اروم میزای دیگه به سختی به گوشم میرسید چون مردم کار خصوصیشون رو فقط به خودشون مربوط میدونستند. تقریبا نیمه شب چهارشنبه بود پس همه ادمای راستگو و سختکوش توی تخت خوابشون بودن. (احتمالا چون باید میرفتن سرکار) هرکی تو این ساعت الکل میخورد، مجرم بود.  
از جمله من.

به نوشیدنی کهربایی رنگی که باعث کم کردن درد تو پشت جمجم شد، خیره شدم. الکل دواي هردردی بود. درد رو میکشت، افسردگی و خاطرات وحشتناک. به مرد یه دلیل برای زندگی کردن میداد وقتی هیچ چیز دیگه ای برای زندگی به خاطر اون نبود. به دنبال لیوان بعدی رفتیم قبل از اینکه حتی اولی رو تموم کنیم.  
از جمله من.

میتونستم تو زیرزمین با ادمام بنوشم یا توی خلوت خونه لاکشریم ولی انخاب کردم تا اینجا بیام چون مکان مورد علاقم بود. ساکت بود ولی نه خیلی. خلوت بود ولی نه خیلی. خیلی درگیر نوشیدنی بودم که متوجه زنی بشم که به بار ملحق شد. عمود نسبت به من و گوشه دوری نشست. روبه روی دیوار دیگه بود ولی نیمرخش به راحتی توی نور کم مشخص بود. یه مارتینی توی دستش بود همزمانی که دو تا زیتون سبز هم نگه داشته بود. الکلشو تکون داد و قلوپی خورد.

الان دیگه اسکاچم فراموش شده بود و چشمام با زن زیبایی که ابجو رو مثل اب میخورد، هیپنوتیزم. لباس با رژ قرمز سیر رنگ شده بود. دومین قلوپی که خورد، رنگ لباس تو تماس با لیوان، رنگیش کردن. موهای مشکی با فرهای درشتی داشت که دور صورتش رو گرفته بودن. موهای بلند بود و تا روی شونه هاش کشیده شده بودن و با درخشی که داشتن، نرم جلوه میکردن. مژه های کلفتی بالا و پایین چشمای فوق العاده سبز رنگش نشسته بودن. طرح صورتش خیلی جذاب بود، فقط به خاطر اینکه تناسب بین اجزای صورتش، به صورت غیرعادی معرکه بود. با گونه های برجسته، لب های قلوه ای و یه فک زنانه که در مقابل گردن بار یکش بود، اون یه زیبای لعنتی بود. پوست زیتونیش یه هارمونی خاصی با لباس سیاهش داشت. بندهای لباسش روی شونش بودن و سینه هاش رو کنار هم نگه میداشتن و البته چاک خیلی واضحشو. زنای خوشگل مثل اون، تو بار اینجوری نمیشین مگر اینکه فاحشه باشن.

ولی اون بیش از اون خوشگل بود که هرزه باشه.  
کاش یه هرزه باشه. من هر چه قدر پول میدادم تا تو کوچه پس کوچه پشت بار بگامش.  
نوشیدنیش رو به لباس نزدیک کرد و قلوپی خورد.

اون زمان بود که متوجه انگشتر بزرگی توی دست چپش شدم. یه الماس درخشان که خیلی برای دست کردن، گرون بود. الماسا رو خوب میشناسم و میتونم بگم اون بی عیب بود. یه حلقه مثل اون میلیون ها می ارزه \_ حداقل. پس اون یه شوهر پولدار داشت که میخواست به کل دنیا بگه اون قبلا گرفته شده. پیام دریافت شد.

من مردی با هیچ اصول اخلاقی بودم. من هر قانون توی کتاب رو شکستم و هیچ خطی نبود از اینکه بترسم دورش بزنم. قول و پیمان ها هیچ معنی برام نداشتن و من قبلا هم با زنای شوهردار خوابیدم. مشکل من نیست اگه شوهراشون راضی شون نمیکنن. مشکل من نبود که اونا ترجیح میدادن یه شب با من باشن تا مردی که اون حلقه رو انداخته تو دستشون. من کمتر از خودم به اونها برای خواستن یه چیز متفاوت فکر نمیکردم و سرزنششون هم نه چون تک همسری یه چیز غیرواقعی و ظالمانه بود. ولی من از مسیرم خارج نمیشم تا به یه زن متاهل آسیب بزنم \_ حتی یکی به خوشگلی اون. گلسم رو تموم کردم و از مسول بار یکی دیگه خواستم. وقتی سرمو بالا اوردم، مچ زانو درحال نگاه کردن بهم، گرفتم. چشمای سبزش حتی قشنگ تر بودن وقتی که روی من تمرکز کرده بود. مثل دو تا جواهر تو صندوق گنج. اونا روشنتر از حلقه عروسی تو انگشتش میدرخشیدن. مایع تو گلش رو قورت داد و یه پیک کوکتیل برداشت و به لباش نزدیک کرد و یکی از زیتونا رو تو دهنش میمکید. خوردش کرد و نگاه خیرشو همینطور روی من نگه داشت و بعد یه قلوپ دیگه خورد. این باعث سوادم میشد؟

اون اونجا تنها و بیش از حد سکسی نشسته بود و چشمه اش به نگاه کردن تو مسیر من ادامه میدادن. چشم هاش به صورتم، شونه هام و ماهیچه های سینم رسیدن. بعضی وقتا نگاهشو منحرف میکرد ولی دوباره به من برمیگشت. اینو به عنوان یه دعوتنامه در نظر گرفتم.

نوشیدنی رو گرفتم و به کنارش رفتم. و ثانیه ای که نزدیک شدم بوییدمش. عطرش قوی بود و اگه با عرقش میکس بشه، احتمالا مست کننده ترین بو تو سیارست. الان که دیدم بهتری بهش داشتم، میتونستم پاهاش رو ببینم که از زیر لباس کوتاهش کشیده شده بود. ساق پاهای مثل مجسمه تراشیده شدش، به رون هاش میرسید. پاشنه بلند پوشیده بود و دور کمرش خیلی باریک بود. باعث تجب بود که چه قدر قفس سینش بزرگه. التم این قدر سخت شده بود که میخواست از زیم بیرون بزنه.

الان که بهش نزدیک تر بودم نگاه بهتری به صورتش انداختم و فهمیدم از نزدیک حتی بیشتر جذاب به نظر میرسه. نورای کم حتی بیشتر باعث میشدن تا هیپنوتیزم کننده به نظر برسه ولی قطعا اون خیره کننده بود. حتی با روشن شدن همه چراغ ها یه عیب کوچیک هم همیشه روی این زن جذاب پیدا کرد. همینطور که هر مرد دیگه ای این کارو میکنه، تصور کردم که رو پشتش درازکشیده، پاهاش بازن و الت من محکم و سخت داره بهش ضربه میزنه درحالی که من نگاه میکنم که سینه هاش میلرزن.



از لیوانم نوشیدم و ویژگی هاشو نگاه میکردم. نمیتونستم باور کنم زنی مثل او واقعیه. تو کل دنیا با زنای زیادی بودم. گاهی وقتا برای سکس پول دادم و بعضی وقتا خوش شانس بودم. ولی هیچکدومشون ویژگی خاصشو نداشتن. ویژگی که باعث میشه غیرواقعی به نظر برسه.

نگاهش رو همینطور روم نگه داشته بود بدون اینکه به نظر برسه که تحت تاثیر قرار گرفته. خیلی صاف و محکم نشسته بود و از نوشیدنیش میخورد و به من نگاه میکرد. دقیقا همونقدر با اعتماد به نفس که من بودم. نخواست که سکوتو با مکالمه غیر ضروری بشکنه. اول من حرف زدم "یه زن خوشگلی مثل تو اینجا چی کار میکنه؟ با این جور لباس؟" "چه جور لباسی دقیقا؟" نوشیدنیشو نگه داشته بود همونطور که نگاهش یه کم تهدیدکننده شد. انگار که اصلا توقف نمیکنه که به تخمام مشت بزنه اگه که من چیزی بگم که خوشش نیاد.

"انگار که داری سعی میکنی هر مردی که بهت نگاه میکنه رو شکنجه کنی \_\_ از جمله من"

"همیشه یه ذره سادیسیم داشتم" از نوشیدنیش خورد تا جایی که خالی شد و آخرین زیتون رو هم خورد.

من چی رو نمدادم تا به جای اون زیتون باشم؟

"با کسی قرار دارم" از مسول بار خواست تا یکی دیگه نوشیدنی برایش بیاره.  
"شوهرت؟"

"نه" گوشه لبش به لبخندی بالا رفت انگار که این یه چیز احمقانه بود.

"یه معشوقه؟"

"نه"

"من؟" پرسیدم و امیدوار بودم که همینطور باشه.

"تو میخوای اینو" با خنده گفت.

"تو کسی بودی که با چشمت گاییدیم. (یعنی تحت تاثیرم قرار دادی) و بزار بهت بگم، قبلا با چشم خیلی گاییده شدم \_\_ ولی نه به این شدت"

وقتی مسول بار بهش یه نوشیدنی تازه داد، یه قلوپ خورد و به سمت برگشت. "تو هم خیلی با قیافت چشمارو میگایی" لیوانشو پایین برد و دوباره بهم نگاه کرد. نه حتی یه ذره خجالتزده از چیزی که بهم گفت.

با زنای زیادی بودم. با زنای زیادی حرف زدم ولی هیچ وقت باهاشون مکالمه ای هیجان انگیزتر از این نداشتم. "نظرت درباره فقط گاییدن چیه؟" من فقط چن تا بلوک اونورتر زندگی میکردم. نمیتونستیم تا اونجا پیاده بریم، رو ملحفه هام عرق کنیم و بعد اون دوباره میتونست بره پیش شوهر پولدارش.

انگشتاش رو دور لیوان حلقه کرد. لاک ناخوناش مثل لباسش سیاه بود. همه چیز دربارش سکسی بود. از رنگ گرم پوستش گرفته تا شکل ناخوناش. "همونجور که دقت کردی، من متاهلم"

"ولی نه یه ادم متاهل خوشحال"

"چی باعث میشه اینو بگی؟"

دوباره بهش نگاه کردم و ناراحتی رو تو چشماش دیدم. یه زن مثل اون نباید بیرون تنها باشه اگه یه نفر شایسته رو داشت که منتظرش باشه. شاید با مرد به خاطر پولش ازدواج کرده. شاید این زن یه نشونه پیروزی برای شوهرش بود. شاید همه اینا چرند و مزخرف بود "همه چیز"

دوباره نگاهشو به نوشیدنی برگردوند و سر کشید. نه، من با خوشحالی ازدواج نکردم پس با من به خونه بیا حتی اسمشو نپرسیدم چون نیازی نبود. یه شب بودن با یه غریبه که به اسم نیازی نداره. میتونستیم تو هم گم بشیم و دوباره صبح بعد فکر نکنیم. اون میتونست شوهر بی ارزشو فراموش کنه و منم همه اتفاقات گوهی که تو زندگیمه رو.

"این موقته ولی من نمیتونم"

نوشیدن لیوانشو متوقف کرد و به سمت برگشت. همون سطح اعتماد به نفسشو نشون داد. نشونه ای از ناراحتی تو چشماش بود از اینکه پیشنهادو رد کرده بود. "تو خیلی قشنگ تر از اونی هستی که بمیری"

"و کی میخواد منو بکشه؟"

"شوهرم"

اصلا اهمیتی نداشت که شوهرش کی بود. ذره ای از یه مرد عوضی که یه کیف پول پر پول داشت نمیترسیدم. من بدنام ترین مجرم تو شهر بودم. اون قراره خیلی بترسه وقتی منو ببینه که زنشو میگام. "میخوام شانسمو امتحان کنم"

"شوهرم مرد قدرتمندیه"

"منم همینطور" خودمو به لبه چهاپایه کشوندم تا بهش نزدیکتر بشم و زانو هام زانو شو لمس کرد. دست راستمو روی رونش گذاشتم. انگشتام کمی به زیر استر لباسش روی رون پاش رفتن. پوستش نرم و نازک بود. دستم چند اینچ دورتر رفت تا به بالای رونش برسه و انگشتامو به الت خیشش وارد کنم. من آماده و خوبش می کردم قبل از اینکه اروم و عمیق داخلش باشم.

انگشتامو اصلا کنار نزد در واقع نفس عمیقی کشید انگار که لمسم به زندگی برش

میگردوند. بهش نیرو داد و گرما به تمایلات سردش فرستاد. شوهرش احتمالا نمیتونست همچین پاسخی رو ازش بگیره حتی اگه تلاش کنه. شوهرش احتمالا یه ادم پرخاشگر عوضیه که به جای عشق، براش چیزای مختلف میخره.

"باعث خجالتته" انگشتام جنتلمانه بهش فشاری وارد کردن "زن خوشگلی مثل تو باید هر شب قبل از اینکه به تخت بره، خیلی عمیق راضی بشه و نه با دست خودش. بزار بهت

سرویس بدم" مچ دستم رو گرفت ولی سریع به عقب نروند. به جاش دستمو فشار داد. رگ های مچ دست و ساعدم رو احساس کرد قبل از اینکه اروم دستمو از پاش جدا کنه.  
"ترکش کن"

"اصلا جزو گزینه ها نیست"

"چرا؟" اون قرار نیست ازش خوشش بیاد ولی این چیزی نبود که اون بتونه کاری دربارش انجام بده.

"ما فقط یه ازدواج سنتی ندایم..... تو همین قدر بهت بگم" قلوپ طولانی از نوشیدنیش رو خورد. انگار عمدا تلاش میکرد تا با نوشیدنخودشو از واقعیت دور کنه. "تو باید بری. اون هر لحظه ممکنه برسه و من تایم سختی قراره داشته باشم برای اینکه بهش توضیح بدم چرا دستت رو رون منه."  
"اون کیه؟"

"یه بیزینس من، گاهی وقتا شوهرم از من میخواد که معاملاتشو انجام بدم. میشه گفت متقاعدکننده برای معاملم"

از بالا تا پایینشو نگاه کردم. از سینه های عالیش تا پاهای فوق العادش. اون میتونست هرچی که بخواد رو با اینجوری نشون دادن جذابیتش داشته باشه. "من حساب میکنم" کیف پولمو بیرون کشیدم و پول نقد رو میز گذاشتم و یه کارت کاری هم بیرون کشیدم. یه کارت سفید که یه جمجمه سیار رو پشتش بود. "اگه نظرتو عوض کردی، بهم زنگ بزن. خوشحال میشم که باعث ارگاسم بعدیت بشم" به لبه صندلی خودمو کشوندم و به جلو تکیه دادم و دستامو توی او من موهای مشکی شهوت انگیز فرو کردم. پشت موهایش رو محکم چنگ زدم قبل از اینکه دهنم اروم به دهنش فشار بیاره. لبای گوشتی و نرمش مزه شکلات میدادن. شیرین و معتادکننده. لباش باعث شدن تا از خودم بپرسم که همه جاش همچین مزه ای رو داره یا نه، مخصوصا بین پاهاش. دهنم اولین تماس لبامون رو ستایش کرد. شگفتی لباش این بود که اونا اروم از هم جدا شدن.

منو متقابل بوسید و اینجوری دعوتم کرد تا دهنش رو بگیرم. بوسش هنوز اروم بود انگار هنوز نتونسته بود شوک اینکه وسط بار بوسیدمش رو پشت سر بزاره. حتی یه ذره هم اهمیت نمیدادم که کسی که اون باهاش قرار داره به سمت در بیاد و ما رو ببینه.

انگشتام عمیق تر تو موهایش فرو رفتن تا بتونن پشت گردنش رو بگیرن. دهنامون یه کم تندتر حرکت کرد. یه کم با احساسات بیشتر. خودبه خودی زبونم رو وارد دهنش کردم و اونم همین کارو کرد. جو بینمون خیلی لطیف و طبیعی بود و حالت گرفته شده بود از اینکه نمیتونم برای کل شب ازش لذت ببرم. تنها چیزی که قراره داشته باشم، یه خاطره از این بوسه و تصوراتم بود.

اون یه بوسنده عالی بود. ولی یه جوری منو میبوسید که انگار سال هاست بوسیده نشده. انگار برای یه دهه تمایلات جنسیش برطرف نشده. دستاش عضله های بازوم رو گرفت و منو بوسید انگار که نمیخواست من هیچ وقت متوقف بشم. مثل اینکه داره یه چاله سیاه رو میمکه و نمیتونه ازش بیرون بره.

من میخواستم که این ادامه داشته باشه ولی از اونجایی که این قرار نیست به جایی برسه، این فقط یه شکنجه بود. میتونست یه خداحافظی سکسی باشه ولی بعد به یه پیش بینی تبدیل شد که اگه با من به خونه کمیومد، چی میشد. بوسه رو ناگهونی تموم کردم و وایسادم. "امشب بهت فکر میکنم همونجور که میدونم تو هم بهم فکر میکنی" به سمت در بار رفتم و درو رو به هوای گرم تابستونی باز کردم. خورشید چند ساعتی بود که رفته بود ولی گرمای اشعه هاش باقی مونده بود. به سمت لبه پنجره رفتم ولی وایسادم تا بچرخم، ببینم کارت رو نگه میداره یا پرت میکنه. کارت رو برداشت و برای مدت طولانی بهش خیره شد. انگشتاش مقابل لباش بودن انگار که نمیتونست باور کنه که بوسمون اتفاق افتاد. به جمجمه برای مدت طولانی خیره شد و احتمالاً متوجه شد که هیچ اسمی هیچ جا نوشته نشده. فقط شماره تلفنم بود و زیرزمین. کیفشو باز کرد و داخلش انداخت. لبخند زد و به راه رفتن ادامه دادم. اون زنگ میزنه \_ بالاخره.

## 2

### کاسینی

به صندلی راحتی تو سایه تکیه دادم در حالی که به استخر نگاه میکردم. بالای تپه بودیم و شهر فلورانس از عمارت، چند مایل دورتر دیده میشد. کتابی رو پام بود که میخوندم و تو مایو شنا ریلکس کرده بودم. از گرمای تابستونی لذت میبردیم درحالی که نوشیدنی سردم عرق کرده بود. هر چند صفحه ای ذهنم شروع میکنه به پرسیدن. از مردی که چند شب پیش ملاقات کردم. اسمی روی کارت کاریش نداشت که این بیشتر غیرطبیعی بود. تنها جزییاتی که داشت، طرح جمجمه سیاه بود. تو گوگل درباره هرچیز مربوط به جمجمه ها سرچ کردم ولی هیچ چیز مربوط بهش نبود. هیچ ایده ای نداشتم این مرد کیه. وقتی توی بار دیدمش به ذهنم رسید که زیباترین مردیه که تا حالا دیدم. پوست روشنی که منو یاد برف مینداخت و چشمای ابی مثل دریای قطب شمال. اون یه مرد زیبا تو چارچوب تنومندش بود. با ماهیچه هاش محکم بود، همه خط بندیا تو ساعدش با هر حرکتی که میکرد، قابل توجه بود. ساعد و گردنش برجسته بودن. یه مرد محکم که حتی رگاش هم باعث برجسته شدن پوستش میشدن.

فکش یه ویژگی جذابش بود. سایه ای از ته ریش روی استخون های محکم فکش افتاده بود. تیشرتش فیت تنش بود و طرحای عضلات سینهش و خط های تکی ماهیچه هاش به تیشرتش فشار می آوردن و باهاش میجنگیدن. مهمتر از همه، قدش بلند بود. وقتی وایساد تا بهم ملحق بشه، به راحتی 6 فوت رو داشت.

سال ها از آخرین باری که من یه سکس خوب داشتم، میگذشت. یه سکس پرحرارت با یه مرد خوشتیپ بعد از یه شب تو شهر بودن. حتی یه سکس در حد متوسط هم نتونستم از مردایی که دیگه هیچ وقت بهشون زنگ نزدم، بگیرم. سکس با شوهرم هیچ چیز نبود غیر از کار. وظیفه ای که باید انجام میدادم به خاطر قولی که دادم. قولی که به خاطرش تا آخر عمرم پشیمونم.

دیدن یه مرد مثل اون تو اون طرف اتاق، فقط باعث میشد تا من بیشتر از دست بدم. میخواستم تا پنجه هامو تو پشتش فرو کنم و. ازش بخوام تا تو دستشویی منو بگاد. وقتی که رونم رو لمس کرد، فقط میخواستم همون وقت باهاش به خونه برم. و اون بوسه .....

بارها خودمو با تصور دوباره اون بوسه لمس کردم و اون همیشه باعث میشد که خوب و سخت بیام.

ولی من یه چیز واقعی میخواستم. احساسات واقعی میخواستم، شهوت واقعی. یه مرد رو روی خودم میخواستم. یه مردی که همیشه ارزوش رو داشتم. وقتی با این معامله موافقت کردم، نمیدونستم که دارم چی رو فدا میکنم. نفهمیده بودم که فداکاریم، احمقانه ترین و حقارت امیزترین تصمیم زندگیمه.

الان هم اینجا گیر افتادم \_ تا جایی که مرگ ما رو از هم جدا کنه.

میخواستم دفعه بعدی که شوهرم نیست، به اون مرد زنگ بزنم ولی خیلی ریسک داشت. میدونستم اگه بگیرم، چیزای وحشتناکی اتفاق میفته. برای من نه، برای عشقم که شکنجه و کشته میشه.

ازم نخواسته بود تا بهش وفادار باشم مخصوصا وقتی که دیدم اونم بهم وفادار نیست ولی فکر میکردم باید باشم.

ماریا، خدمتکارم کنارم اومد. "خانم سالازار؟"

عینک افتابیم رو برداشتم تا بهش نگاه کنم. "بله؟"

"اقای سالازار میخوان ببینتون"

"گفت چی میخواد؟"

"نه خانم سالازار" ماریا به خونه برگشت.

دست بردم و ربدو شامبرم رو برداشتم و دور کمرم گره زدم قبل از اینکه شروع به راه رفتن به سمت خونه بکنم. دو تا ساختمون و ده هزار مترمربع و اون شامل حیاط پشتی، استخر یا حیاط جلویی نمیشد. از بیرون شاید خیلی از مردم فکر کنن من خیلی خوش شانسم که تو همچین جای باکلاسی زندگی میکنم ولی هرروز من اپارتمان کوچیکم رو به این ترجیح میدم.

به سمت خونه رفتم و تو اتاق نشیمن پیداش کردم. ژاکتش روی کاناپه پرت شده بود و توی شلوار راحتی و لباس یقه دارش وایساده بود. 15 سال ازم بزرگتر بود و سنش توی گوشه های چشماش و دهنش نشون داده میشد. زشت ترین مرد توی دنیا نبود ولی من یه ذره جذابیت هم تو وجودش نمیدیدم. موهای چربی داشت که به نظر میرسید که به ژل اغشته شده و حتی ابروهایش هم بدون چیزی، چرب به نظر میرسید. پرموترین سینه ای رو داشت، که تا حالا دیده بودم و این یکی از ویژگی های مزخرفش بود.

"سلام لوسین" کفشای پاشنه بلند رو برای اینکه روی زمین چوبی به سمتش برم، پوشیدم. باهام چشم تو چشم شد و حال بدش از روزی که داشت، مشخص بود. "داری وزن زیاد میکنی" بالا تا پایین منو نگاه کرد و دید که بیکنی چه جوری زیر ربدوشامبر شلم بدنم رو گرفته.

باتوجه به اینکه چه جوری اون مرد زیبا منو اون شب میخواست، میدونستم که مشکل وزن ندارم.

"بهت گفتم روی وزنت بمونی. این یکی از چند قانونم بود" ممکنه به یه زن دیگه توهین بشه ولی من اصلا به نظر لوسین دربارم توجهی نمیکردم. "تو وزن اضافه کردی" چشماش از توهین گشاد شد. "ولی من صاحبتم و تو هیچی نداری." به سمت میز چرخید و روی برگه های روی میز دنبال چیزی گشت. "کاغذ کاری کارل رو بهم دادی؟"

"اره ولی اگه گمش کردی، یه کپی ازش دارم."

"گمش نکردم. اگه تو یکی کپی ازش داری، پس اصلا بهم ندادیش."

"بهت اصلش رو دادم. مال من کپیه" کنارش اومدم و توی کاغذاش گشتم. یه حلقه طلایی با یه سنگ سیاه وسطش پوشیده بود. حلقه ای بود که روز عروسیمون پوشید و طبق چیزایی که دیدم، اون به ندرت میپوشتش ولی هرزه ها و دیوونه ها رو خیلی میگاهاه. "اینجاست" برگه ای که بین دو تا پوشه پنهون شده بود رو پیدا کردم.

ناله ای کرد. انگار که هنوز تقصیر من بود که دفعه اول نتونسته بود پیداش کنه. "خیلی خب، کارت رو انجام دادی"

میخواستم به محل استراحتم برگردم و واقعیت وحشتناک زندگیم رو فراموش کنم. "اگه تموم شده، میخوام برگردم استخر"

"اره، ولی امشب بعد از شام تو رو تو تخت میخوام"

لوسین و من تخت خواب جدا داشتیم. از اول همینجوری بود و من فقط برای سکس بهش ملحق میشدم. من دستوراتشو به عنوان یه وظیفه انجام میدادم چون امضا کردم و قول دادم که نجنم. پس وقتی که ازم سکس میخواست، باید پاهام رو باز میکردم و اطاعت. "باشه" از اتاق بیرون رفتم و به سمت استخر حرکت کردم.

هیچ وقت نداشتم که دور و بر قشنم، احمقم کنه. این جا یه زندون بود. یه زندون بدون هیچ راه فرار تا زمانی که لوسین بمیره. خیلی ازم بزرگتر بود ولی تازه چهل سالش بود پس خیلی زمان برای زندگی و اسش مونده بود. اگر تا 90 سالگی زندگی بکنه، اونوقت من باید

یه عمر زندگی رو تو عذاب بگذرونم. اونوقت من 75 سالمه و اون مرده و من تو اون زمان هیچ علاقه ای به سکس یا مردا ندارم. من فقط بچه هایی دارم که با اون ساختم که منو تو سال های اخر زندگیم نگه دارن. این یه فکر افسرده کنندس.

سعی کردم به خودم یادآوری کنم که این میتونه بدتر باشه. لوسین بهم حرفای توهین کننده ای زد ولی اون به ندرت بهم آسیب زد. روی کارش تمرکز کرده بود و زندگیش رو میکرد و زمان زیادی رو صرف تهدید و تخریب من نمیکرد. وقتی سکس میخواست، صدام میزد. وقتی راضی میشد، تنها ولم میکرد تا زمانی که دوباره شهوتی بشه. وقتی مناسبت های خاصی بود، ازم انتظار داشت تا بهترین چهرم رو داشته باشم و ستاره مراسم باشم. به نظر میرسید که بیشتر اهمیت میداد که زن نشونه پیروزی باشم تا این که باهام رابطه داشته باشه.

پس قطعا میتونست بدتر باشه.

\*\*\*\*\*

لوسین وقتی منو میگاید، هیچ وقت طولش نمیداد. سکس تو بیشترین حالت 5 دقیقه طول میکشید. چون این تنها سکسیه که تا اخر عمرم میگیرم، سعی کردم تا جایی که میشه از لذت ببرم ولی از اونجایی که اصلا جذب ظاهر یا روحش نشده بودم، تقریبا غیرممکن بود. پس به جاش اون مرد تو بار رو تصور کردم. مرد غریبه مبهم با یه جمجمه روی کارتتش. چشمامو وقتی لوسین بهم ضربه زد، بستم. تصور کردم که اون مرد جذاب داره بهم ضربه میزنه. چشمای ابی گیج کنندش رو تصور کردم، فک محکمش و صدای مردونش. احساس کردم که خیس شدم.

"دوست داری عزیزم؟" صورتش رو به گردنم فشار داد و به ضربه زدن ادامه داد. موهای سینش روی پوست صاف سینم کشیده میشدن.

دستم به پشتش چسبیدن و اون مرد ماهیچه ای رو روم تصور کردم. تصور کردم که ناخونام پوستش رو خراش میدن. تصور کردم که التش چه قدر باید بزرگ باشه. چه قدر بدنش محکمه. این منو خیس تر کرد. تصوراتم این قدر قوی بودن که باعث شد به ارگاسم برسم. لوسین هم همون زمان به ارگاسم رسید. "لعنتی...!" منو با ترشحاتش پرکرد و روم باقی موند. خیلی تنبل بود که کل وزنش رو روی من انداخت تا جایی که به سختی تونستم نفس بکشم.

هیچ وقت تو سکس به ارگاسم نرسیدم و اون ارگاسم مشخصا خیلی ضعیف بود. شاید به خاطر اینکه من میدونستم این مرد همون مرد توی بار نیست. تصوراتم اون قدر قوی نبودن تا بدنم رو متقاعد کنن که اون فانتزیم داره اتفاق میفته.

لوسین بدنش رو ازم برداشت و به اون سمت تخت رفت. دراز کشید و چشماش رو بست. چند دقیقه بعد، خواب بود.

دراز کشیدم و با یه حس پوچی که ناراحتیم رو فرو میبرد، پر شدم. روحم رو به این مرد فروختم تا کسی که عاشقشم رو نجات بدم ولی این یه اشتباه بود. زندگیم هیچ معنی نداشت و هرروز بدتر از روز قبل بود. این چیزا هیچ فایده ای نداشت. زمانم رو صرف پیدا کردن چیزی برای انجام دادن میکردم چون اجازه نداشتم کار کنم یا درس بخونم. کل تابستون رو کنار استخر دراز کشیدم و توی زمستون حموم های طولانی رفتم و هرچی که میتونستم، مشروب میخوردم.

این واقعا یه زندگی واقعی بود.

حتی قبلا به فکر خودکشی افتادم. هیچ راهی نبود که خودمو از این یرون بکشم مگر اینکه اون بمیره .... یا من. ولی من دو تا برادر داشتم که منو خیلی دوست داشتن و اونا هیچ وقت با خودکشیم کنار نمیان. من اونا رو هر روز میبینم حتی تا دهه 70 سالگی پس من باید برای اونا میموندم. اهمیتی نداشت که اوضاع چه قدر سخت میشد. اهمیتی نداشت که چه قدر غم و غصه احساس میکردم.



## کاسینی

لوسین برام یه ماشین خرید و بهم یه خرده ازادی بخشید بعد از اینکه برای اون چیزا جنگیدم. بهش گفتم ازدواجمون خوشحال کننده تر میشه اگه من بتونم به خرید برم، دوستام رو ببینم و باهاشون مشروب بزنم یا اینکه یه فنجون قهوه تو کافه بخورم درحالی که کتاب میخونم. هیچ جایی برای پنهون شدنم نبود پس من خطر پرواز نداشتم. هرچی زمان میگذشت، نگرانیهایم دربارم کمتر میشد. به نظرم واقعا بهم اعتماد کرده.

به سمت فلورانس رانندگی کردم و به کارخونه بزرگ ماکارونی که برادر ام صاحبش بودن، وارد شدم. جدمون این جا رو اوایل سال 1900 باز کردن و نسل ها گذشته تا به برادر ام ارث رسیده. منم یه سهمی از این ارث داشتم ولی وقتی با لوسین ازدواج کردم، سهمم از ارث حذف شد.

به اتاق ماکارونی پا گذاشتم و انواع مختلفی ماکارونی رو وسط میز دیدم که اویزون شدن تا خشک بشن. همینطور پنیرای مختلفی روی میز چوبی بود انگار که داشتن با سس ها جفتشون میکردن. برادر ام روی ساخت نظارت داشتن ولی دستورهایی جدیدی برای همراهی ماکارونی هایی که خونوادم برای نسل ها تولید میکردن، اختراع کردن. کیس درحالی که جین و تیشرت مشکی پوشیده بود، درهای دوتایی رو هل داد. قطره های الفردو (یه ماده ای) روی لباس و پوستش ریخته بود. حتما فراموش کرده که پیش بندش رو بپوشه. وقتی چشمش به من افتاد، یه کم سورپرایز شد. "نمیدونستم اومدی اینجا"

"باید از برادر بزرگم بپرسم میتونم ببینمش یا نه؟"

"نه ولی اگه ازم بپرسی میتونی ببینیم یا نه، همیشه میگم نه"

با شوخی به بازوش زدم. "اینجا چه طور میگذره؟"

"مثل همیشه. کاسی خوبه. ولی واقعا تو اهمیتی میدی؟ یا فقط غذای مفت میخوای؟"

"پلک زدم. "نه، فقط غذای مفت نمیخوام. ولی اگه یه کم پاستا برام درست کنی، میخورم."

کیس پلک زد "و بالاخره حقیقت روشن میشه. بزن بریم" منو به بیرون اتاق پاستا برد و به محوطه پشتی که یه میز کنار اجاق بود، هدایت کرد. بقیه کارخونه چیزی بود که هرکسی میتونه تصور کنه. یه عالمه دستگاه با ادمایی که کار میکردن تا پاکتا و لیبل های پاستا رو آماده کنن.

کیس یه بشقاب فتوجینی (غذای ایتالیایی با ماکارونی نازک) برام روی میز غذاخوری گذاشت. "قرمز یا سفید؟" (رنگ شرابو میگه)

الان فقط ظهر بود ولی هیچوقت نوشیدن برای خونوادمون زود نبود. "قرمز" یه گیللاس برام ریخت و بطریشو پشت گذاشت چون میدونست بیشتر میخوام.

نشستم و شروع به خوردن کردم. "لوسین میگه دارم وزن اضافه میکنم ولی من اهمیتی نمیدم" چنگالم رو تو پاستا فرو کردم، چرخوندم و بعد تو دهنم گذاشتم. کیس با برگه هاش که دورش جمع شده بود، کنارم نشست. اون باید کارهای اداری بیزینس رو مثل هزینه و خرج های کلی و حقوق های پرداختی رو اداره میکرد. برادر کوچیکترم، دیرک مسول محموله ها و مواد مورد نیاز کارخونه و نگهداریشون بود. کیس هیچ وقت یه دفتر معمولی مثل بیشتر مردم نداشت. دوست داشت روی میز تو فضای باز کار کنه، دقیقا همون کاری که بابام میکرد. به نظرم درباره لوسین جواب نداد. هیچ وقت درباره شوهرم حرف نزد، یا چیزی نپرسید و حتی اسمشم نگفت. خیلی سرسخت مخالف تصمیم ازدواجم با لوسین بود و تا امروزم ازش بدش میومد. اگرچه که نمیتونم سرزنشش کنم.

"حالتون چطوره؟" بین جویدن، پرسیدم.

چیز جدیدی نیست محکم و در سکوت به کارش ادامه داد. دقیقا مثل بابا بود، خیلی کم حرف میزد حتی وقتی که مستقیم ازش سوال پرسیده میشد. خیلی شبیه جوونی های پدرم بود. اون موهای ضخیم مشکی، چشمای سبز مشابه من و یه چهره خوشتیپ کلاسیک ایتالیایی داشت. همه دوستانم ازشش خوششون میومد. از دیرک هم خوششون میومد ولی از اونجایی که کیس بزرگتری بود، دخترا دیوونش میشدن.

"با کسی قرار میداری؟"

اصلا به خودش برای جواب دادن به این سوال زحمت نداد.

"کیس، تو همیشه یه هم صحبت خوبی هستی" با کنایه گفتم (از اینکه محلش نمیزاشته)

"نمیخوام درباره زندگی شخصیم باهات حرف بزنم. قبلا اینو بهت گفته بودم"

"خیلی خب، پس الان میخوای درباره چی حرف بزنی؟"

"حقیقتا، هیچی" به کارش با برگه هاش ادامه داد.

رفتار سردش رو جدی نگرفتم چون میدونستم دوستم داره ولی از یه سال پیش که ازدواج کردم، رابطمون تغییر کرد. ازم به خاطر تصمیمی که گرفته بودم، ناامید شده بود و نمیتونست باهاش کنار بیاد. نمیتونست خشمش رو فرو ببره و تو گذشته رهانش کنه. مدام میخواست بهم بفهمونه که ازم عصبانیه. "تو واقعا باید بیخیالش بشی، کیس. اون تموم شده و باید حرکت کنیم."

کار با برگه هاش رو متوقف کرد و به میز خیره شد قبل از اینکه بچرخه و نگاه خیرم رو ملاقات کنه. مدادش رو انداخت، به پشتش تکیه داد و بهم یه نگاه خیره کننده ترسناک داد.

اون منو یاد پدرم انداخت، انگار که از قبر بیرون اومده.

"تموم شده؟ باید حرکت کنیم؟ تو با یه روانی ازدواج کردی...."

"این قدر هم بد نیست"

"تو الان ازش دفاع میکنی؟"

"به هیچ وجه. ولی روانی نیست. باهام خوب رفتار میکنه"

"مجبورت کرد باهش ازدواج کنی. چه جوری این ازش یه روانی نمیسازه؟ اون عقده تو رو داشت و میخواست تو رو مثل یه جایزه یا تکه جواهر جمع کنه"

"مردا این طوری نیستن؟" جوابشو دادم "یه زن غنیمت رو میخوان که پز بدن؟"

"اصلا مثل این نیست و تو اینو میدونی"

"خب، الان کاری نیست که من بتونم دربارش انجام بدم. تو باید قبولش کنی و بی خیالش بشی"

دوباره به میز نگاه کرد و فکش رو محکم کرد. انگار که دیگه نمیدونست چه جوری

خشمش رو بهم بروز بده. "تو این کارو کردی تا اون اشغال رو نجات بدی..."

"بزار به اونجا نرسیم؟ خب؟" دستمو برداشتم و بی خیال پاستام شدم چون اشتهاام رفته بود.

"نمیخوام درباره اون حرف بزنم. نمیخوام درباره اتفاقاتی که تا حالا افتاده حرف بزنم. تک

تک روزا به خاطر اشتباهم ادیت میشم. هیچ چیز نیست که تو بتونی بگی یا انجام بدی که

باعث بشه حس بدتری داشته باشم. هر بار که بهت نگاه میکنم، دیدن ناامیدیت فقط مرتب قلبم

رو میشکنه. این باعث میشه بیشتر عذاب بکشم. فقط تنبیه کردنم رو تموم کن. خب؟"

نمیتونستم یه قطره اشک بریزم چون قبلا به اندازه کافی ریخته بودم. الان نسبت به درد و

قلب شکستم بی حس بودم. دقیقا مثل وقتی که کسی که عاشقش رو تو مراسم دفن ببینی.

خونواده کسی که مرده تو مراسم دفن عزیزشون گریه نمیکنن (خارجیا رو میگه نه ایرانیا

رو) چون از وقتی که عزیزشون مرده، تک تک روزاشونو گریه کردن. چشماشون خشک

شده و دیگه هیچی نمونده که بدن. دقیقا حسی بود که من داشتم.

برادرم به کاغذاش خیره شد و با ناراحتی امضاش کرد و دوباره نگاهشو بالا آورد تا بهم

نگاه کنه. "ارزو میکنم، کاش یه کاری بود که میتونستم انجام بدم. نمیتونم ببینم که اینجوری

زندگی میکنی. تو لیاقت یه شوهری که دوستش داشته باشی رو داری، کسی که خوشحالت

کنه، کسی که من واقعا بهش احترام بزارم. لوسین، شوهر خواهرمه ولی اصلا خونواده من

حساب نمیشه. اصلا اهمیتی نداره چه قدر خوب و باادبانه با منو دیرک رفتار میکنه. من

این یارو رو نمیتونم تحمل کنم و هیچ وقت نمیکنم"

سرمو پایین اوردم و و به بشقابم نگاه کردم. "کاری نیست که ما بتونیم انجام بدی، کیس."

"میتونستیم بکشیمش" زمزمه کرد "تظاهر کنیم که انگار یه تصادف بوده"

"هیچ وقت نمیتونستیم انجامش بدیم. حتی اگه هم میتونستیم، قول دادم که همکاری کنم. قول

دادم که نجنم. قول دادم که تسلیم بشم. من یه زنی ام که پای حرفش میمونه و کاردلوها

(فامیلی کاسینی) همیشه پای حرفشون میمونن"

کیس سرشو به پایین کج کرد و انگشتاشو تو موهاش فرو کرد. "وظیفه که مراقبت باشم و

احساس میکنم این کارو انجام نمیدم"

"ولی این وظیفه تو نیست، کیس. وظیفه خودمه"

"ولی بابا این جوری قضیه رو نمی بینه"

"خب، اون این جا نیست و این تصمیم بود و باید باهش زندگی کنم"

دوباره سرش رو بالا آورد و مدادش رو برداشت. "تو ازم میخوای که ببخشم، ولی فکر نکنم بتونم. ازم میخوای که وانمود کنم همه چی خوبه درحالیکه نیست. چیکار باید بکنیم وقتی اون تصمیم بگیره که یه خونواده داشته باشه؟ دخترا و پسرات از جنس اون عوضی میشن ..."

"و تو اونا رو همون انداره دوست داری، کیس"

وقتی روی صندلی نشست، شونه هاشو انداخت. "تو بیشتر از اینا حقته، کاسینی. خواهر من بیشتر از اینا حقشه"

میدونستم عصبانیتش از عشق میاد چون این مرد منو خیلی دوست داشت. قلبش تو استیناش نبود که بتونم ببینم ولی احساساتی داشت که زیر ظاهرش می جوشید. تنها چیزی که میخواست، این بود که ازم محافظت کنه ولی این چیزی بود که نمیتونست منو دربرابرش محافظت منه. "این چیزیه که هست، کیس. تصمیمیه که گرفتم و باید باهاش زندگی کنم"

## کاسینی

لوسین برای کار به بیرون از شهر رفت و من بیشتر اوقات بدون هیچ مراقبی رها شده بودم. کل عمارت پر از نیروهای امنیتی بود و من همیشه محافظت میشدم ولی ازاد بودم که هر وقت میخوام، پیام و برم. اوایل ازدواجمون، اون منو خیلی شدید کنترل میکرد ولی یه بار وقتی فهمید که حرفم حرفه، کمتر بهم سخت گرفت.

تفکراتم به سمت مرد زیبایی که بهم بهترین بوسه زندگیم رو داد، برگشت. میخواستم بوسه رو تموم کنم و بزارم اون بوسه به یه چیز شهوت انگیز، پراحساس و زیبا برسه. من فقط یه شب، یه سکس فوق العاده با یه مردی که دیگه هیچ وقت نمیبینمش، میخواستم. احتمالا نمیگیرتم.

لوسین واقعا بهم زنگ نمیزنه. اون وقتی بیرونه، به ندرت بهم زنگ میزنه. هیچ وقت کاراشو از من مخفی نکرد. مستقیم از بیرون نیومد و لیست زنایی که وقتی بیرون گاییده بودشون رو نگفت ولی اصلا هیچ تلاشی برای پنهون کردنش هم نکرد. احتمالا میتونستم از پشش بر پیام \_\_ یکبار.

طبیعت شهوت دارم بهترین چهرم رو گرفت. یه لباس بدون پشت مشکی با کفشای پاشنه بلند ستش رو پوشیدم و به سمت باری که برای اولین بار ملاقاتش کردم، راندم. انتظار نداشتم که اون جا باشه. این دیگه خیلی اعتماد به نفس زیادی بود. ولی مکان خوبی برای ملاقاتشه اگه در دسترس باشه.

اگه برای امشب، قبلا تخماش تو فرد دیگه ای نباشه.

یه مرد خوش چهره مثل اون هر زنی رو که میخواد، تو هر زمان میتونه بگیره. شاید تا الان منو فراموش کرده باشه.

اون حتما پیشنهادای دیگه ای داره. همه چیزی که من دارم، یه شوهر عوضیه. تو بار نشستم و کارت کاری که بهم داد رو بیرون کشیدم و بعد از مسول بار خواستم تا از تلفن استفاده کنم.

من واقعا داشتم این کارو انجام میدادم.

من قرار بود یه سکس مخفیانه داشته باشم.

شماره رو زدم و به صدای بوق تلفن گوش دادم. نمیخواستم با تلفن خودم بهش زنگ بزنم چون لوسین یه نفرو گذاشته بود تا تماسا و اس ام اس هام رو کنترل کنه. اگه من اتفاقی به یه شماره ای دیروقت زنگ بزنم، ممکنه پرچمای قرمز رو بالا بیاره. (جنگ درست کنه) جواب داد. صدای عمیقش سخت و محکم مثل سنباده ولی همینطور ملایم مثل ویسکی بود. "بالتو"

این اسمش بود \_\_ بالتو. ثانیه ای که شنیدمش، فهمیدم کاملا بهش میخورم. ضمن اینکه عمیق بود، خاص هم بود. شاید فقط جوری بود که گفت ولی اسمشم سکسی بود. "کاسینی" تصمیم گرفتم که باهاش یه بازی بکنم \_\_ یه بازی خطرناک.

برای مدت طولانی ساکت بود انگار که انتظار داشت چیز دیگه ای بگم. "میدونستم زنگ میزنی ولی فکر نمی‌کردم این قدر طول بکشه" اطرافش اروم بود. انگار که یه جای خصوصی بود و صدای سکسش تمام گفتگوهای اتفاقی اطرافم رو قطع مرد.  
"میدونی کیم؟"

"صداتو شناختم \_ به شدت سکسی"

فقط گوش کردن به صحبتش، تحریکم می‌کرد. از گفتن چیزی که میخواست، نمیترسید. بدون خجالت، به صورت بی رحمانه ای باهام صادق بود. اروم توی تلفن بدون هیچ صدای مردونه ای نفس کشید. تستوسترون یه چیز مادی یا شنیدنی نبود ولی میتونستم پشت تلفن حسش کنم. "الان تو بارم"

"میتونم برات مشروب بگیرم؟"

لبخند زدم حینی که روبه روم به کارت کاریش نگاه می‌کردم. "در واقع من میخوام برات مشروب بگیرم"

\*\*\*\*\*

چند دقیقه بعد، بالتو داخل اومد. یه تیشرت ابی تیره و جین پوشیده بود که حتی از شبی که همو ملاقات کرده بودیم هم، خوشمزه تر به نظر میرسید. با کمر صاف و شونه های پهن و قدی که نسبت هرکسی که ایستاده بود بلندتر بود، بارو دور زد. چشمای دریابیش رو من زوم شده بودن انگار که هیچ کس دیگه ای تو بار نبود.

دقیقا روی همون صندلی دفعه قبلی نشسته بودم و خودشو خم کرد تا کنارم بشینه و دستاشو برخلاف دفعه قبلی که کنار هم بودیم، کنار خودش نگه داشت. مارتینیم جلوم بود و اصلا وقتشو برای سفارش اسکاچس هدر نداد.

در حالی که ارنجش روی بار بود، بهم نگاه کرد. چشماش منو توی لباسم اسکن کردنو لوسین فکر می‌کرد که دارم وزن اضافه میکنم که اصلا ستایشم نمی‌کرد ولی به نظر میرسید بالتو، عیب منو نمی‌بینه. "از آخرین باری که دیدمت، خوشگل تر شدی؟"  
"رژ لب دیگه زدم"

یه چیز راستو گفتم. گوشه لبش به لبخند ملایمی بلند شد که بهش یه دلبری پسرانه داد درحالی که اون کاملا مرد بود. "اره... همین باید باشه" گیلاسش رو گرفت و به نزدیک لباش برد تا بخوره.

وقتی مایع رو فرو میداد، به تغییر مکان گلوش نگاه کردم. غب غبش به خاطر مردنگی غالبش، برجسته بود. وقتی تموم کرد، لباش رو لیسید. بعدش لیوان رو به روی بار گذاشت که صدای جیلینگ کوچیکی داد. مطمئن نبودم که واقعا شنیدمش. همه حرکاتش، خاص و سنجیده بودن.

لباسش پیچ و تاب سینهش رو پوشونده بود ولی من تصور می‌کردم همش ماهیچه، پوست و قدرت باشه. اگه که ماهیچه های بازوش این جوری از استین های لباسش بیرون اومدن، تصور کردم که ماهیچه های بقیه بدنش چه جوری باید باشه. اون از سر تا پنجه انگشتای پاش یه مرد فوق العاده بود. سکسی تر از هر مردی که تا حالا توی پورن دیده بودم. به

زور ازدواج کردن با لوسین منو مجبور کرد برای اینکه نیازهای جنسیم رو برطرف کنم، کارهای دیگه بکنم و پورن منبع شماره یک من بود. اگه منو تو اون حین میگرفت، اصلا دربارش خجالتزده نمیشدم.

ولی خودارضایی دیگه جواب نمیداد.

میخواستم الت این مرد کمتر از یه ساعت دیگه توی من باشه.

مشروبم رو نادیده گرفتم و در عوض به چهرش نگاه کردم. ته ریشش نبود، انگار که قبل از اینکه به اینجا بیاد، شیو کرده بود. این جوری دوست داشتم چون طرح فکش رو به خوبی میتونستم ببینم. میخواستم انگشتمو رو پوستش بزارم تا جایی که کل لباسو بگیرم. موهای قهوه ای داشت و این موهای قهوه ای زیبا خیلی خوب چهرشو تکمیل کرده بود. هیچ چیزی دربارش نبود که من بخوام عوض بشه نه حتی حرفای مغرورش که از دهنش بیرون میومد.

"این هفته بهم فکر کردی؟" اروم گلش رو چرخوند حینی که به چشمم زل زده بود.  
"اره"

"بیشتر وقتا؟"

"اره" دیگه قرار نیست این مرد رو ببینم، و اصلا اینو جالب ندیدم. امشب، شب من بود تا از لذت ببرم، تا یه کم زندگی کنم و بزرگترین اشتباهی که کردم فراموش کنم. برای خیانتم احساس گناه نداشتم. نه وقتی که تو اولین قدم مجبور شدم باهات ازدواج کنم. و قطعاً احساس گناه نمیکردم چون لوسین هم از اول با افراد مختلف میخوابید. من فقط یه حیوون اهلی براش بودم، یه حیوون نمایشی. حتی یه ذره هم بهم اهمیت نمیداد. من سائز دو بودم و این پررویی رو داشت که بهم بگه دارم وزن زیاد میکنم.

"وقتی باهات بودی، به من فکر کردی؟"

میدونستم درباره شبایی که شوهرم منو گاییده، میپرسه.  
"اره"

حینی که گیلانشو برداشت و به لباش نزدیک کرد تا بنوشه، چشمات تاریک شد. گذاشت که مایع از گلوش پایین بره قبل از اینکه لباسو بلیسه. "به ارگاسم رسیدی؟"

"این تنها دلیلیه که اومدم" سکس با لوسین یه وظیفه بود. هیچ لذتی نمیگرفتم و معمولاً شامل روان کننده هم میشد. و میدونست که حتی ذره ای برام جذاب نیست ولی این موضوع اصلاً اونو برا گاییدنم متوقف نمیکرد. چشمات با یه سایه دیگه تیره تر شدن.

"وقتی تو با کس دیگه ای بودی، بهم فکر کردی؟"

"چی باعث میشه فکر کنی با کس دیگه ای بودم؟"

"به خودت نگاه کن" بی پرده گفتم. "تو باید التای زنای زیادی رو لمس کرده باشی"

گوشه دهنش دوباره بالا رفت. "اره، ولی به این معنی نیست که هر پیشنهادیو میگیرم و این هفته خیلی درگیر کار و این جور مسائل بودم. شبا با خاطره اون بوسه و پیچ و خم بدنت خودمو ارضا میکردم"

تصور ارضاشدنش تو تخت منو بیشتر از قبل تحریک کرد. حتی اگه به من فکر نمیکرد، این بازم به شدت سکسی بود. شرتم سنگین تر میشد چون با تحریک شدنم ترشح میکردم. وقتی که شرتم رو پایین میکشه احتمالا از تمیزیم و خیسیم چهرش برق میزنه "میدونم که این بدون حرف زدن پیش میره ولی یه چیزی هست. شوهرم بیرون شهره و من نمیتونم برای همیشه زیرابی برم. مرد باهوشیه و بالاخره میفهمه"

"چه اتفاقی میفته اگه من اهمیتی ندم که اون میفهمه؟"

لوسین یه بمب تو سینه این مرد کار میذاره و وقتی داره جلوی حیاط منفجر میشه، تماشاش میکنه. "نه فقط که تو رو میکشه.... از منم خوشحال نمیشه"

چشمش رو تنگ میکنه. "بهت آسیب میزنه؟"

"نمیدونم، معمولا با من خشن نیست ولی مرد خیلی خشنیه"

"معمولا؟" با لحن ترشرویی پرسید.

نمیخواستم غروبمو با گرفته شدن حال از طرف شوهرم بگذرونم. من یه شب با احساسات شدید، گاییدن شدید و خاطرات شدید که بعدا بتونم خودمو باهاش لمس کنم، میخواستم. "به هر حال ... این فقط یه شبه"

از گیلانش نوشید و آخرین محتویاتش رو قورت داد. "خونم پایین خیابونه. میخوای که اول نوشیدنیت رو تموم کنی؟"

گیلاس رو به سمت لبام بردم و همه محتویاتش رو تو ده ثانیه سر کشیدم.

"تموم شد. بزن بریم"

\*\*\*\*\*

اون توی یه ساختمونی که جند تا بلوک اونور تر بود، زندگی میکرد. چهار طبقه ارتفاعش بود ولی طبقه همکف با گیت های اهنی بلندی احاطه شده بودن که پا گذاشتن تو اون محوطه رو غیرممکن میکردن. منظره سرسبزی جلوی ساختمون رو از دید پنهون میکرد. فقط یه ورودی وجود داشت و یه کدی رو روی کیبورد تایپ کرد و گیت باز شد و اجازه داد که وارد بشیم.

مردایی با تفنگ دور محوطه مستقر شده بودن \_ حداقل بیست نفر. همشون اسلحه های سنگین داشتن و جلیقه ضد گلوله پوشیده بودن. وقتی کنارش راه میرفتم، حتی یه کلمه هم نگفتم چون به راحتی حرفم رو میشنیدن.

قدم به داخل گذاشتیم، سوار اسانسور گذاشتیم تا بالا بریم.

"چرا این همه محافظ بیرونه؟"

"برای محافظت من" اصلا تو مسیر راه رفتن یا تو اسانسور لمسم نکرد. حتی تو بارم نکرد. تا زمانی که کاملا پشت درای بسته قرار بگیریم، اصلا به نظر نمیرسید که علاقه ای داشته باشه تا چیزی رو نشون بده.

"چرا؟"

درها باز شدن و به داخل یه اپارتمان لاکشری قدم گذاشت. یه نشیمن بزرگ که با پله ها به یه طبقه دیگه میرسیدن. با یه سلیقه مردونه دکور شده بود و تلویزیون بزرگی روی دیوار



بود. "بهت گفتم که مرد قدرتمندیم" وقتی درای اسانسور بسته شدن به سمتم اومد و منو با پشت موهام گرفت و منو بوسید حینی که منو بالا کشید تا هم تراز خودش بشم. علاقه و هیجانم با وجود اون همه مرد و تفنگ بیرون مشوش شده بود ولی لحظه ای که بوسش منو گرفت، فکرکردن به اونا رو متوقف کردم. یه خجالت مردونه رو حس کردم، مردی که ادعای زنی رو داره و. بدنم مثل کره داشت آب میشد. من همه چیزایی رو قبل از اینکه پای لوسین بیاد وسط داشتم، رو میخواستم. همه چیزایی که برای بیخشش از دست دادم، قبل از اینکه اون اشتباه رو بکنم میخواستم. بالتو سکسی ترین مرد دنیا بود. سکسی ترین مردی که من تا حالا باهاش بودم و من میخواستم منو جوری فتح کنه طوری که یه مرد واقعی این کارو میکنه.

بلندم کرد و به سمت راهرو منو برد و بوسمون رو ادامه داد. اون سلطه گر بود. همه کنترل رو دستش میگرفت بدون اینکه مغرور بشه. لب پایینم رو لیس زد و زبونش رو بهم داد و یه نفس سکسی تو شش هام رها کرد.

دستام تو موهاش بودن و بوسیدمش و به این فکر کردم که تصورات دیشبم زنده هستن. این یه فرصتی بود که میتونستم شانسمو امتحان کنم تا همش برآورده بشه. تا یه چیز متفاوت و هیجان انگیز از تجربه های کسل کننده با لوسین رو امتحان کنم. این مرد منو خوب میگاه. یه سکسی بهتر از همه فانتزی هایی که تو رویاهام داشتتم بهم میده.

منو رو تخت خوابوند. درحالی که با من حرکت میکرد، هنوز دستاش تو موهام بود. دستم به سینهش فشاری آوردن و کف دستام یه جای محکمی رو لمس کردن انگار که داشتم یه دیوار سخت رو لمس میکردم. اون محکم، قوی و صاف بود. تو دهنش ناله کردم و تیشرتش رو از سرش به بیرون پرتاب کردم.

اون از جوری که لمسش میکردم، بهتر به نظر میرسید. اون ماهیچه ای و چاک چاک بود. سینهش پهن بود و شکمش مثل فولاد محکم بود. دستام از طرح عضلات سینهش شروع کردن و اروم به سمت بین ماهیچه های شکمش، پایین رفتن. "لعنت، تو خیلی سکسی هستی" به پشت گردنش چنگ زدم و سینهش رو بوسیدم. پوستش رو مزه کردم و برای تراشیدگی های بی نقصش، ستایشش کردم. "یا مسیح... شلوار جینش رو باز کردم چون استانه تحملم به صفر رسیده بود." "لطفا منو بگا"

جینش رو با باکسرش (شرت) پایین کشید و الت کلفتش رو نشون داد و برای مدت طولانی از تعجب بهش خیره موندم.

مثل زنی که تا الان تو عمرش الت مرد ندیده، بهش خیره موندم. "یا خدا"  
"هنوز میخوای بگامت؟"

"بیشتر از هرچیزی"

"خوبه، چون دیگه الان هیچی جلوم رو نمیگیره" لباسم رو تا کمرم بالا کشید و به شرت سیاهی که زیرم پوشیده بودم، چنگ زد. اروم از روی پاهای نرم و بدون موم پایین کشیدش تا به قوزک پام رسید. به داخل شورتم نگاه کرد و متوجه مواد براق داخلش که التم ترشح

کرده بود، ثانیه ای که صدایش رو پشت تلفن شنیدم، شد. انگشت شستش رو داخلش برد و چسبناکیش رو لمس کرد.

خیلی تحریک شده بودم برای اینکه بخوام خجالتزده باشم.

انگشتاش رو بو کرد و به من نگاه کرد. اون چشمای ابی با ارزو و ادرنالین میتپیدن. "اره، تو میخوای که بگامت" وقتی اون کلمه ها رو گفت، التش جلوی شکمش تکون شدیدی خورد. و ترشحات سر انگشتش رو به سر التش مالید.

رونام رو به هم فشردم تا با شهوت چیره شده بین پاهام بجنگم. خیلی تحریک شده بودم و واقعا درد داشت. داخل رونام رو به هم مالیدم و حس میکردم که ترشحاتم داره پخش میشه. بعد لباسم رو چنگ زد و از سرم بیرون کشید و بدن کاملا لختم رو اشکار کرد. "یا مسیح" دستاش به پشت موهام رفتن و بالای سینه هام نگاهشون داشت. سرش رو بین سینه هام آورد و نفس عمیقی کشید. منو بو میکرد همونجوری که ترشحاتم رو بو کرد. بعد شروع به بوسیدنم کرد و پوست سینه هام رو توی دهنش لیسید قبل از اینکه نفسش رو روی نوک سینه هام فوت کنه.

پاهام رو دور باسنش حلقه کردم و از لذت قوسی به کمرم دادم و سینه هام رو بیشتر به صورتش فشار دادم. هنوز شروع به گاییدن من نکرده بود ولی بهترین سکسی بود که تا به حال داشتم. میتونستم الت بزرگش رو دقیقا در مقابلم حس کنم، بزرگ و کلفت. مقابل کلیتوریسم نبض زد و با شکاف تراوشیم پوشیده شد.

هرکدوم از پستونام رو تو دهنش با سلطه گری مکید و لیس زد و بعدشم این کارو با چاک سینم کرد. "لعنت ... این سینه ها" یکی رو تو دستش فشار داد حینی که یکی دیگه رو میلیسید. همه جای هرکدومش رو بوسید و مطمئن شد که هر اینچ از پوستم با دهنش ستایش شده.

من داشتم حتی قبل از اینکه اون داخلم باشه، به ارگاسم میرسیدم.

بوسه هاش تا شکم پایین اومد و دقیقا همون قدر خوب به اندازه سینه هام نوازش و ستایش کرد.

دستام توی موهایش چفت شدن و چشمام رو بستم وقتی که اون بیشتر و بیشتر پایین میرفت. دستام به نشونه رفلکس یه کم بهش فشار وارد کردن و بهش میگفتم من دقیقا همون چیزی رو میخوام که اون قراره بهم بده.

و بعد بوسش رو تو حساس ترین قسمت بدنم حس کردم. حس کردم که زبونش دایره وار دور کلیتوریسم میچرخه. گرمای نفساش روی پوست مرطوبم میلغزید.

التم رو مثل یه چیزی که جذابه میخورد.

کلیتوریسم رو تو دهنش خیلی محکم و سخت میلیسید و با تفریح با دندوناش گاز میگرفت. سلطه گر شد و التم رو با همون احساساتی که توی دهنم نشون داد، میلیسید.

باسم شروع به لرزیدن کرد چون احساس کردم ارگاسم به خاطر اینا نزدیکه.

دهنش رو برداشت. "نه"

نفسم رو از دست دادم چون میتونستم تپش خوبی رو بین پاهام احساس کنم ولی اون اوجا نبود. من به یه کم دیگه نیاز داشتم تا منفجر بشم، تا از فراموشی سقوط کنم. "بالتو..."

ناخونام رو تو سینش فرو بردم و ناله کردم.

"تو باید دور التم به ارگاسم برسی"

ضربه ناگهانی به باسنش زدم. "پس منو بکن"

یه کاندوم از داخل میز برداشتم، پارش کرد و روی اون طول عظیم کشیدم.

نمیتونستم دیگه صبر کنم تا اون الت بزرگ داخلم باشه. من هیچ وقت با یه مرد تا این اندازه بزرگ نبودم و میدونستم قراره پنجه های پام بیچه. (توصیف تو برم) ثانیه ای که اون داخل من باشه، احتمالا خیلی محکم به ارگاسم میرسم.

بازوهاش رو پشت زانوهام قلاب کرد و سر کلفت التش رو به داخلم فرو برد. اولش تنگ بود ولی وقتی سرش وارد شد، خودشو خیلی خوب توم فرو کرد. عملا خودشو نرم توم فرو کرد تا زمانی که تخماش توی باسنم بهم ضربه زدن.

داشتن این مرد زیبا، عمیق توی وجودم غیرقابل توصیف بود. حتی با وجود اینکه کاندوم بینمون فاصله مینداخت، این بهترین حسی بود که تا حالا داشتم. التش منو تا بیشترین حد ممکن کشید و حتی اگه میخواستم، دیگه نمیتونستم بیشتر از این کشیده بشم. خیلی لیز بودم، خیلی تحریک شده و خیلی شهوت زده که اون هیچ مشکلی با این قدر عمیق داخلم بودن نداشت.

غرضی کرد حینی که با یه چهره تمرکز کرده بهم نگاه میکرد. چشمای توی تختش عملا یه چیز شهوت انگیز بودن. فکش تنگ تر از حالت عادی بود و ماهیچه های شونه هاش، پیچ خورده بود حینی که ادرنالین تو رگاش پمپ میشد. اون احتمالا خیلی عمیق، توی خیس ترین التی که توی عمرش گاییده بود، بود.

و من دیگه اصلا خجالتزده نبودم.

بعد از اینکه یه لحظه زمان گرفت تا تنگیم رو ستایش کنه، گاییدم.

و خیلی سخت گاییدم.

فقط سی ثانیه طول کشید تا به ارگاسم برسم. من از قبل برای این مرد آماده بودم و ثانیه ای که احساس کردم الت بزرگش داره بهم ضربه میزنه، به میلیون ها تکه خرد شدم. ماهیچه بازوش رو گرفتم درحالی که هنوز توی من بودو محکم به التم ضربه میزد انگار که میخواست مطمئن باشه که فردا صبح درد داره.

"بالتو .... اره!" دستام عقب رفتن و خیلی بلند جیغ کشیدم. پنجه های پام منقبض شده بودن چون محکم پیچیده شده بودن. باسنم مقابلش میلرزید درحالی که من اصلا دیگه هیچ کنترلی توی عملکرد بدنم نداشتم. چشمام رو بستم و از دلچسب ترین لذتی که تا الان توی عمرم احساس کرده بودم، لذت بدم. بهتر از هر ارگاسمی بود که تا به حال داشتم، چه با خودم، چه با یه معشوقه دیگه. خوشحالی بود، یه خوشحالی خالص لعنتی بود. به نظر میرسید که تا همیشه طول میکشه، از اول تا آخر، به حس های مختلف تزریق میشه. وقتی که داشتم از

ته مونده های خوشیم، لذت میبردم، به صورتش نگاه کردم و اون چشمای سکسی توی اتاق خواب رو دیدم. صورتش یه کم قرمز بود و فکش محکم بهم چسبیده بود. همزمان پرانرژی و شهوت دار به نظر میرسید. "هنوز کارت تموم نشده عزیزم، نه حتی یه کم"

## 5

### بالتو

باسنش رو نگه داشتم حینی که خودمو از پشت بهش فشار میدادم. سوراخ باسنش کاملا در معرض دیدم بود. اون سکسی ترین پیچ خوردگی ها رو توی درست ترین جاهاش داشت. دقیقا همون زمانی که فکر میکردم جفت سینه ای بهتر از این ندیدم، الان فهمیدم لوب های باسنی بهتر از این ندیدم. از هر زاویه ای خوشگل بود.

دوباره باسنش رو به سمت چرخوند و همنقدر محکم که من گاییدمش، منو گایید. ما دو تا جونور توی دنیا بودیم که از عرق ها، نالیدنا و جیغای هم دیگه لذت میبردیم. اصلا اهمیتی نداشت که چه قدر بگامش، هنوزم خیس بود و میتونست التم رو بدون حد بگیره. این یه کلیتوریس خوب بود.

محکم بهش ضربه زدم تا جایی که عرق بدنم رو پوشوند. باسن اونم باید تحمل میکرد پس اونم خیس عرق بود. وقتی برگرده خونه، حتما از سکس بوی بدی گرفته. بوی گندش کل خونه رو میگیره، حتی بوی دوشش. فاک، خیلی حس خوبی بود.

تا حالا سکس به این خوبی وقتی که کاندوم پوشیده بودم، نداشتم.

حتی وقتی که برای سکس پول دادم، بازم به این خوبی نبود.

دوباره داشت به ارگاسم میرسید. میتونستم حسش کنم. با نرمی تنگی دور التم زیاد شد و اون کوچیک و کوچیکتر میشد. خیس تر و خیس تر، و بعدش با یه لرزشی منفجر شد.

دستاش به چوب بالای تخت ضربه میزدن. "خدایا ... بالتو" این سومین باری بود که به ارگاسم میرسید. و هر دفعه دقیقا همونجوی و تماشایی ارضا میشد. "اره ... اره" باسنش شروع به اروم شدن کرد حینی که لذت میبرد.

نمیتونستم بیشتر از ادامه بدم. باید به ارگاسم میرسیدم. نه، نیاز داشتم که به ارگاسم برسم. آخرین پمپام رو زدم و به سوراخ باسن کوچیک سکسش، خیره شدم حینی که سر کاندومم رو پر میکردم. تخمام رو اتیش بودن و چوبه بدنم بی حس بود چون این خیلی حس خوبی

داشت. حینی که ناله کردم، انگشتم رو تو پوستش فرو بردم و کاندوم رو با ترشحاتم پر کردم. "لعنت ... کل هفته رو به خاطر زن زیبایی که تو بار ملاقات کردم، سخت بودم و واقعیت مثل فانتزیم شد. دقیقا به همون اندازه ای که به یاد می اوردم، سکسی بود و یه جوری منو گایید که انگار بهترین تجربه عمرش بوده، انگار که من سکسی ترین مردی ام که اون تا حالا باهاش بوده. با خیلی از زنای مشتاق بودم - ولی هیچکدومشون شبیه این یکی نبودن. "باتوجه به نظر حرفه ای من، تو باید بیشتر از اینا گاییده بشی" به ارومی خودمو ازش بیرون کشیدم و اینکه چه قدر توی کاندوم پمپ زدم رو تحسین کردم. "اگه بتونم هر روز این جوری بگام، هیچ وقت از خونه بیرون نمیرم" روی تختم دراز کشید و عمیق نفس کشید در حالیکه نفسشو میگرفت.

کاندوم رو توی دستشویی انداختم و برگشتم. قبلا لباساشو پوشیده بود. خودش رو روی ملحفه ها راحت نذاخت و استراحت نکرد چون که منتظر بود عرقا از روی پوستش بخار بشن. ماهیچه هاش باید به خاطر گاییدن، خسته باشن ولی اون نیازی به استراحت نداشت تا دوباره سر حال بشه. لباسشو از سرش به تن کرد و موهای اشفتش رو با انگشتاش درست کرد.

"این قدر زود میری؟"

"خیلی بیرون بودم" شرتش رو از زمین برداشت ولی از پاش بالا نکشید. احتمالا چون که خیلی خیس بود، احساس راحتی نداشت. کیف دستیش رو برداشت و امادش کرد تا بندازتش توش.

"بزار باشه"

حینی که بهم نگاه میکرد، از دستش اویزون بود.

"شنیدی چی گفتم"

باکسر و جینم رو بالا کشیدم. از این که آماده بود تا این قدر زود از در بره، ناراحت بودم. انتظار داشتم که تا صبح داشته باشمش ولی حدس میزنم اگه کل شب برنگرده خونه، قطعا خیلی مشکوکه.

شرتش رو روی ملفحه های چروک پرت کرد. "خوش بگذره" قبل از اینکه برای رفتن کاملا آماده باشه، کفش های پاشنه دارشو پا کرد.

حتی وقتی یه هرزه رو میگام، این قدر زود نمیره. دور و بر میچرخه تا مطمئن شه سرویسی نمونده که بهم نداده باشه. بعضی وقتا هم نیم ساعتی حرف میزنیم یا قبلش راه خودشو رفته.

ولی این زن همه رکوردها رو شکست.

تا اسانسور همراهش اومدم.

"شب بخیر" بدنشو به سمتم چرخوند حینی که آماده میشد بوسه خدافظی رو بهم بده.

اشفتگیش رو قبول کردم ولی رفتنش رو نه. "همرات میام"

"میتونم بر...."

"گفتم همراهیت میکنم" دستم رو پایین کمرش گذاشتم و به داخل راهنمایش کردم. اهمیتی نداشت که کدوم قسمت فلورانس زندگی بکنی، تنهایی راه رفتن تو شب توی یه لباس بدون پشت، یه ایده بده. امن ترین جای دنیا، کنار من بود پس مطمئن میشدم یه تکه به وسیله برسه.

ما و مردایی که از محوطه محافظت میکردن، از محوطه بیرون اومدیم و از پیاده رو حرکت کردیم. فقط چهار تا بلوک اونورتر بود و این زمان رو تو سکوت سپری کردیم. بعد از سکس سختی که ما داشتیم، یه مکالمه خیلی مسخره به نظر میرسید. به ماشینش رسیدیم - یه بوگاتی مشکی. شوهرش واقعا پولدار بود.

"این برای منه" اعلام کرد. نه اینکه معلوم نباشه به چی اشاره میکنه چون تنها ماشین تو خیابون بود. نگاهی کوتاه به ماشین انداخت و به سمت برگشت. راضی و خوشحال بودن توی چهرش پیدا بود. اون دقیقا مثل زنی به نظر میرسید که خیلی خوب توسط یه مرد گاییده شده. این که شوهرش خارج از شهر بود، چیز خوبی بود. احتمالا همون ثانیه ای که میدیدش، میفهمید.

"فامیلیت چیه؟" زن خوشگل توی ازدواجی که نمیتونست ازش فرار کنه، گیر افتاده بود و میخواست بدونم که این مرد قدرتمند کیه. گاییدنش فقط علاقم رو بیشتر کرد و من الان میخواستم همه چی رو دربارش بدونم. وقتی یه بار با زنی بودم، معمولا علاقم کم میشد و بعد از چند روز سراغ یه نفر دیگه میرفتم و این چرخه بی پایان ادامه پیدا میکرد ولی این زن خیلی هیجان انگیز گاییده شد. مثل این بود که توی یه جزیره برای سه سال گیر کرده بود. با من مثل یه زن هرزه رفتار کرد انگار که یه میلیون دلار به من پول داده. یه جوری منو گایید که انگار سکسی ترین مردی بودم که اون با چشمش دیده. سکس با شریکم همیشه خوب بود ولی این زن خیلی شفاف بود. خیلی نیروبخش بود. نخواست خودشو بگیره یا باهام بازی کنه. منو میخواست - و اون دربارش مصمم بود.

موهایش رو پشت گوشش انداخت. پایین تارهای موهایش یه کم تیز بودن چون به خاطر عرق زیادش تو این چند ساعت اخیر، خیس شده بودن. ارایشش یه کم به خاطر عرقی که کرده بود، خراب شده بود و پیشونیش رو تمیز کرد. خوشبختانه یه کم خودشو تمیز میکنه قبل از اینکه وارد خونش بشه. "میدونم داری چی کار میکنی" حتی با موهای اشفته و میکاپ به هم خورده یه ویژگی داشت که میتونست دنیا رو اتیش بکشه. تو همه زمان ها همزمان، با اعتماد به نفس، دهن دریده و نرم بود.

"دارم مکالمه می سازم"

"نه، داری کنجکاوی میکنی"

اگه میخواستم فضولی بکنم، استعلام شماره ماشینش رو میگرفتم ولی اگه شوهرش اونجوری که من فکر میکنم باهوشه باهوش باشه، شماره ماشین رو به یه اسم دیگه ثبت میکنه و در این صورت هیچکس نمیتونه اسم یا ادرسش رو ردیابی کنه. "چرا باهات ازدواج کردی؟" چرا یه زن جذابی مثل اون احساس میکرد که تحت فشار قرار گرفته تا با

مردی که این قدر کم بهش اهمیت میده، زندگی کنه؟ مردی که نمیتونه اونو به ارگاسم برسونه؟

نزدیکتر من ایستاد و دستاشو تا روی سینه سخم بالا کشید. به انگشتاش نگاه میکرد تا بالا اومدن و به لبه فکم رسیدن. انشتاش نرمی پوست صورت اخیرا شیو شده و استخون های محکم صورتم رو که چهرم رو میساخت، احساس کردن. چشماش حرکاتش رو دنبال کردن. لباش کمی از هم باز شدن انگار که منو دوباره از اول میخواست. "نمیخوام درباره شوهرم حرف بزنم. میخوام این ثانیه های اخر رو فقط از فکر به تو لذت ببرم" انگشتاش از فک و گردنم پایین اومدن و یه بار دیگه به سینم رسیدن. "امشب یه شب فوق العاده داشتم. وقتی که تنهام درباره امشب خیلی فکر میکنم" بدون خجالت حرف زد. با حقیقتی که دیگه منو نمیبینه نیرو گرفت. کلماتی که از دهنش بیرون میومدن رو حذف نمیکرد چون اصلا مهم نبودن.

"واجب نیست که دفعه اخر باشه" دستام کمرش رو مالیدن و نزدیکتر کشیدنش تا جایی که سینه هاش رو مقابلم سینم احساس کردم. صورتم نسبت به صورتش بالاتر بود و لبام مشتاق یه بوسه دیگه بودن.

"چرا، باید باشه" بازوش رو روی بازوم گذاشت و قدرت بازو هام رو با انگشتاش حس کرد. "نمیتونم دیگه زندگی کنم اگه یه اتفاقی برات بیفته"

"نگران من نباش" دستم به پشت موهاش فرو رفت. "اون مرد کسیه که تو باید نگرانش باشی. اون میتونه به سمت ما حرکت کنه و من بازم ادامه میدم. اون هرزه کوچولو اصلا منو نمیترسونه" توی چشمای لرونش خیره شدم و همون اشتیاق و هیجانی که توی اتاق خواب شاهدش بودم رو دیدم. منو خیلی بد میخواست. حتی الان بیشتر از چیزی که قبلا گرفت.

چشماش به سمت لبام حرکت کردن. "من دوباره بهت زنگ نمیزنم، بالتو. پس این یه خدافظیه"

من هیچ وقت یه زنو نداشتم که با خواست خودش ازم دور بشه. و همینطور هیچ وقت نمیخواستم که دنبال یه زن راه بیفتم. میخواستم نظرش رو عوض کنم ولی خیلی بیشتر از اینا غرور داشتم. تنها چیزی که ارزو میکردم این بود که التش این قدر از لذت درد بگیره که دوباره تسلیم بشه. "اگه یه زمانی نظرتو عوض کردی، میدونی کجا پیدام کنی" انگشتام به سمت گردنش رفتن و دهنش رو اروم بوسیدم. انگشتام متوجه زیاد شدن نبضش شدن. اروم و مردونه شروع کردم و هرچی بوسمون ادامه دارتر میشد، سرعتش هم زیادتر میشد. فقط خودمون دو تا و پیاده رو بودیم، نه حتی یه عابری که رد بشه. این جور به نظر میرسید که کل دنیا به استثناء ما دو تا پوچ و بی معنی بود. بوسه خدافظیمون، طولانی و اروم بود و هیچکدوممون نمیخواستیم تموم بشه. هیچکدوممون نمیخواستیم که تنها به تختامون برگردیم.

بهم نزدیکتر شد و به بازوم چنگ زد. نفساش لرزون و اروم بیرون میومد. لباس مقابلم می لرزیدن. انگار که منو بیشتر از اون قدری که میتونست تحمل کنه، میخواست. انگشتاش روم میلرزیدن و بهم یادآوری میکردن که وقتی روش بودم، چه جوری بهم چنگ مینداخت. اون یه بوسنده معرکه بود. احساساتش واضح و مشخص بودن. تمایلاتش رو با هر حرکتی که میکرد، نشون میداد. اون مادرزادی یه زن با شور و حرارت بود که توی یه ازدواج بی احساس و سرد گیر افتاده بود.

اون اول عقب کشید. "خدافظ، بالتو" با پشیمونی عقب گرد کرد و به ارومی لمسش رو از بازوم برداشت. تا جایی که تونست تماسمون رو طول داد قبل از اینکه فاصلمون خیلی زیاد بشه.

دیگه از زمانی که دنبال کلیداش گشت و سوار ماشین شد، بهم نگاه نکرد. دست به جیب توی شلوار جینم ایستادم و رفتنش رو نگاه کردم. چراغای عقب ماشینش چشمام رو زدن تا جایی که به راست چرخید و دیگه پیدا نبود. تمام منابع و قدرت رو برای اینکه بفهمم اون واقعا کیه داشتم اگه واقعا میخواستم که بفهمم. ولی اون اطلاعات چیزی رو تغییر نمیداد. نمیومدم شوهرش رو بگیرم و بکشم. نمیومدم زنی که یه کم میشناسمش رو نجات بدم. خیلی مسائل دیگه داشتم که باید نگرانش میبودم. نمیتونستم وارد یه چیز جدید بشم - مخصوصا برای یه زن.



وارد ساختمون شدن آسون بود. تمام کاری که باید انام میدادم این بود که چند تا دوربین رو غیرفعال کنم، جلوی ساختمون نگهبانا رو خلع سلاح و از میدون به درشون کنم چند تا قفل رو بردارم تا به داخل کارخونه برسم.

به محوطه اشپزخونه کوچیک، پا گذاشتم. دستگاه هایی از فولاد زنگ نزن روی هر چهار تا دیوار بودن. وسطش یه میز چوبی بود که انواع مختلف پاستا ازش اویزون بودن. همچنین تعدادی پنیر سه گوش مستقیما توی دید بودن.

به میز نزدیک شدم و به چیزایی که داشتن خراب میشدن، نگاه کردم. این باید جایی باشه که محصولاشون رو تست میکنن و سس های جدیدشون رو ارتقا میدن تا همراه دستور پخت خونوادگی پاستاشون باشه.

کیس کاردلو، دقیقا همون مردی که دنبالش میگشتم از درای دوتایی در حال حرکت به داخل قدم گذاشت و منو توی اشپزخونه دید. به جای اینکه یه خودکار رو به عنوان اسلحه برداره یا یه چاقو بیرون بکشه، اروم به سمت لبه کانتر رفت و دو تا دستاش رو لبه چوب گذاشت. بدون ترس و با شجاعت بهم خیره شد. "حدس میزنم تو مسول مردای بی هوش منی" از مرداش انتظاری نداشتم. معمولا این قدر ترسیده بودن که داشتن تو شلوارشون خراب کاری میکردن، یا فقط احمق بودن. کیس کاردلو هم مستثناء نبود. محکم سر جاش وایساد ولی جنگی رو که نمیتونست احتمالا بیره رو شروع نکرد.

"بالتو"

"چی میخوای، بالتو؟ اگه اینجایی تا یه کم پاستا بدزدی، مهمون من باش" سری به پنیرایی که آماده برش خوردن بودن، تکون داد. "پنیرش عالیه"

دوست نداشتم کل روز بشینم و خوردن پنیر و پاستا رو نگاه کنم و اگه طبق رفتار مردونش قضاوتش کنم، اونم نمیخواست که کل روز رو پاستا بخوره. بهش به عنوان کسی که اروم از پس موقعیت براومد، احترام میزارم. هرکی دیگه بود، دست و پاش رو گم میکرد ولی کیس خودشو اروم نگه داشت، این خیلی ترسناک بود. "تو این بازی جدیدی. من ازت سهم میخوام. هیچی بدون سهم من از این کشور وارد یا خارج نمیشه. اگه فکر کردی میتونی ای کارو دقیقا زیر دماغ من انجام بدی، پس خیلی پررویی حرومزاده"

کیس بی خیال لبه میز شد و اروم به سمت اوامد. دستش روی سطح چوبی میز کشیده میشد و از خرده های پنیری که خشک شده بودن، گذشت. اونجا بوی اشپزخونه های ایتالیایی سنتی رو میداد. جایی که مادر خونواده هر وعده غذایی رو هر روز آماده میکنه. وقتی که به یه فوتی من رسید، وایساد. خودشو محکم نگه داشت ولی تو ترسوندن من شکست خورد.

"سهم تو؟"

"اره، عوضی. سهم من. بیست درصد"

"چرا باید حتی بهت یه یورو بدم؟ تو دیگه کی هستی لعنتی؟"

این یارو واقعا تو بازی جدید بود. "Skull king"

چشمش رو تنگ کرد، انگار که اسم رو قبلا شنیده بود ولی معنیش رو نمیدونست.

"من سردسته skull king ام. یه باند زیرزمینی که شامل همه چیز میشه. مواد مخدر، قاچاق انسان، معامله سلاح و هرچی که تو بهش میگی. وظیفم اینه که با کنترل اشوب و اشفستگی، ارامش رو تو این کشور نگه دارم. محبوبیت موادای مخدر تو تو جامعه زیاد شدن و تو داری به یکی از بزرگترین تولیدکننده ها توی این طرف تبدیل میشی. وقتی یه ماهی کوچیک بودی، ارزش وقت منو نداشتی ولی الان یه کوسه ای - و باید رامت کنم. پس بیست درصد"

همه اینا رو با یه چهره بی روح شنید و تفکراتش رو از دیدم پنهون کرد. "تو فکر میکنی من برای هیچی بهت سهم میدم؟"

"یا اینجوریه، یا میمیری. انتخاب خودته"

بازم عقب نشینی نکرد. "در عوض چی به من میرسه؟"

"حفاظت، قانونی بودن کارت، ارتباط"

"من از قبل همه اینا رو دارم"

"نه در این حد من. وقتی تو یه کوسه باشی، هرکسی میخواد پایینت بکشه و تو به متحد نیاز داری. بزار تجربم رو بهت بگم - تو به من به عنوان متحدت نیاز داری نه دشمنت" هنوزم خودشو نترس نشون میداد. "و اگه بگم نه؟"

"تو و دیرک رو میکشم و خودم مسولیت کاراتو گردن میگیرم"

"ترجیح میدم که از کار بیرون برم تا اینکه اجازه بدم یه عوضی مثل تو ازم سهم بگیره"

دستام رو روی میز اشپزخونه قرار دادم و به جلو تکیه دادم. "تو باید اینو به عنوان یه موقعیت کاری ببینی. شرکت پاستای تو در عوض خدمات، به دولت مالیات میده. اصلا فرقی نیست. من یکی از کله گنده های کشورم. شغل منه که به پلیس و دولت پول بدم و ما میتونیم با هم ادامه بدیم. اگه فکر میکنی میتونی این کارو تنهایی بچرخونی، داری اشتباه میکنی. یه کوسه بزرگتر میاد جلو و کلت رو میکنه. من میتونم مطمئن بشم که این اتفاق نمیفته. من رقابت رو کنترل میکنم و بازیکنارو جدا از هم نگه میدارم و مطمئن میشم که جنگی وسط نیست"

"مثل شهردار به نظر میرسی"

"بیشتر شبیه شاه. دلیل اینکه بیشتر مردم عادی از جرم، فقر و اشوب اسیب میبینن، اینه که کنترل کافی نیست. قانونای کافی نیست. دنیای خلافاکارای زیرزمینی، خیلی با ثباته که خسته کننده هم هست. به نظرت کی مسولشه؟"

به پشت کانتر تکیه داد و بازوهاش رو تو سینهش جمع کرد.

"وقت فکر کردن تمومه" به سمت در چرخیدم.

"ده درصد"

و ایسادم و دوباره به سمتش چرخیدم. "بیست"

"ده"

"بیست" دوباره تکرار کردم.

"پونزده"

اون یه مرد بود و سعی داشت باهام مذاکره کنه و من به یه مرد احترام میذارم. "پونزده"  
\*\*\*\*\*

یه هفته اومد و رفت ولی خبری از کاسینی نبود.

انتظار داشتم بهم زنگ بزنه وقتی سکس با شوهرش غیرقابل تحمله و اون به یه تعمیر درست و حسابی نیاز داره. ازش انتظار داشتم که وقتی خاطرمون قدیمی بشه و اون دیگه نتونه بی خیالش بشه، فرو بریزه. و ازش انتظار داشتم که وقتی یه خاطره جدید میخواد، بهم زنگ بزنه، خاطره ای که بهش یه ارگاسم عمیق بده و اثر بدبختی که توی هفته های اخیر تجربه کرده رو پاک کنه.

خیلی اعتماد به نفس داشتم که زنگ میزنه - درنهایت.

توی زیرزمین، روی تخت شاهیم نشستم و اسکاچ مینوشیدم در حالیکه همه مردا برای حراج جمع شده بودن، همه مردای قدرتمند و پولدار با تخصص خاص توی شکنجه و سلطه گری. اونا حرومزاده های حال به هم زنی بودن. ولی اونا بیشترین دلار رو برای یه زن خوشگل و یه پدر پولدار میدادن. هر جمعه شب قضیه با تقریبا دویست میلیون تموم میشد. راه خیلی بدی برای زندگی نبود.

دوست داشتم برای سکس پول بدم. این جوری پیچیدگیش کمتر بود. سخاوتمندانه بهشون پول میدادم و میگفتم دقیقا چی میخوام. هیچ وقت قبل از سکس تحریکشون نمیکردم یا شام نمیدادم. اگه میخواستم از پشت بگامشون، فقط پول رو به طرفشون پرت میکردم و روان کننده رو باز میکردم. اگه میخواستم به زنجیر بکشونمشون و شلاقشون بزنم تا جایی که گونه هاشون قرمز بشن، فقط خرجش پول بود. ولی تا الان هیچ وقت برای برده دائم پول ندادم. به خاطر این نبود که یه مرد نرمالم. من بزرگترین منحرف اینجام. فقط ایده اینکه برای مدت طولانی کنار یه زن گیر کنم رو دوست ندارم. اتلاف پول به نظر میرسه. جرم از پله ها به سمت صندلیم بالا اومد. "میخواین قبل از اینکه نمایش شروع بشه، دخترا رو چک کنید؟"

نوشیدنی رو تموم کردم قبل از اینکه روی میز بزارمش. روث، سرخدمتکار سریع جام رو چنگ زد و با یه جدید جایگزینش کرد اگرچه که داشتم سمت دیگه میرفتم. پشت به جرم ملحق شدم - جایی که دخترای لخت و بسته شده، با اشکاشون میجنگیدن.

قاچاق یکی از صنایع بزرگمون بود. پشتیبانامون قیمت های نجومی رو برای یه زن خوشگل میدادن تا به عنوان حیوون خونگی نگه دارن. برای دهه ها بود که انجامش میدادیم. خیلی قبل تر از زمانی که زندگیمون فقط کشتن مردم باشه. الان ما اونو به یه بیزینس ممکن و واقعی گسترشش داده بودیم.

به چهره هر دختر نگاه کردم و قیمت حراجشون رو تخمین میزدیم. بعضی هاشون گریه میکردن ولی من در مقابل اشکاشون ایمن بودم. من یه مرد بدون قلب یا روح بودم. من فقط یه مرد با الکل توی شکم بودم. توی خط بیشتر جلو رفتم تا چشمام به دختری با چشمای

قهوه ای پررنگ خورد. از بقیه کوتاه تر بود و باتوجه به شکل و حالتش، به اندازه بقیه دخترای توی صف، سن نداشت. "جرم، این چند سالشه؟"  
شونزده با یه چهره ترس اور به سمتش چرخیدم. میتونستم ترسو تو چشماش ببینم. "من چی گفتم؟"

"به نظر هیجده ساله میرسه"

"اون هیجده ساله به نظر نمیرسه. و اصلا اهمیتی نداره اگه حتی هم برسه. گفتم هیچ دختر زیر هیجده سال نباید باشه"

"مردا ازش خوششون میاد -"

"ذره ای اهمیت نمیدم. این خیلی واضحه. یا مسیح، این فقط یه بچس"

بهم خیره شد. "فکر می‌کردم هیچ مرزی نداری، بالتو"

هیچ مرزی نداشتم. من فاسدترین مجرم تو ایتالیا بودم. هیچ جرمی نبود که برام غلط باشه.

"ندارم، ولی این حال به هم زنه"

"پس حالا ازم می‌خوای بکشمش؟"

دختره احتمالا مرگ رو به برده بودن ترجیح میداد. "برگردونش به هر جای کوفتی که ازش اومده"

"ولی قیافه هامون رو دیده. میدونه کجا هستیم"

"بهم اعتماد کن. این دختر بیشتر از اینا ترسیده که بخواد چیزی بگه. وقتی ما داشتیم با هم

حرف میزدیم، تو خودش دستشویی کرده - اونم دو بار. از صف بیرونش ببر و دیگه نزار

این گند کاری دوباره اتفاق بیفته"

\*\*\*\*\*

روی میز توی اتاق خصوصی زندان نشستم. میز به زمین پیچ سده بود و نمیتونست حرکت کنه و میله فلزی که به سطحش چسبیده بود، یه جای امنی برای اویزون کردن دستبند بود.

یه روپوش نارنجی احمقانه پوشیده بود و دور مچ دست ها و قوزک پاش، قل و زنجیر انداخته بودن. نگهبان تا صندلی همراهش اومد و دستبندش رو باز کرد و به میله فلزی روی سطح میز، محکمش کرد. زنجیرای دور قوزک پاش، به قلاب های سطح زمین وصل کرد. بعد نگهبان بیرون رفت و در رو پشت سرش بست.

بهمون یه فضای خلوت کامل دادن - چیزی که زندونی های دیگه نداشتن.

هیث (heath) مچ دستش رو کشید و به زنجیر رو تکون داد. "داری از این لذت میبری.

نه؟"

"یه کمی"

اهی کشید و بهم نگاه کرد. چشمای ابیش پر از نفرت بودن. "تو یه تکه گوهی. اینو میدونی

که؟"

"یه چیزی بهم بگو که ندونم" بیشتر بدنش با روپوش نارنجی پوشیده شده بود ولی هیکل قویش واضح بود. اون خیلی توی سلولش تمرین میکرد. از جوری که لباسش این قدر خوب روی بدنش جا افتاده بود، مشخص بود. "خیلی هیکلت خوب به نظر میرسه"

"این جا هیچ کاری ندارم جز اینکه سخت تمرین کنم و خود ارضایی کنم"

"هنوز یه پارتنر پیدا نکردی؟" اذیتش کردم.

چشماش رو تنگ کرد تا جایی که فقط یه باریکه مشخص بود. "وقتی از این جا خلاص بشم، میکشمت"

"من تنها شانس خلاص شدنت از این جا هستم، پس شک دارم" من روی پلیس و زندونی ها کنترل داشتم. هیئت این جا بود چون من اینجا انداختمش - تا بهش یه درسی بدم. "این جا موندن دیگه بسته؟"

زنجیراشو دوباره کشید. انگار که شانسی وجود داشت تا بتونه خودشو از شون ازاد کنه.

اینو به عنوان یه نه در نظر میگیرم

چه چیز کوفتی ازم میخوای، عوضی؟ پوستی به رنگ برف کم رنگ داشت و ویژگی های نرمش به صورت طبیعی چهرشو سخت میکرد. ریشش به خاطر شیو نکردن، زمخت شده بود و رگای گردنش به خاطر عصبانیتش، برجسته شده بودن. همون قد و ویژگی های مردونه منو داشت و همون خلق و خوی منو.

"ازت میخوام که کارای چند و مزخرفتو تموم کنی، هیئت. زدن بانکا و دزدیدن ماشینا خیلی کار غیرحرفه ای و اماتوریه"

"پول قبضام رو میده"

"گوه"

دوباره زنجیراشو کشید.

"تو بهتر از اینایی. بیا به skull king . یه کاری واست پیدا میکنم"

"پس پیام و هرزه تو باشم؟" با شکاکی پرسید.

"اونوقت من میتونم از پست بر پیام. نمیتونی همین جوری بری بیرون و سر هرکی که میبینی، خراب کاری کنی. نمیتونم به خاطر تو از متحدا عذرخواهی کنم و نمیتونم ازت در برابر دشمنام مراقبت کنم. تو یه ادم بی بند و بار و بی قاعده هستی. به من ملحق شو، یا به پوسیدن تو این جا ادامه بده"

"و اگه نخوام هیچکدوم از این دو تا رو انجام بدم؟"

"انتخاب دیگت چیه؟ میخوای بری یه زندگی صادقانه و درست رو انجام بدی؟"

هیث نمیتونست یه جا اروم بشینه و یه مرد راستگو و درستکار باشه. دقیقا مثل من، از روزی که به دنیا اومدیم، یه مجرمه. اون فقط بیشتر از من بد اخلاق، احساسی و غیر قابل کنترله. یه بار یه ایده به سرش زد، اون رو به هیچ جا رسوند، بی توجه به این که چه قدر ایده احمقانه ای بود.

"من ازادی میخوام ولی قرار نیست از تو دستور بگیرم"

"من سردسته skull king ام - همه از من دستور میگیرن"

"خب، پس من نمیخوام"

"پس ترجیح میدی اینجا بیوسی؟" با حس باور نکردنی پرسیدم. "ترجیح میدی که دستاتو به جای الت زنا داشته باشی؟ ترجیح میدی گوهی که اینا درست میکنن رو به جای غذای سنتی ایتالیایی بخوری؟ اسکاچ چطور؟ تو هر روز صبح برای صبحونه میخوردی. دلت واسه همه اینا تنگ نشده؟"

"معلومه که دلم برای همشون تنگ شده، ولی بیشتر از همه برای الت زنا تنگ شده"

"پس تصمیمت رو بگیر، عوضی"

نگاهشو چرخوند و به پنجره کوچیک نزدیک سقف خیره شد. تنها شکل نور خورشیدی بود که میتونست بگیره. تو بقیه زندون هیچی به جز نور مصنوعی و تاریکی نبود.

با ترحم و ناراحتی بهش نگاه کردم. میدونستم که حق یه زندگی بهتر و نسبت به اونیه که من محکومش کردم، داره. "هیث، دارم بهت کمک میکنم. نمیخوام کشته بشی و درحالی که قل و زنجیر شدی، بفرستنت ته اقیانوس"

"همیشه میخواستم ته دریا دفن بشم"

جوک مسخرش رو نادیده گرفتم. "من جدیم"

"میدونم که هستی، بالتو" نگاهش رو دوباره به سمت من چرخوند. چشماش به خاطر زندانی شدن تو اینجا، تیره بودن.

"میدونم که زندان تغییرت داده گرچه که جوری رفتار میکنی، که انگار نداده. میدونم که مشتاقی از اینجا خلاص بشی و دوباره برنگردی. مشتاقم بزارم یه امتحانی بکنی چون فکر میکنم آماده ای ولی با من درگیر نشو، هیث. واقعا میگم. فقط داری این فرصت رو میگیری چون برادرمی"

با همون حالت صورت یخی بهم خیره شد. "نه، فقط دارم این فرصت رو میگیرم چون برادر دو قلوتم"

## کاسینی

وقتی دو هفته اومد و رفت، ننشگیم از شب بودن با بالتو کمتر شد. نمیتونستم به یاد بیارم که چه بویی میداد و حتی خاطره بوسش هم شروع به محوشدن کرد. خاطره قدیمی، باعث نمیشد که به اسونی فراموشش کنم و باعث میشد که بخوام به جاش خاطره های جدیدی بسازم. بیشتر از هر چیزی که قبلا دربارش دلتنگ مشدم، الان دلم برای ازادیم تنگ شده. هیچی از بالتو به جز بدنش نمیخواستم، ولی نمیتونستم اونو داشته باشم. توی یه زندون گیر افتاده بودم.

سعی کردم به خودم یادآوری کنم مردای خیلی بدتری توی دنیا بودن که میشد باهاشون ازدواج کرد ولی هنوزم لوسین یه لاشخور زیرزمینی بود. اون معاملاتی رو داشت که توی خونه اتفاق میفتادن و هر وقت بد پیش میرفتن، قبل از اینکه مردم رو توی چمنای جلویی اعدام کنه، اصلا مکث نمیکرد. اگه یه چیزی برای زندگی کردن داشتم، ممکن بود بیشتر بترسم. در حال حاضر، فقط داشتم روزامو با یه اهستگی دردناکی سپری میکردم. چیزی نبود که بخوام به خاطرش جلو برم. چیزی نبود که به خاطرش هیجان داشته باشم.

وقتی باید اجازه میدادم لوسین منو بگاد، همیشه برای خودم تظاهر میکردم بالتو کسیه که بین پاهامه. اوایل تصوراتم ضعیف بود ولی الان توش خوب شدم. بعضی وقتا این جوری به نظر میرسید که اون ممکنه واقعا اون جا باشه. این به اندازه کافی خوب کار میکرد تا منو خیس کنه و بنابراین به روان کننده نیاز نداشتیم و بعضی اوقات، این حتی میتونست منو به ارگاسم برسونه. اون یه ارگاسم ضعیف بود، حتی ضعیف تر از اونیه که من با دستام میتونستم به خودم بدم ولی حداقل این ارگاسم، سکس رو کاملا بی هدف نکرد.

وقتی لوسین کارشو تموم کرد، توی دستشویی خودشو تمیز کرد و یه نوشیدنی برداشت.

ما تو اتاق خواب های متفاوتی میخوابیدیم پس من برای مدت طولانی، روی ملحفه های عرقی دراز نکشیدم. بلند شدم و لباسام رو از روی زمین جمع کردم.

دو تا گیلایس از شراب واین رو پر کرد. "فکر میکنی داری کجا میری؟"

از سوال عجیبش بی حرکت شدم. "برم بخوابم. تو نمیری؟"

دو تا گیلایس رو به تخت برگردوند. "باهام بمون" درحالیکه اون مثل یه پیشنهاد جملشو ادا کرد، میدونستم که هرچیزیه به غیر از پیشنهاد. اون یه دستور مستقیم بود و اگه من قبول نمیکردم، یه عواقبی وجود داشت.

زندگی برای مدت طولانی باهاش، همه حالتاشو بهم یاد داد. میتونستم مثل یه کتاب بخونمش و توی عکس العمل هایی که باید در مقابلش انجام میدادم، استاد بشم. پس میتونستم از دعوای و جنگ ها و سیلی های به صورت دوری کنم. لوسین باهام جوری که بعضی مردا

با زناشون دعوا میکنن، دعوا نمیکرد ولی از اینکه بهم ضربه بزنه، نمیترسید اگه که من از مرزاش بیرون بزنم.

پس گذاشتم لباسام روی زمین بمونه و به تخت برگشتم.

گیلاس رو بهم داد و مال خودش رو به مال من زد. "به سلامتی زندگیمون و ادامه داشتنش"

این یه موضوعی بود که من نمیتونستم براش بنوشم. نگاهش کردم که داشت شراب و اینش رو میخورد ولی من یه ذره هم نخوردم. زندگیم داشت به ارومی میگذشت و مشتاق پایانش بودم - اگرچه که مسیر درازی رو جلوم داشتم.

لباش رو لیس زد و بعد بهم خیره شد و یه بازوش رو دورم گردوند. "امروز چی کار کردی؟"

"بغل استخر کتاب خوندم"

انگشتاش به مچ دستم لغزیدن. "بدن برنزت، دوست داشتنی میرسه"

"مرسی"

"کل روز رو کار داشتم. یه نمونه جدید درست کردم و یه جورایی کلمه نمیتونه توصیفش کنه. خیلی پیشنهادا برای خرید گرفتم و مزایده هنوزم باز نشده"

نمیتونستم کمتر از این به کار لوسین اهمیت بدم. اون یه مهندس نابغه بود که سلاح های رو برای تخریب جمعی ساخته. اون خیلی برای انتخاب کسایی که میخواست کارشو بهشون بفروشه، محتاط بود و با دقت انتخابشون میکرد و میلیارد ها دلار برای معامله هاش سود میکرد چون که جنس هاش خیلی غیرقابل دسترسی بودن. کارای مجرمانه رو هیچ شکلی تایید نمیکردم ولی مشخصا از خط کاری لوسین، متنفر بودم. اون سلاح هایی درست میکرد که به راحتی میتونست هممون رو نابود کنه. نمیتونستم چطور به این اطلاعات خسته کننده جواب بدم پس جرعه ای از شراب و اینم نوشیدم.

دستاش توی موهام رفتن و اونا رو به ارومی عقب دادن. سطحی از عاطفه رو نشون داد که به ندرت بهم نشون میداد. وقتی ازم سکس میخواست، دقیقا سر اصل مطلب میرفت. هیچ وقت یه اغوش لطیف رو بهم نداد. منو بیشتر شبیه یه ماشین میگایید تا یه ادم. روان کننده رو روی طول التش مالید.

"تو خوشگلی، اینو میدونی؟"

چشمام توی صورتش چرخیدن و از اون جمله شیرین سورپرایز شدم. فقط سه هفته پیش بهم گفت دارم خیلی وزن زیاد میکنم. الان من خوشگل بودم... در حالی که تو تختش و این میخوردم.

تکیه داد و گوشه دهنم رو بوسید.



چیزی که قبلا هیچ وقت انجام نداده بود.

هیچ ایده ای نداشتم که چه فکری بکنم.

شراب و اینشو گرفت و روی عسلی کنار تخت گذاشت. بعد روی من اومد و همه جام رو بوسید. پوست سینه هام رو بوسید قبل از اینکه دوباره گیلاس و این منو چنگ بزنه و خمش کنه تا شراب روی من پخش بشه.

قطره های پخش شده رو لیسید و همه جام رو مزه کرد.

دوباره دراز کشیدم و گذاشتم هرکاری میخواد رو انجام بده ولی هنوزم از چیزی که داشت اتفاق میفتاد، سورپرایز بودم. اون هیچ وقت این قدر خونگرم، اروم و اغواکننده نبود. و فکر کنم از این بیشتر از زمانی که منو میگایید و کارشو تموم میکرد و بی خیالم میشد، متنفر بودم.

ولی باید اونجا دراز میکشیدم و قبولش میکردم.

\*\*\*\*\*

وقتی صبح بعد از خواب بیدار شدم، جایی که روی تخت خوابیده بود، یه شاخه گل رز بود که پشتش یه یادداشت گذاشته شده بود.

خوشگلم، برای صبحونه به من ملحق شو. ما خیلی کم با هم وقت میگذرونیم.

ما فقط سکس داریم. جای اون چند تا کلمه رو باید با اینا عوض کنه. داشتم بهم توجه زیادی نشون میداد و من اصلا ایده ای نداشتم چرا.

لباسم رو پوشیدم و توی غذاخوری اصلی بهش ماحق شدم جایی که جلوی خورشید تابستونی با پنجره ها گرفته میشد. روی صندلی مقابل لوسین نشستم و به من با تایید نگاه کرد. انگار که طریقه ای که توی لباسم به نظر میرسیدم رو دوست داشت.

"صبح بخیر، لوسین" من گفتم برای اینکه زن با ادبی قرار بود باشم.

"صبح بخیر، خوشگلم"

این یه چیز دوباره بود، این لقب. اون منو از وقتی که جزو دارایی هاش شدم، هیچ چیزی به جز کاسینی صدا نمیزد. این یه جور لقبی بود که برای هرزه هاش به کار میبرد، و نه زنش.

برام یه لیوان قهوه ریخت و بعد مال خودش رو سر کشید.

هیچ ایده ای نداشتم که چی باید به این مرد بگم. هیچ چیز مشترکی نداشتیم، نه حتی یکی. تنها کاری که ما با هم انجام دادیم، گاییدن بود و من جوری که باید وانمود میکردم انگار خوشم میاد. درباره چه چیزی باید سر صبحونه حرف میزدیم؟

"بعد از صبحونه، فکر کردم که بریم به سیانا. یه کم خرید کنیم و نهار بخوریم"

چی میگه؟ "چرا؟" با بی عقلی تمام، این کلمه رو محکم و تیز از دهنم بیرون انداختم. ولی اون هیچ وقت ازم نخواست که کاری رو انجام بدم، حداقل نه با هم دیگه. تنها زمانی که منو با خودش میبرد، رویدادهای مردمی بود. وقتی میخواست پز زنی رو بده که بدستش آورده.

داشت میرفت که یه قلوپ دیگه از فنجون قهوش بخوره که به جاش پایین آوردش. "منظورت چیه که چرا؟" اون پرسید و تن صداسش تاریک داشت میشد.

"فقط فکر کردم کار داری .... تو همیشه کار داری"

شونه هاش رو بالا انداخت. "کار میتونه صبر کنه"

ترجیح میدم که کارش صبر نکنه. وقتی خونه نبود، گرفتن کل خونه رو برای خودم دوست داشتم. تظاهر میکردم که اصلا وجود نداره تا زمانی که اخر شب از در بیاد تو. سردی و ناراحتیم رو پنهان کردم. "خوبه ... تو خیلی کار میکنی"

"راست میگی" اون گفت. "خیلی کار میکنم"

صبحونم رو خوردم و وزن توی گودال شکم رو حس کردم. باید کل روزم رو با یه مردی که ازش متنفر بودم، میگذروندم. ازدواجمون قابل تحمل بود چون ما هیچ وقتی رو با هم نمیگذروندیم. الان باید وقت کل بعد از ظهر رو با اون بگذروم. ما الان هیچی برای صحبت کردن نداشتیم، پس میخواستیم درباره چی حرف بزنیم؟ "متفاوت به نظر میرسی، لوسین. میشه بپرسم چرا؟" یه چیزی برای لوسین اتفاق افتاده بود و به یه مرد دیگه تبدیلیش کرده بود. چند هفته پیش، اون سرد و بی عاطفه بود. ولی اخیرا اون نرم و مهربون و خونگرم شده. شیرینیش بالا میرفت تا جایی که به یه غریبه تشبیه میشد.

"فقط فکر کردم باید زمان بیشتری رو با همسرم بگذروم"

نمیتونست زمان بیشتری رو با یکی از هرزه هاش بگذرونه؟

"اخیرا ..... خیلی عوض شده" دو تا حبه قند توی قهوش انداخت و محتویات فنجونش رو تکون داد.

"چی عوض شده؟"

"ما"

نتونستم تا اونجا که باید بگم. ما دقیقا همون بودیم. هنوزم ازش متنفر بودم و اون تقریبا بهم بی توجه بود. باتوجه به کلکسیون تفنگ ها و جواهراتش، تنها چیزی که اون بهش اهمیت میداد، جمع کردن چیزای با ارزش بود. منم یه اثر دیگه برای نمایشگاهش بودم - به جز اینکه من یه ادم واقعی بودم.

"وقتی ما با همیم .... تو منو میخوای" نگاهش رو بلند کرد و به چشمام نگاه کرد.

هیچ ایده ای نداشتم که این مرد درباره چی داشت حرف میزد. منظورش الانه؟ منظورش وقتایی هست که با هم سکس داریم؟ این نمیتونه باشه چون عملاً لمسش رو پس میزدم. "تو خیلی خیس و تحریک شده ای هستی. میگن که برای ازدواج یه مدت طول میکشه تا قدماشو پیدا کنه ..... شاید ازدواج ما هم قدماشو پیدا کرده" قهوش رو دوباره هم زد و قلوپی خورد.

ترس به صورتم اومد وقتی فهمیدم چه اتفاقی افتاده. همه وقتایی که لوسین داشت منو میگیاید، من داشتم درباره مردی که واقعا میخواستم، خیال بافی میکردم. داشتم به بالتو، مرد سکسی که توی بار ملاقات کرده بودم، فکر میکردم. درباره بدن بی عییش، الت بزرگش و حالت سکسی که منو میبوسید، فکر میکردم. خیلی عمیق روی تفکراتم فکر میکردم که بدنم واقعا گول میخورد و دور لوسین تنگ میشدم. انگار که واقعا اون مردی بود که داشتم وانمود میکردم منو میگاهاه. ولی اون همش رو بد برداشت کرده بود و فکر میکرد من داشتم ازش لذت میبردم.

لعنت.

\*\*\*\*\*

کارگر چمدون لوسین رو به ماشینی که توی جاده منتظر بود، برد. توی شلوار و تیشرت یقه دارش آماده بود که برای اخر هفته به فرانسه بره. جایی که یه قرار کاری با مشتری های بالقوش داشت. اون توی شبکه با ادمای زیادی رفت و امد میکرد. پیدا کردن مشتری برای مواد منفجرش از چیزی که مردم فکر میکردن، سخت تر بود. به خاطر این بود که سلاحش خیلی قیمتی بودن - خیلی زمان و سختی میبردن تا درست بشن.

به سمت جاده رفتم تا بدرقش کنم - چون اون ازم خواست.

"خوشگلم، من دوشنبه برمیگردم" به سمتم چرخید و باهام روبه رو شد و هم سطح من وایساد. من فقط 5.7 فوت بودم پس قدش خیلی تاثیرگذار نبود. بالتو، حداقل 6.3 بود. قدش روی من میفتاد، حتی وقتی که روی روی صندلی می نشست.

"مواظب خودت باش" دیگه نمیدونستم چی باید بگم. رابطمون تغییر کرده بود و ازم انتظار داشت وقتی میاد و میره، اهمیت بدم. بدترین کاری که میتونستم انجام بدم، این بود که همه چی رو بهش بگم چون قدرت اینکه زندگیم رو به یه جهنم تبدیل کنه، داشت. اگه راضی و متقاعدش نمیکردم، میتونست دیگه نزاره به ملاقات برادر ام برم، ماشینم و ازادیام رو هم میگرفت. اسون تر بود که باهاش همکاری کنم تا اینکه سر از دست دادن چیزایی که نبودشون میتونستن زندگیم رو بدتر کنن، ریسک کنم.

"همیشه" بهم تکیه داد و منو بوسید. دستاش برای یه به اغوش کشیدن با شور و حال به داخل موهام رفتن.

مکانسیم تکراریم این بود که بالتو رو تصور کنم، سکسی ترین مردی تا حالا باهاش بودم. خیلی اسون تر از این بود که توی لحظه باشم و زندگی کنم. بوسیدن مردی که اصلا جذبش نشده بودم. نه حتی اینکه اصلا لوسین رو به اون شکل نمیخواستم، حتی برایش احترامی هم قائل نبودم. اصلا جوری که با کارگر رفتار کرد رو دوست نداشتم. همش رئیس بازی سرشون درمیآورد انگار که اونا بی ارزش بودن و من اصلا اون شبایی که دقیقا بیرون از عمارتمون، مردم رو اعدام میکرد، دوست نداشتم.

متقابل بوسیدمش و یه مرد دیگه رو با لبای کامل تصور کردم. "وقتی برگشتم، میبینمت"

بهت زنگ میزنم به سمت ماشین چرخید و سوارش شد. روی پنجره ها سایه بود پس نتونستم حالت چهرشو وقتی در بسته شد، ببینم. ماشین حرکت کرد، از جای پارک بیرون اومد و بعد ناپدید شد.

حتی وقتی که رفته بود، میتونستم بوسش رو روی دهنم حس کنم. میتونستم حس کنم که تنفرم نسبت بهش تو وجودمه. سردی و بی توجهیش نسبت به عاطفش قابل تحمل تر بود. تصور بالتو، تنها چیزی بود که میتونستم باهاش از پس اون چندش بر پیام ولی اون در واقع منو توی وضعیت بدتری قرار داده. (توجه های لوسین رو میگه)

به سمت خونه برگشتم و مشغول تمرین، توی باشگاه خصوصی شدم. بعد برای بقیه روز، توی وان حموم لم دادم. وقتی غروب شد، فکرام دور مردی که دلتنگش شدم و هنوز فراموشش نکردم، میچرخید.

تقریبا سه هفته از آخرین بار یکه دیده بودمش میگذشت.

از خودم پرسیدم تو این زمان چند تا زنو گاییده.

اصلا بهم فکر کرده؟

اونجوری که من تصورش میکردم، صورت منو تصور کرده؟

هرچی از شب بیشتر میگذشت، بیشتر درباره او فکر میکردم. من مجبور بودم که زمان زیادی رو با شوهرم بگذرونم که هیچی به جز یه کار سخت و دشوار نبود. چیزای واقعی و احساسات واقعی رو از دست دادم. داشتن یه مرد واقعی رو روی بدنم از دست دادم. مردی که باعث میشد پنجه های پام به هم بپیچن وقتی که چشمای تو اتاق خوابشو بهم نشون داد. دلم برایش تنگ شده.

اونم دلش برام تنگ شده؟

\*\*\*\*\*

خودمو روی همون صندلی که دوبار دیگه روش نشسته بودم، پیدا کردم. یه مارتینی توی دستام داشتم برای اینکه اعابم رو اروم کنه قبل از اینکه تلفن رو از مسؤل بار بگیرم. تلفن کنارم گذاشته شده بود ولی هنوز زنگ نزده بودم. با اینکه شنبه شب بود، ولی مردم زیادی

توی بار نبودن. یه لباس مشکی پوشیده بودم و از خودم پرسیدم واقعا تصمیم درستی گرفتم؟ بار اول از پشش براوادم ولی این قدر خوش شانس هستم که برای بار دومم بر پیام؟ لوسین بیشتر از قبل بهم توجه میکرد. الان ریسکش بیشتر بود. ولی الان که اون منو بیشتر میخواست، حالم از خودم بیشتر به هم میخورد. من یه مرد واقعی میخوام... یه مردی که واقعا میخواستمش.

زنگ زدم.

سریع جواب داد. انگار که دقیقا میدونست کی پشت خطه. "چی شد این قد طول کشید، عزیزم؟"

ثانیه ای که شنیدم منو عشقم صدا زد، پنجه های پام توی کفشم جمع و سفت شدن. بهم یه لقبی داد که میتونست مثل یه پتو خفم کنه. صداش همون قدر عمیق مثل همیشه با یه ذره دلخوری سکسی بود. من با این یه کلمه، بیشتر از هر چیزی که تا حالا شوهرم بهم گفته تحریک شدم. "این یه ایده بده .... ولی من نمیتونم جلوی خودمو بگیرم" موزیک ارومی از اسپیکرهای پشت سرم پخش میشدن و مردم به مکالمه هاشون ادامه میدادن حینی که من یه تلفن بزرگ رو به گوشم فشار میدادم. توی زمان واقعی، میدونستم که دارم خودمو توی موقعیت بدی قرار میدم ولی نمیتونستم متوقفش کنم. این به هیچ جای خوبی نمیرسید ولی به هر حال من داشتم انجامش میدادم .... چون خیلی بد میخواستمش.

"تنها چیزای خوب توی زندگی، چیزای بدن"

\*\*\*\*\*

منو به ساختمونش برد و به اتاق نشیمن طبقه اول راهنمایی کرد. آخرین باری که این جا بودم، شانس تعریف از لاکشری بودن خونه رو نداشتم. به تنها چیزی که فکر میکردم، سکس بود و حینی که الان به سکس فکر میکردم، ذهنم بیشتر متمرکز بود. "کل ساختمون برای توهه؟"

"اره" به سمت بار رفت. "نوشیدنی میخوری؟"

"نه" من قبلا خیلی توی بار خورده بودم. نمیخواستم خیلی مست باشم که وقتی این تموم شد، نتونم به سمت خونه رانندگی کنم.

به هر حال برای خودش یه اسکاچ آورد. همش رو توی یه قلوپ پایین داد و بعد به سمت من اومد. شونه های پهنش هنوز با قدرت بودن و چشماش مثل دو تا لیزر متمرکز شده بودن. وقتی به من رسید، یکی از دستاش به داخل موهام رفت و با یکی دیگه، صورتم رو قاب گرفت.

بدنم سریعا اروم شد و گردنم به هر حالتی که اون میخواست که باشه، حالت گرفت. انگشتاش پشت سرم رو نگه داشتن حینی که شستس گوشه دهنم قرار گرفت. به نگاهم بدون اینکه ببوستم، خیره شد.

عاشق اینجوری لمس شدن بودم. از طرف مردی که دقیقا میدونست داره چی کار میکنه، لمس بشم.

به صورتم نگاه کرد، انگار که داشت دنبال چیزی میگشت. چیزی که میتونست توی عمق چشمای سبزم کشف کنه. وقتی که بهم مثل یه خرس خشن خیره شد، نگاه ابیش مال منو به اتیش کشید. حیوونی که در شرف تکه پاره کردن من بود.

"دیگه هیچوقت این قدر طول نکشه تا بهم زنگ بزنی"

"بهت گفتم قرار نبود بهت زنگ بزنم"

"جفتمون میدونستیم که چرند و مزخرفه" منو بلند کرد و اتاق خوابش، پایین هال برد. بازوهی ماهیچه ایش، منو بدون حس کردن کوچکتترین زحمتی نگه داشته بودن. منو روی تخت گذاشت و سریع به سمتم شرم رفت. انگشتاش تا روی باسنم لغزیدن و لباس زیر صورتی روشن، چنگ زد قبل از اینکه از پاهای بلندم پایین بکشتش. وقتی که درش آورد، به سمت بینیش برد و بوییدش. دقیقا همونجوری که شیره بدنم رو از سر انگشتاش، بویید.

زانو هام رو محکم به هم فشردم وقتی که حس کردم التم نبض میزنه و درد داره. "بالتو" تو این هفته ها، به این شدت تحریک نشده بودم. نه حتی وقتی که اونو لخت تصور میکردم در حالیکه انگشتام عمیق داخل التم بودن. عاشق گفتن اسمش روی لبام بودم. ارزو میکردم میتونستم اسمشو بلند داد بزنم وقتی لوسین منو میگرفت.

تیشرتش رو درآورد و بدن محکمش رو نشون داد. انگار که یه دیوار زنده بود. ماهیچه هاش پوستش رو میکشیدن چون خیلی قوی و قدرتمند بودن. اون شکل حرف V رو خیلی عالی روی بدنش از شونه های پهنش تا لوب های باسن تنگش داشت. بالتو اون شکاف های سکسی روی باسنش داشت، همون خط هایی که فقط مردای توی پورن داشتن.

پاهام دوباره باز شد چون اونو هرچه زودتر میخواستم.

دقیقا به التم خیره شد حینی که جینش رو باز کرد و باکسرش رو پایین کشید. لباسا روی زمین افتادن و الت نبض دارشو نشون دادن. دقیقا به ورودی من اشاره میکرد انگار که روش یه رادار داشت و میتونست الت منو تشخیص بده. "من قراره چه جوری این الت رو بگام؟" روی تخت خودشو کشید و روی من جابه جا شد. لباسم روی کمرم جمع شده بود.

ثانیه ای که روی من اومد، دستامو به ماهیچه های شکمیش فشار دادم و اروم به سمت طرح های روی سینهش بالا رفتم. سر انگشتام میتونستن قدرت زیادش رو از زیر اون پوست جذاب احساس کنن. اون قوی ترین مردی بود که تا حالا دیده بودم. اون هیکل مثل یه وزنه بردار رو نداشت ولی به معنی نبود که ظاهرش قدرتمند به نظر نمیرسید. بازوهاش عظیم بودن. کمرش محکم بود و من فرصت نگاه کردن به پشتش رو پیدا نکردم ولی تصور کردم که اونم به همون اندازه معرکس.

"پیشنهاداتی داری؟" لباسم رو بیشتر بالا کشید تا جایی که کاملاً از بدنم خارج شد. سوتین نبسته بودم و زیرش کاملاً لخت بودم. به پوستم از طریق دهن هاتش اسیب میرسید. (ینی بوسه های اقا بالتو نابودش میکرد) چشماش روی برجستگی های سینه هام و پایین شکم صافم پرسه میزد. "تو زنی هستی که قراره کل وجودت .... تا پنجه های پات گاییده بشه" وقتی که ازم تعریف میکرد، شبیه یکی از ستاره های فیلمای پورن به نظر میرسید. به من تکیه داد و شکاف بین سینه هام رو بوسید و پوستم رو با بوسه های سکسش حریصانه میخورد.

دست چپم رو توی موهایش مشت کردم. حلقه عروسی سنگینم، هنوز توی دستم بود. هیچ وقت بدون اون از خونه بیرون نرفتم چون باعث میشد لوسین بزنتم. اون رو بیرون نیاوردم و روی عسلی کنار تخت بالتو نذاشتم چون اگه گمش کنم، نمیتونم از پس پولش بر بیام و لوسین احتمالاً منو میکشه.

"عزیزم؟" نگاهشو بلند کرد و لباسو نزدیک لبای من نگه داشت.

انگشتام توی موهایش فرو رفتن و پاهام رو دور کمرش حلقه کردم. همین کافی بود که از فکر بیام بیرون، فقط اگه پوستم به پوست این مرد سکسی توی سکس ماهر چسبیده باشه. دربارش هیچی به جز اسم کوچیکش نمیدونستم، ولی اون بهم لذت بیشتری نسبت به لذتی که لوسین تا حالا بهم داده، تزریق کرد. الان بیشتر از هر زمانی از فداکاریم پشیمون بودم چون درک نکرده بودم چی رو دارم از دست میدم. اگه ازاد بودم، دوست داشتم هر شب این مرد منو بگاد. کاری میکردم با گاییدن من عقلش رو از دست بده تا جایی که از دستم خسته بشه.

لباش رو به مال من فشرد و بوسیدم. بهم بوسه اروم و بهشتی داد که احساس معلق بودن پیدا کردم. بوسه هاش هدفدار، سکسی و خوشمزه بودن. گوشه دهنم رو بوسید، لب زیرینم رو لیس زد و بعد بهم زبونش رو داد.

باسنم به باسنش مالیده میشد. آلتم به آلت زیباش مالیده میشد. هر وقت که آلتم سختیش رو حس میکرد، یه کم محکمتر نبض میزد. این برخورد خیلی شهوتناک بود. خیلی قدرتمند بود. نفس لرزونم، از دهنم بیرون اومد و وارد دهنش شد و انگشتام محکمتر توی موهایش فرو رفتن.

"باید این جوری بگامت؟" مقابل دهنم زمزمه کرد. "این جوری تو میخوای؟"

"من ...." باسنش رو محکم تر فشردم. "من میخوام بگامت"

مالیدن خودش به منو متوقف کرد و لباش بی حرکت موندن.

"میخوام روی تو باشم ..... و اون الت رو بگام" من میخواستم به شیوه و شدتی که من میخوام، حرکت کنه برای این که خوب احساسش کنم به همون طریقی که میخواستم

احساسش کنم. دستاش رو روی سینه هام میخواستم. کیلوریسم رو مقابل استخون لگنیش میخواستم. میخواستم تا با این مرد زیبا سکس داشته باشم تا وقتی که مثل یه خرس ناله کنه. با نگاه تیره ای که سایه ای روی چشماش افتاده بود، به خیره شدن به من ادامه داد.

پاهام دور کمرش شل تر شدن و اونو به پشت روی تخت کشوندم و با این کار ماهیچه هاش سفت تر شدن و حرکت کردن.

با سرش روی بالش دراز کشید و آلت عظیمش مقابل شکمش بود. آلتش از شهوت الوده ای که از شکاف من دریافت میکرد، نور ضعیفی میداد. (خار توصیف رو برم) با تخمایی که خیلی خوب نگه داشته شده بودن، اون مثل مردی بود که آلتش رو خیلی ساک میزدن. دستشو برای کاندوم دراز کرد و پوشیدش و در نهایت کیسه ای رو انداخت. "بیا شروعش کنیم"

گذاشتم آلتم مقابل لاتکس کاندوم قرار بگیره. آلتم حس بودن آلت سخت و محکمش رو دوست داشت. اون خیلی گرم و سخت بود و این حس از هر ویبراتوری که تا حالا استفاده کرده بودم، بهتر بود. دستام از شکمش شروع کردن و اروم به سمت بالا حرکت کردن. از شیارهای هیکلش عبور کردن و به قطعه های سفت سینهش رسیدن. "تو سکسی ترین مردی هستی که من تا حالا باهش بودم ...". اگه من توی اوج نبودم، هیچ وقت همچین حرفی نمی‌زدم. ولی خیلی عقم از دست داده بودم برای اینکه بتونم جمله هام رو سانسور کنم. به این اهمیتی نمیدادم که غرور از قبل بادکردشو، بزرگتر میکردم. این مرد سکسی میتونه به هر اندازه ای که میخواد متکبر باشه.

انگشتاش به باسنم رفتن. فشارم میداد حینی که یه کم خودشو بهم فشار میداد. یه ناله اروم از لباش بیرون اومد. احتمالاً زنایی رو داشت که همیشه براش چاپلوسی میکردن ولی اون واقعا با تعریفام تحریک شده بود.

کف دستم رو به سینهش فشار دادم تا خودم رو ثابت نگه دارم. حینی که آلتش رو به سمت ورودیم میاوردم، باید خودم رو عقب میکشوندم چون آلتش برای من خیلی بزرگ بود که مستقیم پایین بره. آلت من خیلی خیس بود و به همین خاطر دسته آلتش راحت لیز خورد و به پایین لغزید. ما برای هم کاملا مناسب بودیم. آلت خیس من از اعماق درونم به اون خوشامد میگفت. روی آلتش نشستم. باسنم مقابل تخماش بود و چشمام رو از روی این حس باورنکردنی بستم. من داشتم به نقطه شکستن و فروریختنم نزدیک میشدم. از ورودی تا گردنه رحم کاملا پر بود. یه کم دردناک بود. دقیقا مثل همون دردی که برای اولین سکس داشتم ولی این درد کاملا به این لذت می ارزید. "اوه ... خدا" سرم رو به عقب بردم و به سینه هام دست مالیدم. عقم کاملا پریده بود. انگار که توی ابرا بودم جوری که خوب نمیتونستم فکر کنم. دیوار های زندونم خراب شده بود و همه کاری که میتونستم بکنم، احساس کردن بود ... احساس لذت کوبنده و تپش دار بین پاهام. همه اون، صمیمیت بدنی،



سکس و معنویت بود. (خدایی معنویت؟؟!!) فقط احساس بودن آلت بزرگش درونم، برای تکون خوردن باسنم به خاطر ارگاسم کافی بود.

دستاش به زیرم لغزیدن و سینه هام رو با کف دستای بزرگش چنگ زد. اونا رو فشار داد و با سر انگشتاش به نوک سینه هام تلنگر زد. "لعنت ... تو روی آلت خیلی سکسی به نظر میرسی"

"خیلی احساس سکسی بودن میکنم" به جلو تکیه دادم و برای تعادل، دستام رو به سینهش فشار دادم. آروم باسنم رو به عقب تکون و دوباره به سمت اون یعنی جلو، خودمو حرکت میدادم تا آلتش رو عمیق به درونم فشار بدم قبل از اینکه دوباره به عقب حرکت کنم. میخواستم قدر هر اینچ اون آلت بزرگ رو بدونم و بهش لطافتی رو بدم، که لیاقت داره. اون یه هدیه از طرف خدا بود و در نتیجه باید ستایش بشه. گرچه که حرکاتم رو آهسته نگه داشته بودم، میدونستم که دارم به ارگاسم میرسم. هیچ وقت با این مرد زیاد طول نمیکشید، شاید فقط چند دقیقه. استپ کردم چون نمیخواستم به این زودی منفجر بشم. نمیخواستم نشون بدم که چه قدر توی اون ازدواج وحشتناک، تنها بودم.

باسنم رو چنگ زد و فشار داد تا ادامه بدم. "این کارو نکن"

ناخونام به سینهش چنگ انداختن. "چی کار؟"

"خودت رو نگه دار. هر چه قدر که میخوای روی آلت به ارگاسم برس. هر اندازه سریع که میخوای"

باسنم رو محکم تر پایین کشید و منو توی زاویه مناسب قرار داد و کلیتوریسم مقابل بدنش کشیده شد. یه کم سرش رو از روی تخت بلند کرد. گردنش کشیده شد حینی که ماهیچه ها و تاندون هاشم کشیده شدن. صرف نظر از حالش، اون سکسی ترین حالت صورت رو گرفته بود. در حال حاضر، اون تمرکز کرده بود. فکش سفت شده بود و چشماش هم تیره. فقط همون کافی بود تا هر زنی به ارگاسم برسه.

چشمام رو بستم و حس کردم که باسنم می لرزه. "اوه ... خدا" لب زیرینم رو گاز گرفتم. "به من نگاه کن"

چشمام یک آن باز شدن و روی چشماش قفل شدن. ارگاسم شدیدم میلیون ها درجه با اون ارتباط قوی تر بود، با اون مرد زیبایی که به چشمام نگاه میکرد انگار که به روحم خیره بود.

ناخونام به روی سینهش کشیده شدن و من با بی تابی خودم رو تکون میدادم و حینی که ارگاسم تموم میشد، روی آلتش تکون میخوردم. اون برای کمتر از چند دقیقه داخل بود و آلتش از قبل به خاطر ارگاسم خیس شده بود. وقتی که این حس شورانگیز عبور کرد، حرکت باسنم آهسته شد و من دوباره آروم آلتش رو گرفتم حینی که پنجه هام توی انگشتام منقبض شده بودن.

"عاشق اینم که وقتی به ارگاسم میرسی، نگات کنم" دستاش روی شکم کشیده میشدن و با سر انگشتاش، پوست اطراف نافم رو می مالید. "میتونم با دیدنت میلیون ها بار به ارگاسم برسم"

تصور اینکه اون خودش رو توی حموم یا تختش بماله، کافی که دوباره آلتم رو دور آلتش منقبض و تنگ تر کنه. اون خیلی کلفت بود. یه کمی از احساسات باعث شد که آلتش رو کمی فشار بدم. "من هر شب به خاطر تو به ارگاسم میرسم. وانمود میکنم که توی جای شوهرمی وقتی که منو میگاهه. من با تصور صورتت به ارگاسم میرسم ...." مقابلش محکم تر شروع به کوبیدن کردم. آلت من همه وجودش رو با این فروکردن ها میگرفت. من هیچ وقت بی پروایی گفتن این کلمه ها رو (اینایی که الن به بالتو گفت) به هیچ کس نداشتم ولی الان خیلی توی اوج بودم که بخوام اهمیتی بدم. من داشتم یه سکس بت مردی که توی بار دیده بودمش میکردم. دیگه چیز زیادی نبود که انجام بدم تا ابروم رو ببرم.

نشست و دستش رو عمیق تر توی موهام فرو کرد. لباس به سمت گردنم رفتن و بازوهای قویش رو دور کمرم حلقه کرد. بعد منو به سمت بالا و پایین هدایت کرد و مجبورم کرد تا محکم و عمیق کل طول آلتش رو بگیرم.

بازو هام دور گردنش حلقه شد و من محکم دهنش رو بوسیدم. آلت من با اون آلت حجیم عظیم پر شده بود. من مثل هرزه ای که داغ بود توی دهنش نفس میکشیدم. به اینکه تخمش رو بهم بده، امید نداشتم. انگشتام موهاش رو کشیدن و مقابلش خودم رو تکون میدادم و توی قوی ترین حسی که تا حالا شناخته بودم، گم شدم و همه چیز رو فراموش کردم. حتی وقتی که عاشق بودم، سکس مثل این نبود.

به اندازه کافی خوب بود ولی نه این قدر خوب مثل این.

"بالتو ..." دستام به شونه هاش رسیدن و همه خطوط جدایی که ماهیچه هاش رو از هم جدا کرده بودن، حس کردم. ناخونام عرقی که مقابل بدنش شروع به درخشیدن کرد، رو دنبال میکردن. سرم رو دوباره کشیدم و صورتم رو به نزدیک صورتش فشار دادم و متوجه شدم که چقدر استخون ها یگونش تیزن طوری که میتونن یه لیوان رو ببرن. میخوام ببینمت که به ارگاسم میرسی"

"میخوام همین طور به گاییدنت ادامه بدم"

"میتونی - ولی اول به ارگاسم برس" صورتم رو به صورتش فشردم و باهاش حرکت کردم و به آلت کلفتش محکم و محکم تر کوبیدم.

به چشمام نگاه کرد حینی که داشت به آستانه تحملش میرسید. ناله ای از دهن بستش بیرون اومد. توی ارگاسم هاش صدا نمیداد. از ته ریه هاش جوری که من جیغ میزد، جیغ نمیزد. توی سکوت ادامه میداد ولی تمام لذت توی چشمش مشخص بود. چشمش تو ابتدای لحظه ای که خوش حالی و سرخوشی بهش وارد شد، بسته شدن. حینی که فکش رو قفل کرده

بود، دوباره بازشون کرد. آلتش درون من تکون شدیدی خورد درحالی که نوک کاندوم رو با ترشحاتش پر میکرد. بعد باسنش انقباض قابل توجهی پیدا کردن. یه فشار چون ارگاسمش داشت تموم میشد. نفسش رو توی کل زمان سوختنش نگه داشته بود و ثانیه ای که تموم شد، نفس عمیقی کشید. "یا مسیح! این آلت .... اوه" منو به کمر روی تخت گذاشت و کاندوم رو بیرون آورد ولی آلتش هنوز سخت بود. محکم، انگار که اصلا به ارگاسم نرسیده. عسلس کنار تخت رو باز کرد و یکی دیگه کاندوم برداشت قبل از اینکه اونو روی طول آلتش بکشه.

ترشحاتش رو توی نوک کاندوم دیدم ولی نمیدونستم که این چه طور ممکن بود. "چه جوری این کارو کردی؟" هیچ وقت مردی رو ندیده بودم که به ارگاسم برسه و دقیقا بعدش آماده باشه یا یه دور دیگه رو انجام بده.

روی من اومد و رونام رو با زانوهاش از هم جدا کرد. "به خودت نگاه کن، عزیزم. این طوری"

## کاسینی

بعد از ارگاسم های متعدد، کنارش روی ملحفه های عرقی دراز کشیدم. سریع دستم رو برای لباسام دراز نکردم و مسقیم به سمت در نرفتم چون دیروقت نبود. ماریا ز خودش نمیپرسید که من کجام و نگهبانای ریزبین لوسین، نبودم رو عجیب نمیشمردن. پس من یه کم زمان داشتم.

علاوه بر این، خیلی خسته و ارضاشده بودم که بخوام از جام تکون بخورم.

تخت خواب بزرگ و شاهانش، خیلی راحت بود. بالشتاش مثل ابر بودن، و نورهای کم یه مکان دنج و راحت رو میساختن. صدها زن قبل از من روی این تخت دراز کشیده بودن ولی به جای حسودی، حس خوش شانسی رو داشتم.

منم باید یکی از اونا میبودم.

چرخیدم تا به مرد سکسی که کنارم روی تخت پهن شده بود، نگاه کنم. 6.3 و ماهیچه ای و از سر تا پنجه های پاش، سکسی بود. رون هاش دقیقاً مثل بازوهاش، انگار که تراشیده شده بودن و ماهیچه های ساق پاش، خیلی محکم بودن. توی این زاویه، خط V روی باسنش حتی قابل توجه تر بود، خط های عمیقی که روی قاب عالیش وجود داشت. دستم رو روی شکمش گذاشتم و لمس دستم رو تا شیار و شکاف های بی پایان ماهیچه شکمیش ادامه دادم. سرش رو چرخوند و به من نگاه کرد. اون حالت چهره خواب آلود و موهای آشفته، ازش یه خدای سکس میساخت. دستش رو روی دست من گذاشت و آروم فشارش داد.

خودم رو بهش نزدیک تر کردم و صورتم رو مقابل شونش قرار دادم. بوی ادکلن و عرقش با هم ترکیب شده بودن تا بوی ناب مردونگیش رو شکل بدن. دستم رو به سینهش تکیه داده بودم و چشمام رو بستم چون میخواستم برای همیشه اونجا بمونم. این مرد یه غریبه بود. کسی که من خیلی اتفاقی توی آخر شب چهارشنبه ملاقات کرده بودم ولی الن یه جوری توی آغوشم انگار که اونو یه معشوقه میدونم. حقیقت این بود که من حتی فامیلش رو هم نمیدونستم. هیچ ایده ای نداشتم که چرا همیشه توی کل ملکش، نگهبان داره. ولی هیچ وقت نپرسیدم چون به نظر نمیومد که اهمیتی داشته باشه. اون فقط یه مردی بود که منو به رهایی میرسوند. هیچ وقت قرار نیست که کس دیگه ای باشه. نه حتی یه دوست.

ولی وانمود کردن خیلی خوب بود. همون قدر خوب به اندازه وانمود به اینکه شوهرم کس دیگه ایه. میدونستم تصور کنم این مرد رو توی شهر دیدم. یه جاذبه ای بین ما بود. بنابراین من الان توی تختش بودم. برای برنامه گاییدن نیمه وقتش. درنهایت به آپارتمان کوچیکم برمیکشتم و زندگیم رو میکردم و آزادی داشتم که اگه میخوام، دوباره ببینمش. هیچ کس

صاحب من نبود. خودم زندگیم رو کنترل میکردم - آزادیم رو. هیچ کدوم از اینا واقعی نبود .... ولی وانمود کردن خیلی سرگرمی خوبی بود.

چشم‌ام روی بدنش حرکت کردن. اون وقت بود که متوجه حلقه ای توی دست راستش شدم. روی انگشت وسطش، جمجمه ای بود که از الماس ساخته شده بود. خاکستری بود، به رنگ استخون فسیل شده. پس الماس ها خیلی قشنگ و قابل توجه بودن. اون یه انگشتر خاص بود. پشت کارت کاریش و تصویر جمجمه مرکزش رو به یاد اوردم. حقیقتی که اون یه سری نگهبان داشت که همیشه مراقبش بودن، اصلاً نشونه خوبی نبود. تنها گونه ای از مردا که این کارو میکردن، جنایتکارا بودن.

"اون انگشتر جالبیه"

لباش مقابل موهای پیشونیم قرار گرفتن. "به نظر شبیه یه تعریف نمیاد"

"خب ... اون متفاوته. معنیش چیه؟"

"دنیای منو نشون میده. قدرت منو نشون میده. منو نشون میده"

خودم رو عقب کشیدم تا بتونم به چشم‌اش نگاه کنم. مردی به این سختی و نیرومندی، نباید همچین چشمای زیبایی داشته باشه. انگار یه جرم بود که یه مردی این قدر زیبا باشه. هر وقت که به سمت بار میومد، حتما زنایی بودن که بهش بچسبن و بخوان شلوارش رو در بیارن. "و تو کی هستی؟"

خودش رو به سمت کج کرد و بازوش رو روی تخت حائل کرد. با یه حالت چهره نترس بهم نگاه کرد. انگار که واقعا توی دنیا از هیچی نمیترسید. دستش از زانوم شروع کرد و آروم به شکم رسید. "بهت میگم من کیم - اگه تو بهم بگی کی هستی"

"حس میکنم که من به اندازه تو مشتاق دونستن نیستم"

"مخالفم" انگشتاش دور نافم رو میمالیدن و بعد اهسته به سمت دنده هام رفتن. "من به سوالات جواب میدم ولی تو هم اگه سوالی بپرسی، باید جواب بدی. معامله قبوله؟" دستش تا شکاف سینم بالا اومد، دستش رو آروم بالاتر میاورد تا که به گردنم نزدیکتر میشد.

"شبیه یه بازی خطرناک به نظر میرسه"

"هست" دستش به گردنم رسید و فشار ریزی داد. "میخوای بازی کنی؟"

نمیدونستم این مرد کیه. ولی از قبل فهمیده بودم که پرنس فریبنده نیست. بویی از سلطه و قدرت داشت که همیشه نشون داده میشد. اگر که همیشه باید ازش مراقبت میشد، پس باید کسی باشه که ارزش تحت حفاظت قرار گرفته شدن رو داشته باشه. اون مسلماً پولدار بود اگه صاحب کل ساختمون بود. ساختمونی با این فضای زیادی که اصلاً ممکنه تا به حال بهش نیازی پیدا نکرده باشه. شاید اون اشاره به خطر، سکسش کرد. ولی من نمیخواستم

همه دیوارا و موانع رو بردارم و هم چیز رو بهش بگم. قرار نبود دیگه ببینمش، پس هیچ دلیلی نداشت. "نه، من از الان میتونم بهت بگم که چه جور مردی هستی"

"آره؟ بهم بگو" انگشتاش دور گردنم شل تر شدن و آروم به داخل موهام لغزیدن. به عنوان یه مرد سخت، اون دقیقا میدونست که چه جوری یه زن رو لمس کنه. اون میدونست که همزمان چه جوری آروم و خشن باشه. اعتماد به نفس و تجربه با هم دیگه از اون یه معشوقه معرکه رو میسازه.

"پولدار، خطرناک، قدرتمند .... همشون به یه چیز میرسند. تو یه جنایتکاری. فقط نمیدونم تو چه نوع مجرمی هستی"

تایید یا ردش نکرد، و موهام رو پشت گوشم انداخت. پشت انگشتاش از گونه و دور گردنم پایین اومدن. "میخوای بدونی؟"

ثانیه ای که بهم درباره خودش بگه، خودش رو مُحِق میدونه که درباره من بفهمه - و من دقیقا میدونستم چی میخواد بپرسه. "هرچی کمتر بدونم، بهتره"

گوشه دهنش به لبخند کم رنگی بالا رفت. "پس من آدم خطرناکیم، و تو با من تنهایی .... و لخت" دستش از سینه هام پایین رفت و دوباره به رون هام برگشت. "هیچ کس نمیدونه که تو کجایی. میتونم هرکاری که میخوام باهات بکنم .... مثلا برای همیشه نگهت دارم. با این حال، تو برای بار دوم اینجا. تو یا واقعا خیلی شجاعی، یا خیلی احمق"

"یه گزینه سومی هم هست"

"و اون چی میتونه باشه؟"

"زندگیم ارزشی نداره، پس اهمیتی نداره که چه اتفاقی میفته" موجودیت من مثل یه روح بود. بیشتر اوقات، هیچ هدفی روی این زمین نداشت. فقط توی راهروها سرگردون بودم، پاهام به ندرت صدایی رو مقابل کف چوب جنگلی میساختن. حتی وقتی که لوسین منو میخواست، بازم از داخل مرده بودم. من خودم رو توی این بدبختی انداختم تا کسی که عاشقش بودم رو نجات بدم - ولی اونا بهم خیانت کردن. این بدترین بخش این کابوس بود. من روی آیندم معامله کردم. شانس عاشق شدن و خونواده داشتتم رو فدا کردم برای اینکه کسی که هیچ وقت عاشقم نبود رو نجات بدم. افسوس خوردن بیشتر از همه زجرآور بود.

بالتو با همون حالت چهره سختش بهم خیره شد. چشمای باهوشش، حینی که بهم نگاه میکردن اصلا پلک نمیزدن. اون یه چهره پوکر عالی داشت. حالت چهره ای که خوندنش امکان نداشت. میتونست همه چیز رو پنهون کنه - و همه چیز. "پس اگه بگیرمت، زندونیت کنم، باهام نمیجنگی؟" تهدید توی تَن صداسش قابل شنیدن بود، نه فقط توی کلماتش. دستش بین پاهام قرار گرفت و انگشتاش بیه طرز خطرناکی به لبام نزدیک میشدن.

قلبم خیلی تندتر توی سینم میکوبید حینی که نگاه خیرش به من ادامه پیدا میکرد. هیچ ایده ای نداشتم که این مرد کیه. فقط میدونستم یه معشوقه باورنکردیه که میدونه چه جوری از

پس یه زن بر بیاد. نمیدونستم چه جور مجرمیه. یا توی قاچاق انسان، مواد مخدر یا قمار بود. لعنت. شاید همه اینا رو انجام میداد. اون هیچ مسقیم حس خطر رو بهم القا نکرد ولی به این معنی نبود که قادر به انجام کارای خطرناک نیست. لوسین نسبتاً آدم معقولی بود ولی طبیعتی داشت که میتونست گردن منو به دو قسمت تقسیم کنه. فقط به دلیل اینکه یه مرد هر روز بدخلقی میکنه، به این معنی نیست که قادر به کشتن نیست. کی میدونست که این مرد قادر به انجام چه کاریه؟ "این یه ایده واقعا بده"

"برای کی؟ تو؟ یا شوهر رقت انگیزیت؟" درون رون پام رو فشار داد.

"اون یه مرد قدرتمنده"

"میتونم بهت قول بدم، که من توی هر روشی میتونم از پشش بر پیام" به من نزدیکتر شد و صورتش فقط به فاصله چند اینچی از صورتم قرار گرفت. "اگه که زندگیت بدبختیه، زندونی من باش" بهم تکیه داد و گوشه دهنم رو بوسید.

این مرد فقط منو دعوت کرد که زندونیش باشم و این تحریکم کرد. این یه درخواست حال به هم زن بود که ازم خواسته میشد اگه میخوام اربابم رو عوض کنم. من نمیخواستم برده هیچ صاحب دیگه باشم. میخواستم که آزاد باشم. "من نمیخوام زندونی کسی باشم"

چشماش تنگ شدن. "اگه این چیزیه که احساس میکنی، ترکش کن"

"نمیتونم"

"چرا؟" خودش رو بیشتر بهم نزدیک تر کرد. وزنش به تشک فشار میآورد تا پایین بره. "تو به عنوان زنی که تسلیم نمیشه به من ضربه میزنی. تو از اون جور زنایی هستی که ترجیح میدن در حال جنگیدن بمیرن تا اینکه یه مرگ آروم، دردناک و خفه کننده رو داشته باشن. پس بهم توضیح بده که چرا این چرندیات رو قبول میکنی؟"

نگاهم رو پایین آوردم. از جوابی که فقط فکرکردن بهش باعث آزارم میشد، خجالت میکشیدم.

"بهم نگاه کن" صداش رو پایین نگه داشت ولی مثل یه ژنرال بهم دستور داد.

چشمام دوباره بالا اومدن تا دوباره به چشماش برسن.

"ما همیشه یه حق انتخاب داریم. حتی وقتایی هم که فکر میکنیم نداریم، بازم داریم. پس بخم توضیح بده چرا انتخاب کرد یکه که این قربانی ضعیف باشی؟"

چشمام از توهین شدیدش تنگ شدن. "من یه قربانی ضعیف نیستم"

"خب، تو مطمئن اون ملکه ای که منظورته، نیستی. من یه برده میبینم، نه یه حکمران. یه زن به خوشگلی تو، باید هر چیزی که میخواد رو داشته باشه. اون باید حق داشته باشه که هر مردی رو که میخواد، انتخاب کنه. نباید تسلیم پیرمردی بشه که ارزشی برایش قائل نیست. چرا میزاری این اتفاق بیفته؟"

مرد سکی داشت جوری که خودش نمیخواست، با حرفاش آزارم میداد. منو توی نوری نقاشی کرده بود که من لیاقت نداشتم. نمیخواستم حقیقت رو بهش بگم چون بهش ربطی نداشت ولی الان باید از شرفم دفاع میکردم. چون باهش یه معامله کردم - و نمیتونم زیرش بزنم"

"چه جور معامله ای؟" دستش رونم رو ترک کرد و به شکم رسید. یه کم بهم بیشتر تکیه داد. انگار که ممکن بود چیزایی که داشتم میگفتم رو از دست بده اگه تا جای ممکن دقیق تمرکز نمیکرد.

دوست نداشتم به اون روز وحشتناک برگردم. دوست نداشتم به یاد بیارم که کیس چه قدر از تصمیم عصبانی بود. دوست نداشتم روزی رو به یاد بیارم که همه چیم رو برای مردی که عاشقش بودم تسلیم کردم - ولی اون در مقابل هیچ وقت عاشق من نبود. "لوسین میخواست اون (EVAN) رو بکشه، مردی که عاشقش بودم" دوباره نگاهم رو از چشماش کندم. قادر نبودم که توی چشماش نگاه کنم چون دردناک ترین رازم رو بهش گفته بودم. "تنها راه نجات اون، ازدواج با اون بود. قول دادم که اطاعت کنم، همکاری کنم - برای همیشه. برادرم همیشه بهم میگفت یه آدم همیشه به همون اندازه ای که روی قولش میمونه، آدم خوبیه - پس من قول خودم رو نگه داشتم. لوسین گذاشت اون بره .... و از اون زمان من قلم رو نگه داشتم" نخواستم گریه کنم چون به اندازه کافی اشک ریخته بودم. اون ارزش نداشت تا خودم رو به خاطرش ناراحت کنم. اون قبلا خیلی از من گرفته بود و نمیخواستم بهش اجازه بدم بازم بگیره.

بالتو برای چند دقیقه ساکت بود. نفسای آرومش به سختی قابل شنیدن بودن. چونم رو نگرفت و مجبورم نکرد تا دوباره به چشماش نگاه کنم. "اون سعی کرد که نجاتت بده؟ وقتی داشت سعی میکرد، مُرد؟ مطمئن اگه اون هنوز این اطراف بود تو الان با من خوابیده بودی"

بالتو خیلی روی اون حساب کرده بود. "اون هیچ وقت سعی نکرد که نجاتم بده. درواقع اون الان ازدواج کرده. یه بچه داره. کمتر از سه ماه بعد از اینکه خودمو براش فدا کردم، رفت با یه نفر دیگه .... انگار که اصلا من هیچ معنی براش نداشتم" از بیرون اومدم و برگشتم تا به بالتو نگاه کنم. هیچ اشکی توی چشمام نبود ولی گونه هام مثل روح، بی رنگ بودن و توی شکم احساس مریضی میکردم. فقط به خاطر خیانت اون آسیب ندیده بودم - بلکه از کاری که باهام کرده بود هم خجالت میکشیدم. "وقتی منو نمیشناسی، قضاوتم نکن. فکر نکن به خاطر یه ذره از داستانی که شنیدی، من ضعیفم. دیگه هیچ وقت چیزی دربارم حدس نزن و جرعت نداری بهم بگی به خاطری که انجام دادم، یه احمق - چون از قبل میدونم" لباسم رو از روی زمین چنگ زدم و پوشیدم. بی خیال شرم شدم چون هیچ جای توی دیدم نبود و ارزش دنبالش گشتن رو نداشت. بعد کفشای پاشنه دارم رو به پا کردم و روی پاهام ایستادم. نمیتونستم باور کنم توی 30 دقیقه گذشته، احساسات مزخرف و خودسر زیادی رو حس کرده بودم.



وقتی که از روی تخت بلند شد، تشک جا به جا شد. صدای قدمش روی زمین به گوش میرسید و لباسش رو برداشت و پوشید. منو به خاطر داستانش سرزنش نکرد یا حتی سعی نکرد که حال رو بهتر بکنه. اصلا هیچی نگفت .... چون چی باید به چیزی مثل این میگفت؟ من زندگیم رو برای مردی که هیچ وقت عاشقم نبود خراب کردم. این رقت انگیز بود.

پشت من اومد و بازوهاش رو دورم حلقه کرد. آروم منو به سمتش کشید. سینه قدرتمندش مقابل کمرم بود. منو آروم فشار داد و بعد صورتش رو پشت گردنم گذاشت. نفساش آروم به طره موهام برمیخوردن و تا موهای کوچیک پشت گردنم شناور میشدن. حتی یه کلمه هم نگفت ولی وجودش آرام بخش بود.

دستاش آروم شکم رو فشار دادن و منو به بیشتر به سمتش کشیدن. انگار که بدنش میخواست کل بدن من رو ببلعه.

چشمام رو بستم حینی که اجازه دادم بدنم به بدنش تکیه کنه. ازش به عنوان تکیه گاه استفاده کردم چون پاهام برای نگهداشتم، بی فایده بودن. بازوهاش به روی بازوهاش لغزیدن و سرم رو عقب آوردم تا بهش تکیه بدم.

ما اون جا برای چند دقیقه ایستادیم. چیزی نگفتیم و فقط نفس کشیدیم.

دستش به سمت بند لباسم رفت و تا روی شونم پایین کشیدش.

متوقفش نکردم.

اون یکی بند رو هم پایین کشید. بعد آروم لباس از بدنم به پایین لغزید تا روی زمین افتاد.

من اونجا برهنه ایستاده بودم. یه جورایی آسیب پذیرتر از هر زمانی که تا به حال بودم.

دستاش جینش رو باز کردن و اون جینش رو از پایین کشید. باکسرش هم پایین افتاد. "تو

هیچ وقت اونو دوست نداشتی. فکر میکنی که داشتی، ولی هیچ وقت نداشتی" باسنم رو

چنگ زد و منو چرخوند و صورتامون مقابل هم قرار گرفت.

منتظر بودم قضاوت یا نفرت رو ببینم ولی حالت چهره ای که همیشه بهم میداد رو دیدم.

"و نه، اونم تو رو هیچ وقت دوست نداشت چون مردی که عاشق یه زنه، از خود گذشته،

فداکار و کشندس. ترجیح میده میلیون ها بار بمیره تا اینکه اجازه بده زنی که عاشقشه،

پاهاش رو برای یه عوضی باز کنه - تا زمانی که مرگ از هم جداشون کنه. اونیه که حس

میکردی، شهوت و هوس همراه نپختگی بوده. اون یه امید گیج کننده برات بوده. وقتی که

تو واقعا عاشق یه مرد باشی، میفهمی. و تو اینو میفهمی چون در عوض اون مرد، خشن تر

از حدی که تو بتونی عاشقت باشی، عاشقته و اینو بهت نشون میده. این عشقه. یه عشق

واقعی و تو تا حالا تجربش نکردی"

اون مثل یه مردی حرف زد انگار که همش رو حس کرده. "تو تا حالا تجربش کردی؟"

دستشبه پشت موهام رفت. جایی که معمولا چنگ میزد. "نه" سر انگشتاش آروم گونم رو نوازش کردن حینی که منو برهنه مقابلش نگه داشته بود. "ولی میدونم دقیقا چه جوریه. اگه یه زن رو دوست داشتم، وفادار، فداکار و صادق می بودم و هیچ وقت اجازه نمیدادم به خاطر نجات من خودش رو توی خطر بندازه چون اون یه ملکس - و یه شاه همیشه برای محافظت از ملکش خودشو فدا میکنه"

## بالتو

حینی که کنارم دراز کشیده بود، چشماش بسته بودن. یه زن زیبا با خطوط و پیچ و خم های زیبا. اون سکسی ترین باسن رو داشت، از اون نوع هایی که یه پهلون یا بوکسور به دنیا می آورد. اون یه خال روی باسن راستش داشت و من وقتی میبوسیدمش، در نهایت زبونم رو اونجا پیدا میکردم. اون پوست صاف و نرمی رو داشت انگار که روغن زیتون روی بدنش باریده بود.

به نفسای آرومش و طریقه ارومی که سینهش توی خواب بالا و پایین میرفت، توجه کردم. آشکارا سردش بود و من قرار نبود از خواب بیدارش کنم. اگه شوهرش میفهمید که نبوده چون کل شب بیرون بوده، حتی یه ذره هم اهمیت نمیدادم. آرزو میکردم بفهمه.

چشمام به سنگ بزرگ روی دست چپش افتاد. الماس بزرگی بود. حال به هم زن و خودنما بود. عشق یا تعهد رو نشون نمیداد. شوهرش میخواست که اون بی فایده باشه چون فقط دوست داشت پز زن خوشگلش و چیزایی که میتونست برای زنش بخره رو بده. یه مرد پولدار واقعی اهمیتی نمیداد تا پولش رو نشون بده. اگه اون واقعا پودار بود، نیازی نبود تا ثابتش کنه.

وقتی که درباره ازدواجش توضیح داد، فقط منو عصبانی کرد. اون خودشو برای یه ولگرد عوضی هرزه فدا کرده. حتی نمیتونستم بهش مرد بگم چون که هیچ چیز مردونه ای نداشت. اون یه پسر بچه بود که دوست داشت خیلی زیاد با آلتش بازی کنه. هیچی منو بیشتر از این عصبانی نمیکرد تا این زن درخشنده رو با این یاروی بازنده ببینم. زنا باید چشماشون رو باز کنن و بیشتر بگردن تقبل از اینکه عاشق اولین بازنده ای بشن که یه کم بهشون توجه نشون میده. وقتی اولین بار کاسینی رو دیدم، فکر کردم که فرق داره. اون قدر با اعتماد به نفس و فهمیده بود که به نظر میرسید میتونه سرنوشت خودش رو کنترل کنه. ولی یه برده بود - یه برده حاضر.

عوضی درونم میخواست که حتی ذره ای هم به خاطر حماقتش بهش اهمیت نده. میخواستم بهش بگم که اون یه احمقه و مسخرس که قولی رو نگه داره که دیگه هیچ سودی برایش نداره. ولی وقتی که روش رو ازم برگردوند و به بروز احساساتش با من ادامه نداد، میدونستم که تو آستانه ضرر کردنم. اگه چیز اشتباهی میگفتم، اون میرفت و دیگه هیچ وقت بهم زنگ نمیزد.

میخواستم تا دوباره بهم زنگ بزنه.

وقتی که همه حقیقت رو نمیدونستم، اشتباه بود که قضاوتش کنم. و این جوری نبود که من تا حالا اشتباهاتی نکرده باشم. هیچ وقت نمیزاشتم کسی با یه چیز کاملاً احمقانه مثل این باهام بازی کنه ولی خودمم یه زندگی شرافتمدانه نداشتم.

دو رویه اگه بخوام بهش توهین کنم.

ولی عصبانی بودم چون اون لیاقت یه چیز بهتر رو داشت.

ولی بازم به خاطر نگه داشتن قولش ستایشش میکردم - حتی توی اون شرایط مزخرف. احتمالاً از یه خانواده خوبی بود که به اعتبارشون، افتخار میکردن. این جوری به نظر میرسید که خودش رو توی اعتماد به نفس نگه میداره، انگار دلیلی داشت که بلند و صاف بایسته.

به تماشای خوابیدنش ادامه دادم و از اونجوری موهاش این قدر عالی روی بالش ریخته بودن، لذت میبرد. این زن به طور طبیعی توی هر ژستی که قرار میگرفت، زیبا به نظر میرسید. حتی وقتی که دراز کشیده و چشماش رو برای خواب بسته، بازم برای عکس آماده به نظر میرسید. با اون لبای برجسته، اون خال سکسی گوشه دهنش و اون پوست زیتونی رنگ، اون خواستنی ترین زن روی کره زمین بود.

خوابیدن با یه زن شوهردار همیشه خوب بود چون هیچ وقت سعی نمیکرد بهم بچسبه. اون (زن متاهل) یه سکسی میخواست که راز بمونه و در نتیجه شوهرش هیچ وقت نمیفهمه. بعضی وقتا اونا خانواده داشتن و آخرین چیزی که برای خونوادشون میخواستن این بود که از بین بره. ولی این برام آزاردهنده بود که کسی دیگه صاحبشه و کاسینی هیچ وقت نمیتونه اون حلقه ازدواج مسخره رو بیرون بیاره.

چشماش باز شدن و نفس عمیقی کشید، انگار که داشت توی یه صبح قشنگ بیدار میشد. اون آرامش سریع محو شد وقتی که یادش اومد کجاست.

"فقط نیم ساعت چرت زدی"

سریع آرام شد.

"ولی میتونی اینجا بخوابی - اگه دوست داشته باشی" من خیلی همچین دعوتی رو نمیکردم. من آدمی بودم که کارم رو میکردم و بعد ترک میکردم. بعضی وقتا اجازه میدادم که یه زن کنارم بخوابه. وقتایی که بیهوش میشدن و نمیتونستن حرکت کنن ولی این به این خاطر بود که نمیخواستم بغلشون کنم و تا ماشین ببرمشون تا به خونه برسن.

"نمیتونم بمونم"

"الان شوهرت فکر میکنه کجایی؟"

"نمیدونم. از شهر بیرونه" انگشتاش توی سکسی ترین حالت به داخل موهاش رفتن - بدون اینکه حتی تلاش بکنه که سکسی باشه.

"پس میتونی بمونی"

"اون همه جا نگهبان داره. اگه خیلی تا دیر وقت بیرون بمونم، مشکوک میشن. و خدمتکار دیگه چشمش رو از روم برنمیداره"

اگه این یارو همه جا نگهبان داشت، پس فقط پولدار نبود. دشمنایی داشت - جوری که من دشمنایی داشتم. شاید یه بازیکن توی دنیای من بود. شاید کسی بود که من باهاش تو چیزای پایه ای معامله کرده باشم. شاید یکی از انبوه دشمنای من بود که میخواستم از بین ببرم.  
"احتمالا الان دیگه باید برم ...." چرخید تا از تخت پایین بره.

مچ دستش رو گرفتم و به عقب کشیدمش. سه بار از قبل باهاش خوابیده بودم ولی علاقه ای نداشتم که بزارم بره. "یه چیزی برات دارم"

"تو امشب خیلی چیزا بهم دادی" سینم رو مالید و تکیه داد تا ببوستم.

اون لبای گوشتی همیشه باعث تکون شدید آلت می شدن. اهمیتی نداشت چه قدر من ارضا شده بودم. همیشه اونو میخواستم. دفعه بعدی که به ایجا بیاد، من اون لبای گوشتی رو دور آلت میخواستم جوری که رژ لبش پوستم رو لکه دار کنه.

عقب کشید در حالی که یه لبخند اغواکننده روی لباش بود.

چی باعث شد که اون بزاره کاسینی بره؟ چرا نجاتش نداد؟ به سمت عسلی کنار تخت چرخیدم و تلفنی رو بیرون کشیدم. "این برای توهه"

"من از قبل یه تلفن دارم"

"آره، ولی تو میترسی که کنترل بشه. الان میتونی هر وقت که بخوای بهم زنگ بزنی یا اس ام اس بدی. لازم نیست هر دفعه که میخوای بگاییم، به بار بری و از تلفن اونجا استفاده کنی"

به تلفن نگاه کرد ولی نگرفتش. "این نمیتونه ادامه پیدا بکنه ...."

"این ادامه پیدا میکنه. من میخوام که ادامه پیدا کنه" تلفن رو به دستش فشار دادم.  
"همونطور که تو هم میخوای" انگشتاشو دورش بستم.

قبل از اینکه در نهایت تلفن رو قبول کنه، بهش توی انگشتاش نگاه کرد. "من سورپرایز شدم که تو بعد از چیزایی که بهت گفتم، هنوز منو میخوای" دوباره چشمش پایین افتادن. خجالتش این قدر قوی بود که نمیتونست پنهونش کنه.

"اشتباها درسَن ، نه اینکه کل زندگی باشن"

چشمای سبز قشنگش دوباره بالا اومدن تا چشمای منو ببینن. "انتظار داشتم که تندتر باهام رفتار کنی. میدونم که خیلی احمقانه بود. خونوادم اینو هرروز بهم یادآوری میکنه. برادرم از اون وقت تا الان هیچ وقت مثل همیشه بهم نگاه نکرده"

اون از قبل یه دنیا رو داشت که به خاطر حماقتش، قضاوتش کنه. اون به یه گوه خور دیگه نیازی نداشت. "تو خودتو به اندازه کافی مجازات کردی" میتونستم ثانیه ای که حقیقت رو گفت، تنفر از خودش رو توی چشماش ببینم. این حس رو نسبت به خودش زیاد پیدا میکرد و اینجوری شکنجه میشد. به جای قضاوتش به خاطر گذشته، فقط باید بیخیالش باشم. این جور نبود که من واقعا به این زن اهمیتی بدم. من از گاییدنش لذت میبردم، ولی فقط همین بود. پس برای من چه اهمیتی داشت؟

به تلفن نگاه کرد. "مثل گوشی خودم به نظر میرسه"

"درسته. فقط محض احتیاط، اگه باهاش دیدنت"

"چه جوری فهمیدی تلفنم چه شکلیه؟" چشماش رو بالا انداخت. اونا پر از اتهام بودن.

"توی کیفیت رو نگاه کردم" به خاطر کارم حس بدی نداشتم. همه چیزی که اون میخواست، این بود که عصبانی بشه ولی این چیزی رو تغییر نمیداد.

"گستاخ و بی پروا، ما هستیم؟"

"همیشه"

"پس باید به آیدیم هم نگاه کرده باشی"

"نه"

"واقعا؟" اون پرسید. "تو میخوای بدونی من کیم. نگاه کردن به اسم فامیلم، بهت جواب

سوالات رو میده" (بالتو میتونه اسم شوهر کاسینی رو بفهمه)

"این مربوط به توهه. اگه نمیخوای که من فامیلت رو بدونم، اشکالی نداره. و اگه من واقعا میخواسم بدونم تو کی هستی و شوهرت کیه، میتونستم این اطلاعات رو بدون نگاه کردن به کیفیت بگیرم"

"پس چرا نگرفتی؟" دستش به آرومی تا روی سینم بالا اومد. انگار که بخش مورد علاقهش بود.

نمیتونستم تصمیم بگیرم که چه چیزش زیباتره، چهرش یا بدنش. به هر طریقی که تصور میکردم، عالی بود. از انگشتای پای لاک زدش گرفته تا تارهای می نرم پشت سرش، همه فوق العاده بودن. "چون من فقط میگامت. واقعن اهمیتی نداره"

"نه ... فکرکنم، اهمیت نداره" آروم دستش رو از سینم پایین آورد تا وقتی که به روی ملحفه ها برگشتن. "من باید برم" بهم تکیه داد و منو با اون لبای شهوت انگیز و صاف، بوسید. بوسه آروم بود ولی بازم همون شور و هیجانی که همیشه به اشتراک میزاشتیم رو داشت. یه جوری منو میبوسید انگار که هر لحظه که میخواد، میتونه به آغوشم بیاد. زیبایی و پیچ و خم های بدنش، به همراه شور و حرارت شدیدش باهام کارهای دیوونه کننده ای میکنه. یه جوری منو گایید انگار که من دورترین فانتزیش بودم.

اون بدون شک برای من بود.

از تخت بیرون خزید و بهم یه نمای عالی از باسنش داد و بعد لباسش رو برای بار دوم پوشید.

منم از تخت بیرون اومدم و جین لباسم رو پوشیدم.

دومین گوشی رو توی کیفش انداخت. "شمارت توشه؟"  
"آره"

"بعد از پنج زنگ نزن. این زمانیه که معمولاً خونست"

"کل روز کجا میره؟"

شونه هاش رو بالا انداخت. "کار، به خونه های دیگش با هرزه هاش. واقعا نمیدونم و نه اینکه اهمیتی بدم"

اون مرد این زن رو به عنوان همسرش داشت، ولی بازم به هرزه ها پول میداد؟ اصلا با عقل جور در نمیومد.

"اس ام اس دادن چطور؟"

"این امنه. وقتی اطافشم، گوشی رو برنمیدارم. مشکل حل شد"

این از یه ارتباط اتفاقی به یه رابطه مخفی تغییر کرد. الان ما با هم در ارتباط بودیم و پنهونی حرکت میکردیم. من چیزی نداشتم که بترسم پس این فقط برام هیجان انگیز بود. اون عوضی اونو به بردگی گرفت تا کاسینی بتونه دوست پسرش رو نجات بده .... چه نوع آدم کصافتی این کار رو میکنه؟

فکر کنم این چیزی بود که ممکنه انجام میدادم.

ولی این اصل موضوع نبود. (که اگه بالتو هم جای لوسین بود، این کار و میکرد)

من برای جنگ های با چاقوکشی، ادرنالین و سکس زندگی کردم. من با زرنگی بیشتری، حریفم رو از بین بردم. کسایی که منو دور زدن رو کشتم. و دوست داشتم پشت سر این عوضی، بچرخم .... چون میخوام که بفهمه. حتی اگه یه مشتری یا یه دشمن باشه، اهمیتی نداره. مجبور کردنش به ازدواج، برلی دوست پسر تکه گوهش، حکم سختی بود. نگه داشتنش به عنوان سرگرمی بدون اینکه کاسینی رو مجبور به ازدواج کنه، برای چند ماه بیشتر معقوله. ولی حکم زندگیش؟ (ازدواج کاسینی) این دیگه خیلی غیرمعقوله. مرتیکه خر.

روی پاشنه های کفشش ایستاد. "اشکالی داره از دستشوییبت استفاده کنم؟"

"به هیچ وجه"

از دستشویی توی اتاقم استفاده کرد و خیلی عالی با یه استایل مو و آرایش تمیز برگشت. اون هر کاری میکرد تا جوری به نظر برسه که با دوستاش بیرون توی یه رستوران بوده، نه اینکه توی ملحفه ها با یه مستبد ظالم وقت بگذرونه.

میخواستم برای یه دور دیگه (سکس) برم تا قیافش رو دوباره مثل آدمایی بکنم که کاملا گاییده شدن.

"هر دفعه لازم نیست همراهم تا ماشین بیای"

"نمیدونم. ولی یه زن مثل تو اینجوری که لباس پوشیده، نباید تنها بره"

"دقیقا چه جوری لباس پوشیده؟" اون پرسید و عصبانیتش برگشت. داخل آسانسور ایستاد و بهم یه نگاه سرد داد، دقیقا مثل دفعه قبلی که یه نظر درباره لباسش دادم.

"تو میتونی یه گونی پارچه ای بپوشی و بازم جذاب به نظر برسی. ولی توی این لباس لعنتی تنگ، که فقط یه کم دیگه میمونه که تصور بشه، تو یه هدف به نظر میرسی. خیلی زنای خوشگلی توی این شهر هستن که اونا برات شمع نگه نمیدارن، عزیزم. ولی اگه یه خری از راه برسه، تو قربانی بعدیش میشی. ولی با وجود من کنار بازوت، این حرومزاده ها، با یه نگاه یه گوه ترسو میشن. منظورم دقیقا اینه" درای آسانسور باز شدن و ما محوطه رو ترک کردیم و از روی پیاده رو کنار خیابون، حرکت کردیم.

کنارم راه میرفت ولی بازوش رو دور بازوی من ننداخت یا دستم رو نگرفت. فاصلش رو نگه داشت و علاقتش رو مخفی کرد. انگار که ممکن بود کسی ما رو با هم ببینه و به شوهرش گزارش بده.

انگار که نصف شب با من بودن، خودش جرم به حساب نمیاد.

یا شایدم رو مود مهربون بودنش نبود.

مطمئن نبودم.

بعد از چند تا بلوک، به بوگاتیش رسیدیم. اون مشکی تیره بود و خدمتکاراش مطمئن ماشینش رو وقتی که توی خونه باشه، توی شرایط عالی نگه میدارن.

کلیدهاش رو از کیف دستیش بیرون کشید قبل از اینکه پیچ و خم بدنش رو بهم فشار بده. "هر شب بهت فکر میکنم تا زمانی که دفعه بعدی ببینمت" دستاش به روی سینم اومد حینی که به لبام خیره شده بود. انگار که میخواست منو به سمت دیوار هل بده و منو خیلی محکم ببوسه. انگشتاش به لباس نخیم فشرده شدن و به سختی زیر پارچه فرو رفتن. چشماش دوباره بالا اومدن و به مال من نگاه کردن. مژه هاش با حرکتش جا به جا میشدن.

این زن زیبا رو تنها توی اتاق خوابش تصور کردم در حالی که انگشتاش سعی میکردن تا لذتی که من توی تختم بهش دادن رو دوباره بسازن. آلت من توی جینم سخت و محکم شد چون من میخواستم تو اون زمان کنارش باشم، و ارگاسم بعد از ارگاسم فشارش بدم. با چسبیدن



زنا بهم، تحریک نمیشدم ولی هر کلمه ای که از دهن زن بیرون میومد، منو تحریک میکرد. بهم گفت که من سکسیم، بهم گفت بهترین معشوقشم و بهم گفت وقتی که شوهرش بین پاهاش بوده، منو تصور میکرد. با هر کس دیگه بود، این آخرین مکالمون میشد. ولی با اون ..... باعث میشد که من فقط بیشتر بخوام. "این دفعه توی محوطه ساختمون پارک کن. اگه همینجوری توی خیابون پارک کنی، آخرش به جایی میرسه که یه نفر توجه میکنه. بوگاتی های زیادی این اطراف نیستن"

این کارو میکنم دستش رو از روی سینم پایین انداخت و به ماشین برگشت. مچش رو کشیدم و به صورت ناگهانی به سمت خودم چرخوندمش. با لبایی که تقریبا در حال لمس لباس بودن، گفتم: "فکر کردی میزارم بدون بوسه خدافظی بری؟" خودش رو به سمت کشید و بازوهاش رو دور گردنم حلقه کرد. "آرزو میکردم که اینجور نباشه"

دستام دور پایین کمرش محکم شدن و سفت به سمت خودم کشیدمش. بوسیدنش این جوری به نظر نمیرسید که اون یه زنیه که من میگامش و به نظر میرسید زنیه که یه معنی برام داره. لباس طعم عسل گرمی میدادن که روش کوکائین پاشیده شده. هر بوسش معتادکننده تر از قبلی بود. دستم به روی باسنش لغزید و من اون هلوهای تنگ و محکمش رو با دست محکم چنگ زدم. دهنش رو با دهنم و نفسام پر کرده بودم.

آروم توی دهنم ناله کرد. انگار که مدت زیادی گذشته بود از اینکه یه مرد اون رو اونجوری که دوست داشت، لمس کرده بود. اون یه اسباب بازی جنسی برای مردی بود که ازش نفرت داشت. و الان داشت مثل یه زن واقعی باهش رفتار میشد - با دست مردی که به باسنش فشار می آورد.

من اول عقب کشیدم و از جلوی جینم احساس بدی داشتم.

هنوز لباس کمی از هم فاصله داشتن. انگار از اینکه تا ابد طول نکشید، ناراضی بود.

دستاش آروم از شونه هام پایین اومدن حینی که عقب گرد کرد. "شب بخیر، بالتو"

شب بخیر، عزیزم حینی که به سمت ماشینش حرکت میکرد، به باسنش خیره شدم و اون سوراخ کوچیک باسنش رو توی ذهنم تصور کردم. به زودی آلت من عمیق و محکم داخلش ضربه میزنه و من اونو شدیدتر از هر زمانی که به ارگاسم رسیده، به ارگاسم میرسونم. ماشین رو روشن کرد و دور شد.

گوشه خیابون با یه آلت سخت شده توی شلوارم ایستاده بودم. چند ساعت گذشته رو به گاییدن یه زن سکسی مشغول بودم ولی حتی یه ذره هم احساس راضی شدن نداشتم. تعداد زیادی کاندوم رو با ترشحاتم پر کرده بودم ولی کافی نبود. هیچی هیچ وقت کافی نبود.



## بالتو

"پول من کجاست؟" از سد تمام نگهبان های کیس رد شدم و به اتاقی بزرگی که به عنوان دفتر به حساب میومد، رسیدم. یه میز غذاخوری بود که با کاغذایی پراکنده، پر شده بود و کیس و برادرش روبه روی هم کنار میز نشسته بودن.

کیس به بالا نگاه کرد و چشمای سبزش با آتیش وحشی میسوختن. اون یه مرد قوی با شونه های ماهیچه ای و بازوهای تراشیده بود. و حالت پوکر و بی معنی صورتش، از اون یه حریف قابل احترام میساخت ولی اصلا حریف من به حساب نمیومد. هیچ کس به حساب نمیومد.

"بس کن از اینکه برای اینکه بیای تو، آدامام رو داغون کنی" یه خودکار برداشت تا برای کاغذاش استفاده کنه. "مثل یه آدم معمولی بیا تو"

"ولی روش من حالش بیشتره" چشمم به بار گوشه پنجره افتاد قبل از اینکه بخوام برم مشروب بردارم. همون چیز همیشگی رو برداشتم، یه اسکاچ که تکونش میدادم. روی صندلی نشستم و راحت برخورد کردم. من به همون اندازه اونا صاحب این جا بودم. (رو که نیست سنگ پاست)

"به علاوه اینکه بهتون میگه چه قدر نگهبانانتون بی خیال و سستن. نیاز دارین که مردای بهتری و بیشتری رو استخدام کنین، اگه واقعا میخواین مردم رو بیرون نگه دارین"

"نمیخوام زیاد مشکوک به نظر برسم" کیس گفت. "هرچی نباشه، ما فقط یه کارخونه پاستاییم"

"بزار یه چیزی بهت بگم" با دست حلقه شده دور گیلایسم، به جلو تکیه دادم. "مردای موفق، قدرتمند و غیرقابل اعتراض واقعی ذره ای اهمیت نمیدن. اونا یه چیزی برای امنیت خودشون در نظر میگیرن و از اینکه نشونش بدن، نمیترسن. یه روزی به اینجا میرسی. الان خیلی برای بازی جدیدی"

"خیلی جدید؟" کیس و ابروش بالا رفت. "فکر نمیکنم مردای جدید، اندازه پولی که من فقط این ماه جمع کردم رو جمع کنن. محصولمون خیلی خوبه - دقیقا مثل پاستامون"

"داریم درباره چه قدر پول حرف میزنیم؟" یه کلمه هم با برادرش حرف نزدیم، کسی که ساکت روی صندلی کنار میز نشسته بود. مشابه کیس با چهره ایتالیایی خوب و استخون های گونه محکم به نظر میرسید. همون چشمای سبز رو به ارث برده بود. هیچ شکی نبود که اونا برادرن.

کیس از کنار میز بلند شد و کیف دستی مردونه ای رو از روی کانتر برداشت. کیف رو به سمت من آورد و قفلی که اونو بسته نگه میداشت رو باز کرد. "خودت ببین" دوبار نشست. درش رو باز کردم و پول هایی که با هم دسته شده و مرتب گذاشته شده بودن رو دیدم. من هر روز با پول سروکار داشتم و میتونستم جعلی بودنش رو تو یه نگاه بگم. واقعی بود. یه دسته پول رو برداشتم و شمردم و ارزش کل پول داخل کیف رو حساب کردم. "حداقل 5 میلیون باید اینجا باشه"

"آره" کیس غرورش رو پنهون نکرد. "خیلی نزدیک"

"پس یعنی که تو معامله های خوبی برای خودت کردی"

"و من قرار نیست سهم تو رو تغییر بدم. ما توافق کردیم - و با همین ادامه میدیم"

من خیلی پولدار بودم که یه ذره پول بخواد برام فرقی ایجاد کنه. "تحت تاثیر قرار گرفتم" کیس سرش رو به برادرش تکون داد. "دیرک مغز متفکر پشت محصوله. اون معنی کیفیت بالا رو میدونه. و میدونه که چه جوری خوب درستش کنه تا اعتیاد با هم بار اول شروع بشه"

دیرک فقط بهم خیره شد.

به سمتش سر تکون دادم. "تاثیر گذاره. بیشتر چیزایی که توی مغازه هان، مثل گوه میمونن"

"مال ما نیست" کیس گفت. "ما به زودی شماره اول پخش کننده ها میشیم"

اول گوش دادن، جاه طلبیش خوب به نظر میرسید ولی میتونه کشنده باشه. "میخواهی موفق باشی ولی نمیخواهی که رقیب های دیگت رو آزار بدی مگه اینکه خوتو برای جنگ آماده کرده باشی. و میتونم بهت بگم که در حال حاضر تو آماده جنگ نیستی"

"توی زمانش میشیم" دیرک با حس شومی گفت.

من این مردا رو دست کم گرفته بودم. فکر میکردم که با کارخونه پاستای کوچیکش، خوشحال و راضی ان. این کارخونه برای نسل ها این جا بوده و مسلما بهشون یه زندگی خوب رو داده. ولی اونا میخواستن به سمت ستاره ها و چیزای بالاتر پرتاب بشن. "وظیفم برقراری صلح و آرامشه"

"با تهدید مردم؟" کیس با شک گفت.

"آره .... این یکی از تکنیکامه" در کیف رو بستم و جرعه ای از اسکاچم خوردم. "این جوری سریع تر تموم میشه. و در واقع وقتی که من شروع کنم به بریدن گلوها، این جوری حتی سریع تر تموم میشه" گیلاس رو پایین آوردم و بهش نگاه کردم. گفتم من کاملاً درباره شیوه اعدام، صادقم.

کیس بهم نگاه کرد ولی اصلا صمیمی به نظر نمیرسید. "پولت رو گرفتی، پس الان میتونی بری"

"میرم، وقتی که نوشیدنی رو تموم کنم" الکل توی گیلسم رو قورت دادم و گیلسم رو دوباره به سمت لبام برگردوندم.

دیرک مثل برادرش ماهیچه ای بود، ولی یه کم ضعیف تر. حداقل باید چهار سال از کیس کوچیک تر باشه چون جونیش مشخص تر بود. با انگشتاش آروم روی میز ضربه میزد و به من بدون پلک زدن، نگاه میکرد. این دو تا مرد تصمیم درستی رو برای تسلیم شدن در برابر من گرفتن و خودشون روی توی در دسر ننداختن. اونا احترام خودشون رو نگه داشتن.

"چی شماها رو وارد بازی کرد؟" من پرسیدم. "خودتون هم از محصولتون مصرف میکنین؟"

"نه" کیس همونجوری که به کار با کاغذاش ادامه میداد، گفت. یه سیگار تازه با یه زیرسیگاری روی میز بود. سر سیگار به سمت هوا بود پس احتمالاً قبل از اینکه من بیام، یکی سیگار رو تموم کرده بود. "اگه که مصرف میکردیم، اونوقت توی تجارت استباهی بودیم"

"ما الکل و سگار و آلت زنا رو ترجیح میدیم" دیرک گفت. "نه هیچ چیز دیگه"

"ما یه حراجی هر جمعه شب داریم" محتویات گیلسم رو قورت دادم. "بهترین زنا رو با بالاترین قیمت میفروشیم. اونا برای شما هستن تا نگهشون دارین و هرکاری دلتون میخواد، باهاشون بکنین. اگه مایلین، میتونم بهتون یه دعوت نامه بدم. این یه چیز منحصر به فرده"

کیس خودکارشو پایین گذاشت و به من نگاه کرد. توی چهرش یه ناراحتی غیرقابل انکار بود. "من خودم میتونم آلت زنا رو به خوبی بگیرم. و من اینو فهمیدم که کارهای جنایتکارانه، حال به هم زنن. یه خواهر دارم که ...." به سمت دیگه نگاه کرد و سرش رو تگون داد. "نه من و نه دیرک به این کار علاقه ای نداریم"

تن صدای پرنفرتشو توی هوا تشخیص دادم. کیس از پیشنهادی که دادم حتی بیشتر از زمانی که اینجا اومدم تا سهمم رو از تجارتشون بگیرم، بدش اومد. حتی جملشو تموم نکرد قبل از اینکه بحث رو از روی خواهرش عوض کنه.

"چه اتفاقی برای خواهرتون افتاد؟"

کیس بهم نگاه نکرد.

دیرک کسی بود که صحبت کرد. "ما جفتمون میدونیم که تو اهمیتی نمیدی، بالتو"

"خب، من قدرتمندترین مرد توی این کشورم - و من متحد شما به حساب میام" به کیس نگاه کردم. "شاید بتونم کمکتون کنم"

کیس دوباره بهم نگاه کرد. چشماش به اندازه قبل، پراز نفرت نبودن. برای مدت طولانی بهم نگاه کرد. چشماش یه کم عقب و جلو میرفتن. "چیزی نیست که کسی بتونه کاری دربارش انجام بده، نه حتی تو"

## بالتو

به سمت زندون برگشتم و نگهبانایی رو دیدم که هیث رو به سمت در هدایت میکنه. دقیقا مثل دفعه قبل، تمام تشریفات شامل دستبند زدنش به میله آهنی روی میز و بستن زنجیرای بین پاهاش به قلاب های روی زمین رو انجام دادن. توی اون روپوش مسخره نارنجی، شبیه دلکی بود که کلاه گیس و گریم صورتشو فراموش کرده. نگهبانا در رو بستن و ما رو تنها گذاشتن.

برادرم چهره زبرتری داشت چون بیشتر از شش ماه توی زندون بود. اصلا حس بدی ببت اینکه گذاشتم اونجا بیپوسه، نداشتم چون یه ادم بی بند و بار و بی قانون بود. باید میفهمید که زندگی بدون غذا، آلت زنا و ازادی چه شکلیه. باید میفهمید که کنترل شدن توسط یه مرد نصف اندازت با یه چوب دستی تو دستش (از اینایی که نگهبانای زندونا دستشونه) چه شکلیه. اون به روبه رو شدن با واقعیت برای درست کردن رفتارش نیاز داشت. اهمیتی نمیدادم که خلافکار بود - ولی نیاز داشت که یه بهترش باشه. باید به قانونا اهمیت میداد و یه کم کلاشو بالا میبرد.

من بدنام ترین مجرم توی کشور بودم - و همین طور مورد احترام ترین.

من بوسیله قانونا بازی میکردم. با احترام به اندازه ترس، نفوذ و قدرت و سلطه رو نگه میداشتم و بیشتر از تعداد مشکلی که درست کردم، خرابی به بار نیاوردم. دشمنام رو اعدام کردم و هیچ وقت مثل یه ادم زودباور هالو رفتار نکردم ولی زندگی افراد رو بدون اینکه نیاز باشه، نمیگرفتم و جنگ های غیرضروری رو به پا نمیکردم. هیث یه موضوع متفاوت بود.

"آماده ای که بیای بیرون و خوب رفتار کنی؟" من و برادرم خیلی شبیه هم بودیم و خیلی کار رو برامون اسون میکرد تا خودمون رو به جای هم جا بزنینم. چشمای یکسان، رنگ پوست یکسان و ویژگی های مردونه یکسان. خیلی راحت میشد هرکی رو گول زد. ولی اگه یکی بیشتر از نزدیک نگاه کنه، میتونه تاریکی توی چشماش رو ببینه. خستگی به خاطر این شش ماه. در مقابل، من بهترین زندگی رو میکردم. هر شب آلت زنا رو میگیایدم و الکل میخوردم.

این دفعه زنجیراشو نکشید. "آره، عوضی"

"شبیه من به نظر نمیرسه"

"خوب رفتار میکنم - ولی هیچ وقت هرزه کوچیک تو نمیشم"

"همه هرزه کوچیک منن، پس این موضوع رو سخت میکنه"

هیث فکش رو قفل کرد و از طعنه های من به ستوه اومد.

"تو برای اسکال کینگز کار میکنی و از در دسر دور میشی. میفهمی؟"

چشمای ابیش بی حوصله به من دوخته شده بود.

"میتونی هرچی آلت زن و الکل میخوای داشته باشی. فقط با همه کس مشکل درست نکن.

همینطور جلوی هرکی منو زیر سوال نبر و بازخواست نکن. اگه دورم بزنی، تو با همون

روشی که هر کس دیگه رو باهانش مجازات میکنم، مجازات میشی - با مرگ"

چی میشه اگه نخوام برات کار کنم؟

"پس میخوای چی کار کنی؟ چون اگه بازم ازارم بدی، دوباره پرتت میکنم همین جا" من به

پلیس ها و زندون پول میدادم پس میتونستم هر کسی رو که بخوام، این جا پرت کنم. بعضی

مردا ترجیح میدادن که دشمنانشون رو شکنجه کنن ولی من فکر میکردم، حبس کردن یه نفر

با حکم طولانی مدت زندون، بدتر بود. اوایلش زیاد بد نیست ولی وقتی که معدت شروع به

پس زون غذا بکنه و وقتی که دستت آلت خشکت رو بماله، حس شکنجه شدن شروع میشه.

عقلت کنار میره ... بدنت هم به دنبالش از کار میفته. نمیخواستم برادرم رو همچین موقعیتی

بزارم، ولی مثل گوهی بود که من باید این کار رو انجام میدادم. یا این بود یا اینکه باید یه

روزی میکشتمش.

"نمیدونم"

"نه پول داری و نه جایی برای زندگی، پس حالا برنامه عالیت چیه؟"

سرش رو به یه طرف کج کرد. "نمیخوای برادرت رو دعوت کنی تا باهات بمونه؟ یه

ساختمون چهار طبقه تمام و کمال برای خودت داری. اینم نگم تو میتونی چشمای لعنتیت

رو روی من نگه داری - که مثل اینکه خیلی برات مهمه"

من پرستارش نبودم و نیازی نداشتم تا چشمم رو روش نگه دارم. به مردم پول میدادم تا این

کارو انجام بدن. "آره، میتونی باهام بمونی - تو طبقه سوم. پس برنامهت چیه؟"

"برنامه ای ندارم. دقیقا تو این ثانیه به برنامه نیاز دارم؟"

"تا وقتی که برنامه نداشته باشی، نمیزارم بیای بیرون. میخوای یه زندگی صادقانه و درست

رو داشته باشی؟"

"و توی کل سال 60 هزار یورو دربیارم؟" با ناباوری پرسید. "معلومه که نه، خستگی منو

میکشه. تنها مهارت هایی که من دارم شامل دزدیدن، دروغ گفتن، گاییدن و الکل خوردن

میشه"

"پس اسکال کینگز برات یه جای عالیه"

چشماش رو بست.



"به من یه جواب بده، هیث. تا زمانی که جواب ندی، جلو نمیریم" میدونستم که نمیخواست حتی برای یه هفته دیگه توی زندون بیوسه. تنها سودی که از زمان زندون رفتنش گرفت، هیکلی بود که پشت میله ها درست کرد. بدنشو قوی کرد چون هیچ کار دیگه ای برای انجام دادن نداشت.

با جفت مشتاش به میز ضربه زد و زنجیراش با حرکاتش، صدا داد. "باشه، تو بردی. همیشه میبری"

گوشه دهنم به لبخندی بلند شد. "آره، این طور به نظر میرسه. نه؟" چشماش با سایه ای تیره شدن.

"خوشحال باش. قراره از اینجا بیرون بیای و از آخر تابستون لذت ببری"  
"قبل از اینکه بردگیم شروع بشه، یه هفته تعطیلی میخوام. خیلی کارا هست که باید انجام بدم"

"بزار حدس بزنم" من گفتم. "میخوای یه کم پول قرض بگیری تا به هرزه ها بدی؟"  
"این عادلانس - از اونجایی که من به خاطر تو انجام"

چند روزی از آخرین بار یکه با کاسینی حرف زده بودم میگذشت و آلم خیلی دلتنگش شده. نمیتونستم تصور کنم که چه جوری بود اگه از آخرین باری که داشتمش، شش ماه گذشته بود. آلت برادرم احتمالاً در حال منفجر شدن بود. "تو اونجایی به خاطر اینکه منو مجبور کردی اینجا بندازمت. ولی فکر کنم بتونم این کارو برات انجام بدم - به عنوان برادرت"

12

بالتو

هیث از زندون بیرون اومد و من به سمت ساختمونم، رانندگی کردم.

لباسای منو پوشید چون لباسایی که داشت، خیلی الان براش کوچیک بودن. برای تیشرت ها و جین های قبلیش خیلی ماهیچه ای بود. لباسای من کاملاً اندازش بودن و دقیقاً شبیه من به نظر میرسید. چشماش توی کل مسیر رانندگی از پنجره به بیرون دوخته شده بودن و ثانیه ای که فلورانس توی دیدش قرار گرفت، با تحسین و قدر دونستن، به شهر خیره شد. یه غروب قشنگ بود. خورشید تازه غروب کرده بود و اسمون پر از لکه های صورتی و بنفش بودن. حینی که داشت شب میشد، گرمای تابستونی هم از بین میرفت.

"میخوای هرجایی وایسی؟"

"نه، تو هنوز میتونی هرزه ها رو سفارش بدی. درسته؟"

"این همه چیزیه که بهش فکر میکنی؟" پرسیدم. "با کسی بخوابی؟"

به سمت چرخید. اخمش تهدیدکننده بود. "هیچ فرقی رو احساس میکنی؟"

من برای یه وعده غذایی خوب و مشروب به همون اندازه یه زن مشتاق بودم. ولی شاید من اشتباه میکردم. شاید احاطه شدن با یه دسته مردای زمخت و خشن، باعث شده بود که زیبایی زنا رو بیشتر تحسین کنه. "احتمالا نه"

دوباره به پنجره نگاه کرد.

چند دقیقه بعد به محوطه وارد شدیم و بعدش هم به ساختمون. به سمت طبقه سوم بالا رفتیم، جایی که اون خیلی فضا برای خودش داره از جمله اشپزخونه خودش و نشیمن و یه راهرو پر از اتاق خواب. "اشپزخونه پره و باشگاه هم طبقه اوله"

به داخل خونه اومد و به اطرافش نگاه کرد. "صرف میکنه که سر دسته اسکال کینگز باشی ، نه؟"

میدونستم بعد از موندن توی زندون، به چیزایی که دارم حسودی میکنه. تموم زمانی مه اون داشت توی زندون میپوسید، من مثل یه شاه زندگی میکردم - و من کسی بودم که اونو پشت میله ها انداخت. اون به من هیچ انتخابی نداد - ولی هیث اینو اونجوری نمیدید. "آره، چند تا لباس برات توی اتاق خواب گذاشتم. اپارتمانم طبقه بالاست. اگه خواستی منو ببینی بهم خبر بده. من همین کارو انجام میدم" نمیخواستم به خلوت من و کاسینی وارد بشه. اگه چشمش بهش میفتاد، اونم میخواست که بگایتش و از اونجایی اون کاملاً شبیه منه، کاسینی میتونه خیلی پیش بره.

بازو هاش رو توی سینهش جمع کرد و به اطراف نگاهش انداخت. "چند تا بلوک اونورتر پایین، یه باره. درسته؟"

"اره"

"میخوای بری؟"

"فکر کردم یه هرزه میخواستی"

شونه هاش رو بالا انداخت. "فکر کنم امشب روش کار کنم - راضی کننده ترش کنم. میای؟"

اولین شب ازادی برادم بود. من انتظاراتم رو گفتم و اون متوجه اونا شد و و الان وقت اینه که از بودن با خودش لذت ببره - و ببینیم اگه هنوزم رابطمون مثل قبل بود. "همیشه پایه الکم"

\*\*\*\*\*

باری که من توش کاسینی رو ملاقات کردم، خلوت و اروم بود پس به جایی دیگه که جمعیت بیشتر بود رفتیم. اون جا موزیک بلندی از اسپیکرها پخش میشد و نورهای ازاردهنده ای بودن که مکان رو به دیسکو تغییر میدادن. زن ها هم همه جا بودن.

دقیقا چیزی که برادرم میخواست.

برادرم مشروب رو مثل اب پایین داد. همه نوشیدنی های مرد علاقه رو سفارش داده بود چون توی زندون به هیچی جز اب و شربت دسترسی نداشت. احتمالا تا آخر شب عقلش رو از دست میداد ولی از اونجایی که شب اون بود، سعی نکردم جلوش رو بگیرم.

میتونست هر کاری که دلش میخواد رو انجام بده.

"به اون برنزه با لباس بنفش نگاه کن"

مسیر چشماش رو تا یه برنزه با گوشواره های حلقه ای دنبال کردم. قدش بلند بود که برای برادرم عالی بود از اونجایی که 6.3 فوت بود. یه لبخند قشنگ داشت، یه بدن عالی و آگه از روی کوتاهی لباسش قضاوت کنم، میخواست که امشب با یه نفر به خونه بره. "برو تو کارش"

"یه دوست هم داره. نظرت درباره دوستش چیه؟"

"نیازی نیست کولت کنم، هیث" اسکاچم رو تموم کردم و به تلفنم نگاه کوتاهی انداختم. امبدوار بودم یه اس ام اس از زنی که برای چهار روز ازش خبری نداشتم، داشته باشم. توی اعماق ذهنم، همیشه نگران این بودم که شوهرش درباره ما بفهمه و بهش آسیب بزنه - در حالی که شوهرش باید به من آسیب بزنه.

"ولی این اونا رو توی خوشحالی غرق میکنه. هیچ کدومشون حس بدی درباره دور زدن او یکی ندارن چون با دو تا پسر سکسی کاملا مثل هم میخوابن"

"جفتمون میدونیم که من جذابترم"

"چه جوری فهمیدی؟" پرسید در حالی که هنوز به زن نگاه میکرد.

"چون من یه جا برای زندگی کردن دارم و تو نداری"

چشماش رو بست. "یه وقتایی یه هرزه میشی"

"تو هم همینطور"

مشروبش رو تموم کرد و بعد سرش رو برای دوست زن تکون داد. "دوستشم جذابه. ما انجامش میدیم؟"

دوست زن برنزه، بلوند و قد بلند بود ولی من حسی نداشتم. "من روی صندلی میشینم"

"خیلی خب .... کس دیگه ای رو میخوای؟"

من تو دهه سی سالگیم بودم پس خیلی تجربه جنسی داشتم. بعضی وقتا از لذت میبردیم ولی بعضی وقتا هم برام تکراری بود. در حال حاضر سکس برام جذاب بود ولی به خاطر زنی که توی بار ملاقاتش کرده بودم. من فانتزی اون بودم. راز کثیفش بودم و این منو تحریک میکرد. اون توی خونه راضی نمیشد پس به سمت من میومد. خیلی سخم میکرد تا

قول به شوهرش رو نگه داره پس هیچ وقت یه رابطه جدی رو باهام شروع نمیکرد. این موضوع همه چیز رو عالی میکرد.

و منو مقابل هرکسی ایمن. "نه واقعا"

هیث بهم خیره شد و با چشماش چرت میگفت. "تو داری برای برادرت آلت زن برمیداری ولی خودت هیچی نمیخوای؟"

این نبود که من آلت زن نخوام. من فقط یه آلت زن خاصی رو میخواستم. "من همیشه آلت زنا رو دارم، هیث. بعضی وقتا فقط روی مود این کار نیستی"

"این رهبر اسکال کینگی نیست که میشناختم"

من خیلی شبیه قبل بودم.

"داری کسی رو میبینی و باهاتش قرار میزاری؟"

نگاهم رو منحرف کردم. "این یه سوال احمقانه"

"خیلی خب، داری کسی رو میگایی؟"

این درست تر بود. "آره، فکرکنم دارم این کارو میکنم"

"فقط اونو؟" اون پرسید. "این اصلا شبیه تو نیست"

"فقط اون نیست، ولی تنها کسیه که الان به گاییدنش علاقه دارم. پس میتونم خودمو مجبور کنم که با یکی از این زنا باشم ولی میدونم که اونو ترجیح میدم و تا زمانی که از دسترسم خارجه، ترجیح میدم که به یه چیزی که ازش خوشم میاد، بچسبم"

برادرم از این خط ها اشتباه نتیجه گیری نمیکرد. "پس خیلی جذابه، هان؟"

"آره، و ازدواج کرده"

چشماش به زن توی لباس بنفش برگشتن و شونه هاش رو بالا انداخت. "الان این همون برادرمه. میدونستم یه چیزی توی این داستان کم بود. تو کله خرتترین آدمی هستی که میشناسم پس همش با عقل جور درمیاد. شوهرش هنوز نفهمیده؟"

سرم رو تکون دادم. "اهمیتی نمیدم اگه بفهمه"

"فقط تو این حالت قضیه جالب تر میشه"

اون میگه که شوهرش آدم قدرتمندیه و تو منو میشناسی. این باعث میشه که بخوام حتی بیشتر حال شوهرشو بگیرم"

"منم همین کارو میکردم" سرشو برای زن با لباس بنفش تکون داد. "پس درباره این مطمئنی؟ شاید من هردو تا زن رو بگیرم"

"مطمئنم و امیدوارم تو این کارو بکنی ولی بزار یه نصیحت بهت بکنم"

"شک دارم که ازدواج کرده باشن" بهم ضربه زد.

توهین مسخرش رو نادیده گرفتم. "بهشون نگو تازه از زندون بیرون اومدی، نه برای تحریک کردنشون"

حینی که صندلی رو ترک میکرد، نیشخندی زد. "میتونه یه چیز تحریک آمیز باشه - اگه با یه روش درست اونو بگی"

## بالتو

هیث با زن توی لباس بنفش به خونه اومد. دوست بلوندش منو میخواست ولی من پیشنهادشو قبول نکردم و وقتی از طرفم رد شد، به جای دورتر کلاب رفت تا یه نفر دیگه رو پیدا بکنه. احتمالا برای اینکه از اون دوستش بهتر باشه.

سه تامون تا خونه راه رفتیم و هیث و لباس بنفشه پشت سرم میومدن. با هم میخندیدن و اهسته پچ پچ میکردن.

به ساختمون وارد و تا طبقه سوم بالا رفتیم. هیث زنو گوشه آسانسور نگه داشته بود و صورتش رو می لیسید. جوری که امکان داشت همون جا و همون لحظا، بگایتش در حالی که من اونجا وایساده بودم. زن هم غرق خوشی بود و اصلا به زنگ آسانسور یا حقیقتی که تماشاگر داشت، توجهی نکرد.

وقتی که در دوباره داشتن بسته میشدن، دستم رو جلوی درآ نگه داشتم و در دوباره خیلی سریع باز شدن. "طبقه توهه، هیث"

هیث کشیدن زبونش رو زیر گلوش متوقف کرد و اونو به داخل مکانی که قرار بود تا آینده ای که پیش بینی کردم، ازم بگیره هدایت کرد.

"واو" زن حینی که بدنش رو به هیث فشار میداد، گفت. "اینجا قشنگه" در بسته شد و من به طبقه خودم رفتم.

خدا رو شکر که نباید به اونا نگاه میکردم.

در حالی که با الکل و ناامیدی پر شده بودم، به خونم وارد شدم. هیث قراره که کل شب این زن رو بگاد و منم قراره آلتهم رو با دستم فشار بدم و بمالم. بعضی وقتا آرزو میکردم، کاش گاسینی ازدواج نکرده بود پس من میتونستم هر وقت که احساس میکردم، بگامش. منتظر موندن برای اینکه اون یه حرکتی انجام بده ناامیدکننده بود - و گوه محض.

لباسام رو دراوردم، زیر دوش انتظارشو کشیدم و بعد به تخت رفتم.

به تلفنم خیره شدم و شمارش رو پیدا کردم و از خودم پرسیدم که ممکنه هنوز تلفنش رو داشته باشه. شاید شوهرش یه مرد خیلی مراقب و بدبین باشه متوجه میشه که دو تا سیگنال تلفن از اتاق خوابش میاد. اگه یه مرد واقعا مشکوک باشه، اگه به اندازه کافی دقیق نگاه کنه، یه چیزی پیدا میکنه. برای اینکه بفهمم شرایط چه جوریه، بهش اس ام اس دادم. عزیزم. این یه متن خطرناک برای روی صفحه گوشی افتادن بود ولی اگه اون حواسش به گوشیش باشه، هیچ کی هیچ وقت نمیتونه ببینه.

سه تا نقطه یه دفعه روی صفحه ظاهر شدن. (تو تلگرام نشون میده طرف داره تایپ میکنه)

روی تخت دراز کشیده بود حینی که شوهرش پایین راهرو بود، به تلفن خیره شده بود و به من نگاه میکرد؟  
بالتو.

از پاسخش نیشخندی زدم. چی پوشیدی؟ هر وقت که صورتش توی ذهنم میومد، به تنها چیزی که فکر میکردم این بود که بقیه بدنش چه جوری به نظر میرسه. جوری که باسن پهنش به کمر باریکش میرسید. اون جوری که پوست زیتونی رنگش با ترشحاتش توی سکسی ترین جاهاش لکه میشد.  
تیشرت و شرت.

اوه .... درباره شرتت بیشتر بهم بگو.

مشکی و توری. فقط از یکی، دو تا کلمه استفاده کرد ولی خیلی توصیف کرد.

اون خیس شده؟ از اینکه هرچیزی به این زن بگم، نمیترسیدم. از اینکه چیزی که توی ذهنم رو بازگو کنم و منحرف بشم، که از قبل بودم، نمیترسیدم. احساس میکردم که صاحبشم اگر چه که خیلی کم میشناسمش. اگه من بخوام صاحبش باشم، شوهرش میمیره و اون توی تخت با من میمونه و تیشرت من و شرتی که من براش انتخاب میکنم رو میپوشه.  
خیس بود ..... تا وقتی که من عوضش کردم.

پس من نمایش رو از دست داده بودم. پس باید دلت برام تنگ شده باشه.

هر وقت که شب میشه، همیشه دلم برات تنگه.

آتم توی باکسرم ضخیم شد. پس چرا هیچ خبری ازت نشنیدم؟

چرا من هیچ خبری ازت نشنیدم؟ با گستاخی حرف زدنت واقعا تو سکوت قابل شنیدن و شنیدنی بود.

من دنبالت نمیکنم.

منم همین طور.

دهنم به نیشخندی کشیده شد. شیوه ای که غرور خودشو نگه میداشت، دوست داشتم. هیچ ایده ای نداشت که من چه قدر خطرناک و ترسناکم. ولی اگه حتی میدونست، فکر نکنم رفتارش تغییر میکرد. بیا اینجا.

نمیتونم. اون اینجاست.

هیث داشت کل شب آلت زن رو میگیاید و من توی تختم تنها بودم. یه چیزی اینجا جور در نمیومد. میتونستم بلونده رو به خونه بیارم ولی برنزه رو ترجیح دادم - این برنزه رو. قبلا معشوقه های مشتاق و علاقه مند بهم رو داشتم ولی بیشتر جذب پول و قدرتم شده بودن. این زن منو به خاطر قیافم و توانایی گاییدنم میخواست. هیچی دربارم نمیدونست، فقط به جز

صورت خوشگلم و هیکل قویم. من فانتزی اون بودم. همون بو و مزه آلتی که اون دوست داشت، رو داشتم. اگه به خاطر این نبود، احتمالا دربارش فراموش میکردم و جلو میرفتم. هیچ زنی نبود که بیشتر از یه شب توی ذهنم بمونه.

کجا؟

توی اتاقش.

داشتم وسوسه میشدم که به اروم به ملک شوهرش برم و از پنجره بهش برسم. هیچی سکسی تر از یه زن متاهل لعنتی دقیقا توی تختش و شوهرش پایین راهرو نبود. آلتم میخواست بهش کوبیده بشه و من باید بارها و بارها کاندوم رو پر میکردم .... در حالی که شوهرش هیچ ایده ای نداشت که آلت زنش چه قدر قراره روز بعد درد بکنه.

نظرت چیه که من پیام؟

هیچ جوری نمیتونی از نگهبانا عبور کنی.

پوزخندی زدم. این یه چالشه؟

نه، من میخوام همین طور باهات سکس داشته باشم و نمیتونم این کار رو انجام بدم اگه مرده باشی.

تو منو دست کم گرفتی، عزیزم.

من نمیتونم مردی که خیلی کم میشناسمش رو دست کم بگیرم.

تو آلت منو خیلی خوب میشناسی.

کلمات بعدیش با یه کم آتیش بیرون اومدن. گاییدمت.

ارزو میکردم، عزیزم.

سه تا نقطه ناپدید شدن.

میدونستم که واقعا عصبانیش نکرده بودم ولی داشت موضوع رو سخت میکرد. کی میره؟  
احتمالا فردا. معمولا برای آخر هفته ها نیست.

اون عوضی زنش رو مثل یه حیوون خوش رنگ زندونی میکرد. اونو تو یه قفس نگه میداشت. پس میتونست پزیش رو بده. ولی وقتی میرفت، به نگه داشتنش توی قفس اهمیتی نمیداد. و کاسینی توی انزوا رنج میبرد. وقتی که شوهرش اطراف بود، اون فقط یه پرنده زیبا برای خیره شدن بود. ولی شوهرش وقتی میرفت، کاسینی فراموش شده به حساب میومد. اون وقتش رو بت گاییدن هرزه ها میگذروند وقتی از قبل یه زن خوشگل که صاحبش بود رو داشت. شاید اگه شوهرش یه کم بیشتر تلاش میکرد تا ارضاش کنه، اون واقعا پاهاش رو باز میکرد و بهش اون شور و حرارتی که به من نشون میده رو نشون میداد. پس، فردا شب میبینمت.



شاید.

اون خیلی اذیت میکرد. یه عکس از اون شرت بفرس.

باید تا فردا صبر کنی.

ولی من باید همین الان ارضا بشم.

از اینترنت استفاده کن.

تو توی اینترنتی؟ (چه قدر عوضیه این بالتو) مثل یه آدم پر ادعا لبخند زدم. زودباش،

عزیزم. یه چیز خوب بهم بده. یه عالمه سینه و بند. (بند شرتش رو میگه)

نقطه ها خیلی وقت بود رفته بودن. (کاسینی خانم افلاین شده بود که ....)

وقتی تو یه اتاقیم، براش مهم نیست که کثیف رفتار کنه ولی الان غرور داره. مگر اینکه

داشت منو از روی قصد شکنجه میکرد. یا شاید هم آرایش نداشت پس خجالت میکشید.

انگار که کاسینی بدون به همون اندازه جذاب نمیشد. در واقع، احتمالا بهتر به نظر میرسید.

منم مال خودم رو بهت نشون میدم اگه تو هم مال خودت رو نشون بدی.

نقطه ها اصلا ظاهر نشدن ولی یه دفعه یه عکس صفحم رو پر کرد.

یا مسیح.

یه دستش روی شرتش بود و کل سینه هاش توی صفحه بودن و فقط لبای قرمزش پیدا

بودن. این سکسی ترین عکسی بود که تا حالا دیده بودم. اون خیلی معرکه بود، به طرز

غیرقابل انکاری سکسی و من حتی نمیتونستم یه جواب بدم.

دستم رو به سمت عسل کنار تخت بردم و روان کننده رو چنگ زدم قبل از اینکه ارضا

بشم. انگار که برای ماه ها ارگاسم نداشتم. دستم رو به آلت ساختم کشیدم، عرق ازم ریخت و

عمیق نفس کشیدم. این خیلی بهتر از پورن بود چون واقعی بود. چون به یاد اوردم چه

جوری اون سینه ها روی کف دستم و چه جوری اون آلت دور آلتم احساس میشد.

روی شکم اومدم در حالی که چشمام به عکس کثیف و شهوت انگیز چسبیده بودن. بدنم

سفت شد و لرزید حینی که رها شدم و لذت زیادی رو احساس کردم که توی کل مسیر به

سمت پنجه های پام منتقل شد. به تنهایی ارضاشدن هیچ وقت به اندازه گاییدن یه زن حس

خوبی رو بهم نمیداد. ولی یه جورایی این به همون اندازه حس خوبی میداد.

دیدم که ترشحاتم از نوک آلت بیرون میان قبل از اینکه یه عکس بگیرم. یه عکس گرفتم.

هنوز آلت سخت بود چون که هنوز آماده اروم شدن نبود. همزمان خیلی ایستاده و ارضاشده

بود.

عکس رو فرستادم. مرسی، عزیزم.

## کاسینی

وقتی که به غذاخوری وارد شدم، لوسین پشت تلفن با یکی از دستیارانش درباره قرارهای کاری که امروز داشت، صحبت میکرد. کنار پنجره توی کت و شلوار سه تیکش ایستاده بود و حینی که جلو و عقب میرفت، به زن بیچاره پشت خط دستور میداد.

داخل ایستادم تا برای صبحونه بهش ملحق بشم. دیشب منو توی تختش میخواست ولی من خیلی شهوت داشتم و وقتی کارش تموم شد و به خواب رفت، من به اتاق خوابم برگشتم تا بتونم خودمو لمس کنم - و به بالتو فکر کنم.

اگه فقط این عکس از آلتش رو قبلا برام میفرستاد.

ترشحاتش از آلت بزرگش پایین میریخت و رگ کلفتی توی بدنش قابل توجه بود. خیلی ترشح بود و همه اون ترشحات رو تو اون مدت کوتاه ساخته بود - برای من. این منو به اندازه کافی تحریک کرد که انگشتم رو به داخل شرتم فرو ببرم و حینی که به عکس آلتش خیره شده بودم، کیلیتوریسم رو بمالم.

خیلی وحشتناک سکسی بود.

لوسین با یه دست توی جیب قدم میزد و بعد متوجه من سر میزد. سریعاً تلفنش رو تموم کرد. "دوباره بهت زنگ میزنم" بدون اینکه چشمش رو ازم برداره، تلفنش رو ناتموم گذاشت و قدمش رو به سمت من، در کنار میز برداشت. "صبح بخیر، خوشگلم" محبتش از سردیش بدتر بود، مخصوصاً که من الان مرتب دریافتش میکردم. نشست و دهنم رو بوسید.

منم در مقابل بوسیدمش و سعی کردم تا نفرتم رو قورت بدم. حس سگی رو داشتم که اگه اطاعت نکنم، به بینیم ضربه میزنن. قولی که داده بودم مجبورم کرد تا نظر پر ادعایم رو برگردونم و وظیفم رو کامل انجام بدم. "صبح تو هم بخیر، حالت چه طوره؟" من دیشب خودم رو دوبار لمس کردم - و یک بار از اونا با تصور آلت یه مرد دیگه بود. حتی یه ذره هم خودم رو به خاطرش مقصر نمیدونستم. لوسین از روزی که من همسرش شدم، با هرزه ها میخوابید. و حتی اگه هم نخوابیده بود، منو مجبور کرده بود زندگیم رو برای نجات کسی که عاشقش بودم، تسلیم کنم. خیلی چندش آور. ولی اون هیچ وقت نمیفهمید که من همچین حسی بهش دارم - با قضاوت از روی باادبانه صحبت کردن من.

سوالم رو نادیده گرفت. "صبح کجا بودی؟"

من ثانیه ای که شروع به خرناس کشیدن کرد، از تختش پایین پریدم. "نمیتونستم بخوابم، و توی اتاقم تلویزیون میدیدم"

"تو میتونستی توی اتاق من ببینی" خشم روی سطح چشماش میرقصید. غیبت من نمیتونست این قدر اذیتش کرده باشه چون من وقتی خواب بود ناپدید شدم. ولی به نظر میومد خیلی با این ناراحت شده.

"نمیخواستم بیدارت کنم. میدونم که چیزای خیلی مهمی داری که هر روز روش تمرکز کنی"

به نظر میرسید که تعریف از اون باعث شد از موضعش عقب بکشه. به سمت صندلی رو به روی من حرکت کرد و نشست.

ماریا صبحونه آورد. تخم های املت شده و سبزیجات سرخ شده برای من. هیچ نون تستی نگرفتم. لوسین پنکیک، گوشت و نون تست گرفت.

آشغال عوضی. (از اینکه کم بهش غذا دادن نسبت به لوسین)

اون میخواست که من تا ابد دقیقا روی همین وزن الانم بمونم. پس چنگالم رو برداشتم و شکایتی نکردم.

لوسین گوشتش رو با من تقسیم کرد و با یه پنکیک توی بشقاب اضافه کنار صبحونم گذاشت. انگار که هیچ اتفاق نیفتاده، قهوش رو سر کشید و تلفنش رو از جیبش بیرون کشید و اونو روی میز کنار خودش گذاشت.

من سردیش رو به سخاوتش ترجیح میدادم. هرچی بیشتر باهام مهربون تر بود، بیشتر بهم می چسبید. الان ما هر وقت سکس داریم، باید خودم رو مجبور کنم تا به بالتو فکر نکنم و بتونم اینو تموم کنم. خیلی خیس میشدم و لوسین فکر میکرد که همه این خیسی برای اونه. نمیتونست بیشتر از این اشتباه کنه.

الان این مرد بهم توجه میکرد و ازم میخواست بیشتر وقتا باهاش روی تخت بخوابم و اشکالی نداشت اگه چند پوند وزن اضافه کنم چون منو بیشتر از یه آلت میدید.

"من تا سه شنبه نیستم" لوسین گفت. "یه جلسه توی ترکیه دارم"

خوبه. این بهم یه تعطیلات طولانی رو میداد. اگه تا یه هفته دیگه بالتو رو نمیدیدم، عقم رو از دست میدادم.

"با من بیا" چنگالش رو نگه داشت درحالی که بهم خیره بود و انتظار داشت چشمام از خوشحالی برق بزنن.

همراهش اومدن به جلسه هاش مزخرف و وحشتناک به نظر میرسید. ذهنم خسته میشد و باید شاهد فعالیت های جنایتکارانه ای میبودم که زیر دماغم اتفاق می افتاد. میدونستم که لوسین یه مجرم مزخرفه که ارزش کمی برای زندگی انسان ها قائله و اگه عمیقا بهش فکر میکردم، باعث وحشتم میشد. به کشتن مردم بی گناه اهمیتی نمیداد و درنهایت بالاخره یکی

میرسید که بخواد اونو بکشه. من جزو اولین آدمایی هستم که یه گلوله پشت سرشون میخورن.

حداقل این جهنم تموم میشه.

"تا حالا ترکیه نرفتم" دقیقا همین الان نمیتونستم دهنش رو ببندم. و نمیتونستم دروغ بگم که مریضم. اگه ماریا بهش میگفت که من هر شب بیرون بودم در حالی که ادعا کردم سرما خورم، این نشونه پرچم قرمز ه. باید باهاش بازی میکردم.

"قشنگه. ازش خوشت میاد"

"من از قبل توی ایتالیا زنگی میکنم - و هیچ جا قشنگ تر از اینجا نیست"

"نیست، ولی قابل مقایسن"

"و وقتی تو کار میکنی، من چی کار کنم؟"

چند تا گاز از غذاش زد، موهاشم مثل همیشه چرب بودن. متنفر بودم که انگشتم رو داخلشون فرو ببرم چون چسبناک میشدن. به هیچ وجه سکسی نبود، نه مثل موهای کوتاه بالتو. بالتو هیچ کاری با موهاش نمیکرد و همیه بی توجهیش فقط اونو بیشتر سکسی میکرد. اون بدون اینکه حتی یه کار برای بهتر شدن ظاهرش بکنه، جذاب بود. لوسین جویدنش رو تموم کرد، قبل از اینکه جواب بده. "دراز کشیدن کنار استخر. کتاب خوندن. هرکاری که اینجا میکنی"

"پس چرا من نمیتونم این جا بمونم؟"

"چون اگه این جا باشی، نمیتونی تخت منو گرم کنی"

نا امیدیم رو با یه لبخند ریاکارانه پنهان کردم. اون فاحشه هایی داشت که وقتی دوره ، سرگرمش کنن. و اگه که الان منو به اونا ترجیح میده، پس من تو دردسر عمیق و بزرگ تریم. کل هفته منتظر تعطیلی اخر هفته میموندم که او نبود. ای جوری به نظر میرسید که زندگی سابقم رو دارم. میتونستم با برادرام زمان بگذرونم و بدون اینکه شوهری باشه تا از پشت شونه هام منو بیاد، توی شهر بگردم. میتونستم هر شب توی لب تایم پورن ببینم و وانمود کنم که اصلا اون وجود نداره. "درسته، ولی من میتونم کل روز کار میکنی، حوست رو پرت کنم. و وقتی یه مرد زنشو همراه میاره .... این نشونه قدرتش نیست"

"اینا چه معنی باید داشته باشه؟" چنگالش رو پایین گذاشت.

"تو زنت رو به مراسم ها و شام ها میبری. ولی وقتی که پای کار وسط بیاد .... این دیگه کاره. تو پز زندگی شخصیت رو میدی و این تبدیل به یه مسولیت برای تو میشه. اگه یکی بخواد دشمن تو بشه، متوجه میشه که من یه معنی برای تو دارم اون زمانی هست که من جزو اولین تلفات میشم"

"خوشگلم" چشماش پر از ناراحتی شدن. "من هیچ وقت نمیزارم اتفاقی برات بیفته"

"تو هیچ وقت نمیتونی بفهمی. اونا میتونن صبر کنن تا تو توی مسافرت کاری بعدیت باشی و بعد حرکتشون رو انجام بدن. تو دیگه اون وقت خیلی از من دوری"  
"آدمای من ازت مراقبت میکنن"

شونه هام رو بالا انداختم. "من فقط فکر کردم ایت اسون تره اگه من توی تصویر نباشم. نمیخوام کسی فکر کنه که من راهی ام که میتونه به تو برسه. اگه تو واقعا میخوای که من بیام، میام. ولی اگه کسی منو بگیره و شکنجه کنه .... فکر نکنم که به اندازه کافی قوی باشم که بتونم دهنم رو بسته نگه دارم. شاید من خیلی بدبینم ولی اینا چیزایی هستن که من دربارشون نگرانم" هر بهونه ای که تونستم از خودم بیرون کشیدم که بزاره وقتی که نیست، توی فلورانس بمونم. فقط یه جا بود که دوست داشتم وقتی که لوسین نیست، اونجا باشم - توی تخت بالتو. من اون مرد سنگین و عرقی رو کل شب روی بدنم میخواستم. کاندوم نمیخواستم که ما رو از هم جدا کنه. میخواستم ترشحاتش رو درونم احساس کنم. هر وقتی که لوسین خودشو رها میکرد، من بالتو رو به جاش تصور میکردم. این باعث میشد که بخوام تو واقعیت به اون برسم.  
"باشه، ولی جفتمون باید به زودی یه مسافرت بریم. شاید تو پاییز. وقتی که توریست ها به خونه برمیگردن"

"آره، خیلی خوب میشه" نه، افتضاح میشه. فقط گذروندن یه روز با اون توی سیانا، خیلی زیادی بود. الان من از این میترسیدم که دیگه هرزه ها رو توی این مسافرت های کاریش، نگاد. ثانیه ای که به خونه میرسید، خیلی شهوت داشت. انگار که نمیتونست به اندازه کافی منو سریع بگاد چون آلتش برای یه مدت طولانی خشک بود.

"نظرت درباره میکونوس چیه؟"

من هیچ وقت به یونان نرفته بودم. "عالی به نظر میرسه"

"کشتیم رو میگیریم و برای یه مدتی اونجا میمونیم"

"یه تعطیلات واقعی"

لوسین زمان هایی که فکر میکرد من تحت تاثیرش قرار گرفتم، لبخند میزد. "براش برنامه ریزی میکنم"

"خیلی خوب به نظر میرسه"

دوباره مشغول صبحونه خوردنش شد و ایمیل های بلند بالایی رو با گوشیش چک میکرد. گازی از پنکیکم زدم. بالاخره یه خرچنگ پیداش شد ولی مزش به خاطر شرایط با لوسین، برام تلخ تر بود. شوهرم واقعا ازم خوشش میاد، واقعا منو میخواد و این همش تقصیر بالتوئه.

اگه فقط با چشمش منو تو اون بار نگاییده بود.

اگه که یکی از اون زیتونا رو تو دهنم لیس نزده بودم انگار که تخماشه.  
اگه آلت بزرگش منو نگاییده بود و از اعماق ریه هام جیغ نکشیده بودم.

## 15

### بالتو

در حالی که هیث کنارم بود، روی کاناپه نشسته بودم. ما توی نشیمن آپارتمان هیث بودیم چون اومدم تا بهش سر بزنم. بزرگترین اشتراکی که من و برادرم با هم داشتیم، علاقمون به مشروب بود. آجو رو نگه داشتیم و مستقیم به سمت چیزای خوب پریدیم - اسکاچ، جین، وودکا و رم. (اسماشونن دیگه)

گیلاسامون روی میز پیش دستی بود و فوتبال از تلویزیون پخش میشد.  
"اوضاع با لباس بنفشه چه جوری پیش رفت؟" من پرسیدم. چشمام روی تلویزیون بود بدون اینکه ببینم.

"خیلی خوب" اون با نیشخندی گفت. "امروز به سختی میتونه راه بره"

"اون زمان خوبی رو سپری نکرد، ولی حداقل تو کردی"

"داریم درباره چی حرف میزنیم؟" به سمت من برگشت در حالی که به کوسن مبل تکیه داده بود. "یه زن میخواد که روز بعد از سکسش درد داشته باشه. این جوری اون میفهمه که خوب گاییده شده و اون تمام شب اینجا بود .... و امروز صبح اصلا نمیخواست بره"

"پس حتما باید کارت تو تخت خوب باشه چون تو مطمئنن یه پارتنر بدبخت و بی پولی"

"مطمئنن یه پارتنر بدبخت و بی پولم - ولی میدونم چه جوری کسی رو بگام. این یه چیزیه که بعضی وقتا باهاش به دنیا میای"

نه، من نمیدونستم که چه جوری باید بگام وقتی که دو سالم بود. چند دهه تجربه بود که باعث شد بدن یه زن رو بفهمم. تمام دکمه های مخفی و فشارهای درستی که باعث آتیش زدنشون میشد. هر زنی خاص بود ولی درونشون، همه مثل هم بود. همین درباره کاسینی هم درست بود، به جز اینکه وقتی به تمایلات جنسیش میرسید، توی سفر معنوی قرار میگرفت. (باز گفت معنوی)

از زمانی که اون عکس کثیف رو برایش فرستاده بودم، خبری ازش نبود. بهتره که زودتر ازش یه خبری بشنوم. در غیر این صورت، تعقیبش میکنم و به بین چشمای شوهرش برای اینکه به زور نگهش داشته شلیک میکنم.

دونستن اینکه در طول هفته قبل از اینکه بیاد پیش من با کس دیگه ای خوابیده، باید اذیتم کنه ولی نمیکرد. اون نمیخواست که با شوهرش باشه. فقط تسلیم بود چون باید میبود. و هر دفعه ای که اون پاهاش رو برای شوهرش باز میکرد، به من فکر میکرد. من فقط راز کثیفش بودم. مردی که با زن یه نفر دیگه میخوابه چون من اهمیتی به اینکه شوهر داره نمیدم. من باید خیلی خوش میگذروندم و شوهرش باید احمق فرض بشه. در نهایت شوهرش میفهمه چون این چیزا هیچ وقت راز باقی نمیمونن. و من دنبال روزی بودم که با من روبه رو میشه.

قراره که زمان خوبی رو با هم داشته باشیم.

تلفنم زنگ زد و من اونو از جیبم بیرون کشیدم - برای اینکه شماره ای که امیدوار بودم رو ببینم.

کاسینی.

تلفن رو وصل کردم و از کاناپه چند قدم دور شدم. "خیلی طول کشید، عزیزم"

"خیلی طول کشید که شوهرم بره" اهی پشت تلفن کشید. "میخواست متقاعدم کنه تا باهاش به ترکیه برم. باید بهونه میاوردم تا ازش خلاص بشم"

"تو رو معمولاً خیلی جاها با خودش میبره؟"

"نه .... ولی داره بهم یه حسایی پیدا میکنه"

"نمیتونم سرزنشش کنم" کنار میز غذاخوری ایستادم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. خورشید داشت زودتر پایین میرفت چون آخر تابستون داشت نزدیک میشد. حینی که تلفن به گوشم فشرده میشد، به ترکیب رنگای بین خط افق (مرز بین زمین و آسمان) نگاه کردم.

"دلتنگ رفتار سردشم. میترسم که هرزه هاشو فراموش کنه و روی من تمرکز کنه .... و این واقعا یه شکنجست"

"پس نیازه که وقتی داره میگاینت، درباره من فکر نکنی"

"گفتنش آسون تر از عمل کردنشه" صدای عمیقش سکسی بود، حتی وقتی که از گاییده شدنش توسط شوهرش عصبانی بود. "تو تنها چیزی هستی که اونو قابل تحمل میکنه"

از تعریف دربارم، نیشخندی زدم. "بیا اینجا"

"داشتم دربارش برنامه میریختم .... اگه تو از قبل برنامه ای نداری"

بیشتر شبام رو توی زیرزمین میگذروندم و بعد از ظهرها هم مشتری هام رو توی خط نگه میداشتم. برای مردی که رئیسه، من زیاد کار میکردم. باید از پس همه چیز برمیومدم. موقعیت های زیادی که مردم هیچی دربارش نمیدونن. ولی این نشونه یه رهبر عالی بود - کسی که باعث میشه همه چیز خیلی راحت به نظر برسه. "برای تو، من آزادم و کاری ندارم"

"مطمئنم که دارم بهت میگم .... نمیخوام از حد خودم تجاوز کنم"

ترجیح دادم که بهش نگم در حال حاضر تنها زن توی تخت خوابمه. امکان داشت برداشت غلطی بکنه. ممکن بود که فکر کنه واقعا یه معنی واسم داره در حالی که هیچ معنی نداره. "بلند شو و بیا اینجا" تلفن رو قطع کردم.

هیث نچرخیده بود تا بهم نگاه کنه. با گیلان توی دستش به تماشاگردن تلویزیون ادامه داده بود. "معشوقت بود؟"

به روی کاناپه برگشتم و شرابم رو تموم کردم. هیچ جوری نبود که اجازه بدم شرابم هدر بره.

هیث به خیره شدن بهم ادامه داد. "ما درباره لباس بنفشه حرف میزنیم ولی درباره این زن نه؟"

موضوع رو عوض کردم. "حالا بالاخره اسمش چیه؟"

"اهمیتی نمیدم. اسم مال تو چیه؟"

گیلان خالیم رو پایین آوردم. "مهم نیست"

"به نظر میرسه کشته مردش شدی"

"اون جذابه"

"همشون جذابن. هر زن مرتبی که آلتش خیس باشه، برام جذابه"

"خب، من برای 6 ماه توی زندون نبودم. پس معیارهای من یه کم بالاتره"

"آلت، آلت. فایده معیار چیه؟ اهمیتی نداره که یه زن چه قدر جذابه وقتی داری باهش سکس میکنی. یا خوبه یا بد. نقطه"

خیلی زمان اضافه توی دستم نداشتم و از اونجایی که خیلی دقت میکردم که وقت آزادم رو چه جوری میگذرونم، با دقت پارتترم رو انتخاب میکردم. یه زنی رو میخواستم که واقعا پشتم رو سفت و منقبض کنه. دهه بیست سالگیم رو به گذروندن هرچی که حرکت میکرد، گذروندم ولی الان خیلی بزرگتر از زمانی بودم که اون کارو میکردم. اگه واقعا نیاز داشتم که با یکی بخوابم و عجله داشتم، فقط چند هزار یورو برای صدا زدن بهترین دختر شهر خرج میکردم.

"میخوای اسمش رو بهم بگی یا نه؟"



"ازش دور بمون. به طبقه من بیا تا گلوت رو ببرم" هم خون بودیم یا نبودیم، من هرکی رو که مرزام رو دور بزنه میکشتم.

نیشخندی زد. "میترسی که اونو ازت بگیرم؟ یه سکس سه نفره با دوقلوها میتونه تحریکش کنه"

در جواب فقط بهش یه نگاه خیره دادم.

"یا شایدم وقتی که تو از جون افتادی، من میتونم کارش رو تموم کنم"

بطری وودکا رو روی میز پرتاب کردم و تکه تکه شد. "این بطری توی تو فرو میکنم تا جایی که از داخل خون بزنه بیرون"

هیث فقط سرگرم شده بهم نگاه کرد. "تو خیلی نسبت به زنی که از قبل به کس دیگه ای تعلق داره، حس مالکیت داری"

"اون به شوهرش تعلق نداره. فقط زندونیشه"

"زندونی، ها؟" اون پرسید. "از زیرزمین خریدتش؟"

اگه اون توی حراج زیرزمین بود، من اونو واسه خودم میخریدم. "نه، کل قضیه رو نمیدونم ولی شوهرش میخواست دوست پسرش رو بکشه. تنها راهی که میتونسته اونو نجات بده، این بوده که باهاش ازدواج کنه. دوست پسرش با یکی دیگه ازدواج کرده و الان بچه داره. ولی اون الان گیر افتاده"

"واو ..... چه عوضی لعنتی"

"کدومشون؟" تکه های بطری شکسته شده رو روی میز گذاشتم تا اون بتونه بعدا تمیز کنه.

"جفتشون. ولی مطمئنن دوست پسره"

برام مهم نبود که مجبور شم بطری شکسته شده رو توی گلوش فرو کنم و تماشا کنم تا از خونریزی بمیره. کار پستی بود که اون (دوست پسر کاسینی رو میگه) اجازه داده بود اتفاق بیفته ولی کار پست تری که کرد این بود که خیلی زود سراغ یه نفر دیگه رفت. الانم کاسینی داره زندگیش رو به خاطر عشق به مردی که هیچ وقت اون مرد لیاقتش رو نداشت، هدر میده.

"شوهره فقط داشته از موقعیت خوبی که دستش اومده، سود ببره. نمیتونم بگم که سرزنشش میکنم"

"مخالفم. حکم بردگی برای کسی که فقط سعی کرده بود تا یه نفر دیگه رو نجات بده خیلی خشن و زندهس"

شونه هاش رو بالا انداخت. "اگه این زن به همون اندازه ای که من خیال میکنم خوشگل باشه، اصلا سورپرایز نمیشم اگه که یه مرد کثیف بازی کنه تا نگهش داره. و تو زنا رو توی زیرزمین میفروشی. تعجب میکنم که چرا همچین چیزی میگی"

"من اونا رو نمیفروشم. این از خیلی قبل از زمانی که من پیام توی صحنه، یه سنت حساب میشه"

"تو چهره اسکال کینگزی - پس تو مسئول همه چیزی. نمیتونی اول گلچینشون کنی و بعدم انتخاب، مرد" (دخترایی که میفروشه)

حراجی به موندن و ادامه یافتنش ادامه داد چون خیلی پرسود بود. برای دهه ها بود که اتفاق میفتاد، از زمانی که من بچه بودم. پولش آسون بدست میومد، و البته نجس بود. مردامون زن ها رو میدزدیدن و بعد اونا رو مثل حیوون با تخفیف میفروختن. این یکی از کارهایی بود که اسکال کینگ بیشتر شناخته بود. حتی اگه من میخواستم قبولش نکنم، اونا توی هر قدم از مسیر باهام میجنگیدن - البته نه به اندازه ای که من اهمیت بدم تا متوقف بشم. خیلی چیزای وحشتناکی اون بیرون بودن و قاچاق انسان فقط یکی از اونا بود. این تا جایی ادامه پیدا میکنه که دیگه هیچ انسانی روی کره زمین نمونده باشه.

"پس تو واقعا نمیخواهی اسمش رو بهم بگی؟"

"تو قرار نیست ببینیش. پس چه فایده ای داره؟"

"میخواهی که من به معشوقه صدازدنش ادامه بدم؟" اون پرسید و ابروهایش رو بالا انداخت. "یا اینکه من میتونم درباره چند تا لقبی که میتونه برایش مناسب باشه فکر کنم...."

"کاسینی" برادرم با چندش آورترین اسم ها شروع میکرد و فقط اینو کثیف تر میکرد. "کاسینی .... قشنگه"

اون نوک زبون یه اسم سکسی بود. زنا اسمای معمولی تری داشتن که به نظر میرسید من بیشترشون رو توی تخته گفتم. ولی مطمئنم اسم کاسینی رو قبلا هیچ وقت نگفته بودم. و این اسمی بود که من هیچ وقت نمیتونم فراموش کنم.

"نمیخواهی به برادر دوقلوت معرفی کنی؟"

"نه"

"بی خیال، ما خانواده ایم"

"مهم نیست. اون فقط یه زنیه که من باهاش میخوابم"

"پس نباید به معرفی کردن من اهمیت بدی" ابروهایش رو تکون داد. "میخوام صورتش رو اسمش تطبیق بدم"

از روی کاناپه بلند شدم و گیلسم و خردشده های بطری رو رها کردم.

"سرت به کار خودت باشه یا یه جای جدید برای زندگی پیدا کن" به سمت آسانسور رفتم. نفسم بوی الکی که همین الان خورده بودم رو میداد.

"شاید باید به سمت کاسینی پیام. خلاص شدن از شر شوهرش باید آسون باشه"

دکمه پنل اسانسور رو فشار دادم.

"حالا بالاخره شوهرش کیه؟"

"نمیدونم. بهم نمیگه"

"حتما باید خیلی پولدار و قدرتمند باشه که به زور نگهش داشته"

اون سراسر ملکش نگهبان داشت و آدمایی بودن که وقتی شوهرش نبود، حواسشون به کاسینی باشه پس قطعاً یه تجارت موفق و غیرقانونی رو اداره میکرد. "نه اینکه پولدارتر و قدرتمندتر از من باشه"

"پس شاید تو باید اونو از بند نجاتش بدی" بلند شد و از پشت کاناپه بهم نگاه کرد.

به داخل اسانسور رفتم و صبر کردم تا درها بسته بشن. "اون مشکل من نیست"

نیشخندی زد. "حتما همین طوره ...."

## بالتو

به بوگاتی سیاهش نگاه کردم که به محوطه من وارد شد و جای مشخص شده ای که از گیت های ورودی دیده نمشد، پارک کرد. مردا اسلحه هاشون رو پایین تر آوردن چون انتظار اومدنش رو داشتن.

توی ورودی خونه منتظرش بودم. دستام توی جیبم بودن و این چوری زیاد مشتاق به نظر نمیرسیدم. متاسفانه، احتمالاً هیث از پنجره جلویی نگاه کرده بود که ببینه کی به ملک وارد شده - و هیث وقتی که کاسینی از ماشین بیرون میومد، میدید که چه قدر خوشگله.

اون قطعاً خوشگل بود - توی یه لباس سیاه تنگ و کفشای پاشنه دارش.

من فقط توی رنگ سیاه دیده بودمش - و مطمئنم این رنگ مورد علاقهش بود.

اون با موهای حلقه دار، همون رژ لب قرمز روی دهنش و اعتماد به نفس توی قدماش قطعاً همون زنی بود که آلت من شیفته هر اینچش شده بود. فقط الان بهش نگاه کردن، آلت من رو توی جینم سخت کرد.

مردای من به اندازه کافی باهوش بودن تا بهش خیره نشن - چون من یکی از اسلحه هاشون رو میگرفتم و همشون رو اعدام میکردم.

حینی که بهم نزدیکتر میشد، صدای پاشنه هاش هم بلندتر به گوش میرسید. این صدای ثابت همزمان با تکون خوردن باسنش بود. چشمش روی من ثابت شدن. جرقه دوری توی چشمش بود که بهم نشون میداد چه قدر مشتاق بود تا من دوباره ببینه. لبخند کوچیکی لباش رو از هم فاصله داد. خوشحالی چشمش رو پر کرد و وقتی که به من رسید، روی پنجه هاش ایستاد، دستاش صورتم رو قاب گرفتن و منو بوسید.

جوری منو بوسید انگار که صاحبم بود.

دستم به زیر موهایی که روی گردنش ریخته بودن رفت و اونو بیشتر به سمت خودم کشیدم. یه جوری بوسیدمش انگار که من تنها مرد بین پاهاش بودم. انگشتم روش باقی موندن حینی که بازوم دور کمر باریکش حلقه شد. در حالی که لبام لباش رو آروم گرفته بودن، به خودم فشارش دادم. و همه چیزایی که قصد داشتم وقتی که به طبقه بالا برسیم باهش انجام بدم رو به یاد آوردم.

از آخرین باری که داشتمش، پنج روز و پنج شب میگذشت.

اون عوضی باید از لذت میبرد. (بچه ها هر وقت گفت عوضی یا با لوسینه یا اون) در حالی که آلت من باید از دستم لذت میبرد.

ولی الان اون دوباره برای من بود - حتی اگه که فقط برای چند ساعت بود.

با بازویی که دور کمرش حلقه شده بود به داخل آسانسور و بعد طبقم بردمش.

حینی که به سمت طبقه چهارم بالا میرفتیم، به سمت چرخید و گردنم رو بوسید. انگار که یه دقیقه صبر کردن خیلی زیاد بود. لباش به گوشم رسیدن و لاله گوشم رو بوسید. "عکسی که فرستادی رو دوست داشتم....."

عکسی که ترشحات از آلت‌م پایین میریخت انگار که آتشفشان منفجر شده بود. هیچ وقت این قدر سریع ارضا نشده بودم ولی عکسی که اون برام فرستاد، دیوونم کرد. هیچی تا حالا این قدر منو سریع تحریک نکرده بود.

در حالی که صحبت میکرد، لباش گوشم رو نوازش میکردن. "الان میخوام بچشمت ...."

درهای آسانسور به طبقم باز شدن ولی نتونستم به سمت نشیمن قدم بردارم. یک آن به خاطر چیزی که الان گفت، فلج شدم - و اینکه اون چه قدر منظور داشت. پاهام رو پیدا کردم و به داخل هدایتش کردم.

لباسم رو از سرم بیرون کشیدم و جینم رو دقیقا وسط اتاق انداختم. دهنش رو دور آلت‌م میخواستم همونجوری که دقیقا خودش بهم قول داده. باکسرم تا روی قوزک پام افتاد آلت‌م آزاد شد. رگ روی بدنش خیلی کلفت بود و غیرممکن بود کسی متوجهش نشه. هیچ وقت زبونش رو دور شیارای آلت‌م و یا لباش رو دور تخمام حس نکرده بودم و الان اینو بیشتر از هر چیزی میخواستم - دقیقا وسط اتاق نشیمن. "حالا روی زانوهات بشین"

در حالی که لباس و کفشاش رو به تن داشت، اطاعت کرد و زانوهاش قالیچه رو لمس کردن.

تماشا کردنش با اون شور و شوقی که داشت باعث میشد که بخوام سرش رو بگام. دستم پشت سرش رو چنگ زد حینی که من خودمو بهش نزدیکتر کردم و آلت‌م به گونه گرمش فشار میاورد. طول آلت‌م رو گرفتم و مستقیم بالا کشیدمش. "تخمام رو ساک بزن و با شور و علاقه انجامش بده" من میدونستم که چه جوری دوست دارم ساک زده بشم - و زمان رو برای اینکه بهش اجازه بدم تا بفهمه چه جوری، هدر ندادم.

دستاش برای تعادل به رونام چنگ زدن و لبای نرمش به کیسه تخمام فشرده شدن. اون قسمت رو آروم بوسید و قسمت حساس و بافتش رو شناخت. خیلی زود زبونش رو تا اون منطقه پایین آورد و زبون نرمش مقابل پوست سخته قرار گرفت.

انگشتام دور طول آلت‌م پیچیده شدن و آروم خودم رو ارضا میکردم. با دستم موهاش رو مشت کرده بودم تا از مسیرش بیرون باشن و اون بتونه کارش رو انجام بده. دستم خشک و زبر بود ولی از دیدن کاسینی خیلی تحریک شده بودم و بهم حس فوق العاده ای رو میداد.

ساک زدنش خشن تر شدن و اون یکی از توپام رو کامل توی دهنش کشید. انگار که یه تیکه شکلات بود، توی دهنش چرخوندش و وجود منو مزه کرد.

چشمام به صورتش چسبیده بودن و این لحظه رو توی خاطر من ثبت می‌کردم و میتونستم تا ابد اونو داشته باشم. مشتاق بودم که تلفنم رو بیرون بکشم و ازش فیلم بگیرم ولی به این رسیدم که این لحظه خراب میشه. حتی تا الان کل آتم رو نگرفته بود و با این حال تلاش می‌کردم تا هوا رو به داخل ششام بفرستم. تنها کاری که من کردم این بود که اونجا بایستم و اونو تماشا کنم که تمام کار سخت رو انجام میده ولی به هر حال بازم عرق کردم. توی گردش خونم خیلی شهوت و آدرنالین بود.

بالاخره زبونش رو روی کل طول آتم بالا کشید و از دستام بیرون کشیدش. آروم اونو به داخل حلقش برد و حینی که خودش رو امتحان می‌کرد که چه قدر از آتم رو میتونه بگیره از زمانش استفاده می‌کرد. اینچ به اینچ، اونو عمیق تر و عمیق تر به داخل حلقش هول داد تا جایی که دیگه بیشتر نتونست بره. قطعا آتم رو توی آلتش بیشتر از دهنش میتونست جا بده. توی این تجبی نیست.

آتم رو از حلقش بیرون و نفسی کشید حینی که بزاقش رو توی مسیر تا تخمام میریخت. بعد دوباره اونو داخل دهنش گذاشت و سخت تلاش کرد تا منو کامل داخل دهنش جا بده. سریع حرکت کرد و آتم رو با اون لبای سکسیش گایید.

انگشتام توی موهایش به هم پیچیدن و باسنام رو به جلو فشار دادم و توی دهنش پمپ زدم حینی که دهنش دور آتم حرکت می‌کرد. برنامه ای نداشتم که کاسینی این قدر با خشونت بگیرم ولی از اونجایی که الان اون وسطش بود، گذاشتم که بدنم بع لذت برسه. اون گفت که میخواست منو بچشه پس هیچ دلیلی برای من نبود تا عقب بکشم. من اون دهن خوشگل رو با آلت بزرگم گاییدم و اونو در حالی که تقلا می‌کرد نفس بکشه، تماشا می‌کردم. بزاقش از گوشه دهن و چانش پایین میریخت. چشماش خیس بودن چون حتما باید دردناک باشه که دهنش کامل باز باشه ولی هنوزم برای هوا تقلا کنی. ولی حتی یه لحظه هم کارش رو متوقف یا آروم نکرد. به کارش ادامه داد انگار که این کار به همون اندازه ای که به من لذت میده به اونم میده.

"الان داره میاد، عزیزم" دستم گردنش رو چنگ زد و محکم تر از حدی که باید، گردنش رو فشار دادم. "به من نگاه کن"

چشماش بلند شد و روی نگاه من قفل شد.

"بیشتر باز کن"

دهنش رو تا جایی که میتونست، باز کرد. زبونش نرم بود و مثل یه بانده فرودگاه برای آتم بود. (یعنی توصیفات رو برم)

در آخر خودم رو محکم فشار دادم و با لرزشی منفجر شدم. دقیقا قبل از اینکه آتم رها بشه، توی دهنش تکون ناگهانی خورد. و دقیقا مثل همون چیزی که توی عکس دیده بود، با ترشحاتش منفجر شد. من کسی بودم که توی سکوت به ارگاسم میرسیدم ولی این دفعه نفسم

رو با کلمه "فاک" بیرون دادم. تا زمانی که ارگاسم تموم بشه، خودم رو روی گردنش نگه داشتم. تماشااش میکردم که ترشحاتم روی سطح زبونش هستن و داخل گونه هاش رو لکه دار کردن. حتی وقتی که ارگاسم تموم شد، بازم آلتم رو داخل دهنش نگه داشتم تا مطمئن بشم اون هر ذره از ترشحاتم رو گرفته. چشمام رو بستم حیین که از آخرین ثانیه های خوشیم، لذت میبردم دقیقا قبل از اینکه آلتم شروع به نرم شدن بکنه.

این بهترین دهنی بود که گرفته بودم.

آروم خودم رو بیرون کشیدم و سر آلتم هنوز با ترشحم پوشیده شده بود.

چشماش رو قفل چشمای من نگه داشته بود حینی که دهنش روبست و ترشحاتم رو قورت داد.

فاک.

دوباره قورت داد انگار که همه رو بار اول قورت نداده بود.

یا مسیح.

پایه آلتم رو چنگ زد و بعد سرش رو ساک زد. هر قطره آخرش رو گرفت تا جایی که آلتم تمیز شد.

چانم به سمت سقف کج شد. چشمام رو بستم و عاشق دهن این زن شدم. فکر میکردم که آلتش خوشبختی کامله تا اینکه با زبونش روبه رو شدم. الان از خودم میپرسم که شاید حتی سوراخ باسنش بهتر باشه.

به زودی میفهمم.

وقتی که تمیز کردن آلتم رو تموم کرد، ایستاد. مثل یه بانوی درجه یک، با زبونش روی گوشه دهنش کشید تا مطمئن بشه همه چی رو گرفته. و بعد دوباره طعم لباش رو با هم چشید. "خوشمزس"

## کاسینی

فقط به خاطر اینکه بالتو توی دهنم منفجر شد، اونو نگه نداشت که بین پاهام نیاد. منو توی تختش برهنه کرد. زانو هام رو توی قفسه سینم جمع کرده بودم در حالی که دهنش توی آلت من بود. آلت من رو جوری میخورد انگار که میخواست کل روز زبونش رو داخل من فرو بیره.

به پشت روی بالش دراز کشیده بودم و احساس میکردم زبونش منو به سمت ارگاسم هول میده. یه تلاش غیرمنتظره بود که منو مجبور به لذت بردن کرد. و زانو هام به سرش فشار میاوردن حینی که باسنم طبیعی مقابلش می لرزید. این مرد بهم احساس آزادی میداد. انگار که هرچه قدر که میخوام، دوباره و دوباره گاییده بشم. اون بهم احساس زنانگی میداد. یه زنی که توی سکس نشئه میشه. از اینکه چه قدر از لذت بردم، خجالت نمیکشیدم. مخصوصا وقتی که من با مزه کردنش بهش لذت بیشتری دادم. "بالتو ...." حینی که کارم رو تموم میکردم، آلت من رو بهش فشار دادم. میخواستم که اونم همونجوری که من چشیدمش، بچشتم.

اون قامت ماهیچه ایش رو روی بازوهاش بلند کرد و لباس با ترشحاتم لکه دار شده بودن. همه ماهیچه هاش به خاطر نگه داشتن وزن سنگینش، سفت و محکم شده بودن. اینم رو دیگه نگم که آدرنالین، تحریک شدگی و اندروفین سرتاسر بدنش میچرخیدن. بدنش به همون اندازه صورتش، سکسی بود، هر اینچش به همون اندازه سکسی بود.

یه کاندوم از دراور برداشت و روی طول آلتش کشید.

عاشق خیره شدن به آلتش بودم - لعنتی خیلی بزرگ بود. اون باعث میشد که لوسین مثل یه پسر بچه به نظر برسه، نه اینکه اهمیت بدم لوسین آلت بزرگی داره یا نه. حتی اگه داشت، باعث نمیشد که من بخوام با اون گاییده بشم. "منو اینجوری بگا" دستام میلرزیدن چون خیلی به بالتو نیاز داشتم. دقیقا اونو روی خودم میخواستم در حالی که لباس روی لبام چسبیده و اون آلت تاثیرگذار رو داخل من میکوبه. میخواستم بو بکشمش، و مزه خودم رو توی دهنش حس کنم.

با چشمای تاریک به وسط پاهام اومد و قوزک پاهام رو روی شونه هاش قرار داد. منو توی زاویه گودی خم کرد و مجبورم کرد تا پشت زانو هام مقابل سینهش قرار بگیره. بدن قدرتمندش، پاهام رو جلوی بدنم ثابت نگه داشت. من یه عروسکی بودم که به خواسته های خاصش تن میدادم و اون منو هرجوری که میخواست، تصاحب میکرد.

مستقیما آلتش رو به داخل فرستاد و آروم به عمق فرو بردش.

ناخونام به پیچ و تابای ماهیچه هاش فرو رفتن. حس میکردم که اون آلت بزرگ بدون هیچ مقاومتی به داخل لیز میخوره. اون آلت هیچ وقت نمیتونست این قدر خوب داخل جا بشه اگه



که این قدر خیس نبودم. شرتم حتی قبل از اینکه ماشینم رو توی پارکینگ پارک کنم، خیس شده بود. و وقتی که اون برای سی دقیقه پایین پام اومده بود، مجراهای من خیس، نرم و تنگ شده بودن. الان اون باید از لذت میبرد. "عاشق آلتتم ...." من با مردای زیادی بودم ولی هیچکدومشون حرکتایی که بالتو داشت رو نداشتن. اون فقط کل پکیج رو نداشت - اون خود کل پکیج بود. من درباره شخصیت مبهمش فراموش کردم چون در مقایسه با تمام چیزای شگفت انگیزی که با من انجام داده بود، بی اهمیت و ناچیز به نظر میرسید. اهمیت به اینکه لوسین منو بگیره رو متوقف کردم. اهمیت به اینکه چه قدر بالتو خطرناکه رو متوقف کردم. تمام چیزی که میدونستم بودن با این مرد بود که تنها شکل خوشحالی توی زندگیم بود - و من نمیدانستم که اون بره.

"این واژن خوشمزه تو، اینجا ...." اون دقیقا از ابتدا محکم و سخت منو گایید. پاشنه های پام دور شونه هاش بودن. توی این زاویه میتونست عمیق و محکم روی تشکش داخل من حرکت کنه. آلتش به نقطه درست بارها و بارها ضربه زد انگار که داشت یه زنگ خونه نامرئی رو فشار میداد.

پنجه های پام به سمت پاشنم پیچیدن و منقبض شدن حینی که واژنم یه بار دیگه دور آلتش تنگ و منقبض میشد. انگار که همین چند دقیقه پیش با دهنش منو به ارگاسم نرسونده بود، آلتش دورش منفجر شد. و اونو با ترشحاتی بیشتر از حدی که من فکر میکردم ممکنه، خیس کرد. اگه این همینطور ادامه پیدا میکرد، من آب خیلی زیادی ترشح میکردم. حینی که ارگاسم به پایان میرسید، ناخونام به پشتش چنگ انداختن و از بهترین سکس عمرم لذت بردم. اونو عمیق تر به درونم کشیدم تا بتونم روی کل آلتش ترشحاتم رو بریزم. پس میتونستم فشارش بدم تا جایی که کبود بشه. "بالتو .... آره" عاشق زکمزمه کرن اسمش بودم. عاشق بودن با یه مرد دیگه در کنار لوسین بودم. عاشق خوب و سخت گاییده شدن بودم همونجوری که اون کسی رو میگایید. این بهم این حس رو میداد که بخشی از زندگیم رو پس گرفتم. انگار که یه بخشی از آزادیم رو پس گرفتم. این بهم چیزی میداد که بتونم براش زندگی کنم - اگه حتی فقط سکس بود.

اون صورتش رو توی گردنم پنهون کرد و بعد تموم کرد. ناله آرومی کرد حینی که کاندوم رو پر میکرد. "اممممم....." کل آلتش رو وقتی خودش رو رها کرد، درون من نگه داشت. بعد از همه کارایی که برای گاییدن من انجام داده بود، با کندی حرکت آلتش رو بهم میداد. برای یه مدت اونجا موند تا جایی که آلتش دوباره نرم شد. بعد خودش رو از من بیرون کشید و کاندوم رو دور انداخت.

هر دفعه که من اینجا میومدم، کارمون رو با بارها و بارها گاییدن تموم میکردیم. به جای اینکه کارمون رو بکنیم و بعد از هم جدا بشیم، یه جوری سکسمون رو انجام میدادیم که انگار آخرین شبمون روی زمینه. بعضی وقتا حتی بعد از اینکه به ارگاسم میرسیدیم، استراحت کوتاهی هم نمیکردیم چون آلت بالتو چند دقیقه بعد سفت میشد و دوباره به داخل من برمیگشت. و حتی اگه باز سفت نشده بود، دهنش روی آلت من بود.

الان اون کنار من روی تخت دراز کشیده بود و سینه عرق کردش با نفساش بالا و پایین میرفت. داشت بعد از اینکه باعث شده بود من سه بار به ارگاسم برسم، یه استراحتی میکرد.

به بدن فوق العادش، خطای بدنش و هیکل قدرتمندش خیره شدم. هیچ وقت ندیده بودم که یه مرد اینجوری بار اومده باشه، این قدر زیبا و در عین حال این قدر قدرتمند. اون از سر تا نوک پنجه هاش خوش تیپ و جذابه. بدنش مرزای مشخصی داره که ماهیچه های قابل توجهش رو از هم جدا میکنه. مثل خدایی که از مرمر تراشیده شده، اون خیلی بیشتر از اون سکسی به نظر میرسید که واقعی باشه.

میتونستم کل روز بهش خیره بشم.

تختش خیلی راحت تر از تخت لاکشری بود که من برای خودم داشتم. من یه دستشویی و حمام خصوصی، نشیمن و بار و یه خدمتکاری که هر چیزی که میخواستم رو برام میآورد، داشتم - حتی شکلاتی که با توت فرنگی پوشیده شده باشه. من واقعا اجازه نداشتم تا اون جور اسنکا رو داشته باشم ولی ماریا منو به رئیسش (لوسین) ترجیح میداد که یه خیانت بی ضرر بود.

ولی از طرف دیگه، من یه رابطه پنهونی دارم که بی ضرر نیست.

باید مطمئن بشم که ماریا هیچ وقت نمیفهمه.

این یه نقطه کور برای اونه. و با توجه به اینکه لوسین چه جوری با همه رفتار میکنه، اون ماریا رو توی یه چشم به هم زدن میکشه.

ولی همه اون چیزای لاکشری در مقایسه با این تخت، هیچی نبود - و مردی که توی این تخت بود.

اون عرق کرده بود و من برانگیخته بودم ولی این جلوی منو نگرفت که خودم رو توی آغوشش مچاله نکنم و پام رو بین پاهاش نندازم. خوابیدن با یه مرد سکسی مثل این، یه موهبت بود و من فقط تصادفاً این موهبت رو بدست آوردم و من میخواستم از خر ثانیه ای که میتونم، لذت ببرم. از لمس کردن لوسین متنفر بودم، نه فقط به خاطر اینکه منو پس میزد بلکه چون به یاد اون میفتادم.

اون با زن خوشگلش و پسر بچش.

من آخرین چیز توی ذهن اون بودم.

اون گذاشت تا کسی جای منو بگیره و به سراغ کس دیگه رفت.

انگار که هیچ معنی برایش نداشتم.

نداشتم که این موضوع منو اذیت کنه ولی بعضی وقتا، خیلی سخته که با درد بجنگی.

وقتی من با بالتو بودم، این درد یخ میزد. حس زن آزادی رو داشتم که غریبه ای رو توی بار ملاقات کرده. هیچ جا هیچ طنابی نبود که منو محدود کنه. به هیچ کس به غیر از خودم تعلق نداشتم. میتونستم خودم باشم .... و من برای مدت طولانی خودم نیستم. از بالتو انتظار داشتم همونجوری که کیس منو تو وهله اول به خاطر بودن توی این موقعیت سرزنش و تحقیر کرد، اونم همین کارو بکنه .... ولی واقعا باهام مهربون بود. بالتو منو جذب میکرد. مثل لبه چاقو تیز بود ولی همچین مثل پر نرم بود. غیرممکن بود که بشه گفت کدوم ورژنش رو ملاقات میکنی چون اون غیرقابل پیش بینی بود. یا شاید اون غیرقابل پیش بینی بود چون من خیلی کم میشناختمش.

میدونستم که این خیلی بیشتر نمیتونه طول بکشه. هرچی بیشتر میدیدمش، احتمالشم بیشتر میشد که مچم گرفته بشه. این میتونه باعث میلیون ها مشکل بشه مخصوصا از وقتی که واقعا لوسین شروع به اهمیت دادن به من کرده بود. بدون شک، اون بالتو رو میکشت و توی جنگ جدی میفتم. لوسین احتمالا بالتو رو جلوی چشمم میکشت تا بهم یه درس یاد بده.

ولی الان من این جا بودم - و به اندازه کافی دارم لذت میبرم.

"چند وقت نیست؟" انگشتاش از زانوم شروع کردن و آروم به سمت رونم بالا اومدن.

ما بیشتر درباره لوسین حرف میزدیم. بیشتر درباره اینکه چطور من از دورش جیم بشم تا ما بتونیم مثل حیوون همدیگه رو بگاییم. "تا سه شنبه"

"مسافرت طولانیه"

"آره"

"خوبه" کف دستش از رونم به بالا اومد و به باسنم رسید. "باید بیشتر از همیشه ازت لذت ببرم"

"من نمیتونم هر شب پیام اینجا. این خیلی شک برانگیزه"

"یا اینکه میتونی اینجا بمونی - و برنگردی"

"این بیشتر شک برانگیزه"

"اگه اون اینجا نیست، پس چه اهمیتی داره؟" کف دست بزرگش به نوازشم ادامه داد. سر انگشتای پینه بستش نشون میداد که با دستاش کار خیلی سخت میکنه. هیچ ایده ای نداشتم که چی کار میکنه ولی شک داشتم که شاید استخون ترقوه رو بیشتر میشکونه.

"اون خیلی افراد داره که براش کار میکنن و اونا به خاطر من دروغ نمیگن. شوهرم اونا رو میکشه اگه این کارو بکنن - و من نمیتونم با خون روی دستام زندگی بکنم"

"داریم اینجا درباره چند نفر حرف میزنیم؟"

"حداقل پنجاه نفر جلوی ورودی و دور زمین"

انگشتاش روی زانوم متوقف شدن. "این یه عدد قابل توجهیه"

"و همینطور خدمتکاری هم هستن که چشماشون روی منه"

انگشتاش دور زانوم چرخید حینی که به چیزی که گفتم توجه کرد. "شوهرت یه کسیه. ولی چیز احمقانه اینه که هنوز مچت رو نگرفته. این سه بار اتفاق افتاده و مطمئن اون اصلا خبر نداره"

"چون بهم اعتماد داره"

نگاهش رو پایین آورد تا به من نگاه کنه و ابروش رو بالا انداخت. "چه جوری میتونه به یه زندونی اعتماد داشته باشه؟"

"چون از وقتی همسرش شدم، رفتار خوبی داشتم و هرچی که ازم خواسته رو بدون هیچ شکایتی انجام دادم"

"به جز اینکه بهش وفادار باشی"

"خب .... اون واقعا هیچ وقت ازم نخواست تا بهش وفادار باشم. میدونم که این یه چیز ضمنیه ولی هنوز .... اون هیچ وقت جزو قانونایی نبود که برام لیست کرد. فکر کنم که بیشتر از وفادار بودنم، به مطیع بودن و پرخاشگر نبونم اهمیت میداد. این دلیلی بود که بهم آزادی داد تا اطراف رانگی کنم و خونواده و دوستانم رو ببینم چون میدونه که قولم رو نگه میدارم و شب هب خونه برمیگردم. یه ماه پیش، احتمالا اهمیتی نمیداد که با یه نفر دیگه میخوابم. اون همیشه این کارو میکنه. ولی الان اینکه اون میخواد زمان بیشتری رو با من بگذرونه ..... میتونه یه مشکل به حساب بیاد"

بالتو روی کنارش دراز کشید تا به من نگاه کنه. پاهام را تا روی باسنش بالا آوردم. به من با اون چشمای آبی قشنگش نگاه میکرد. نیروی اون چشما این قدر زیاد بودن که اصلا زیبا به نظر نمیرسیدن. "من میتونم کاری کنم که همه این چیزا تموم بشه - اگر که تو بخوای"

قلبم توی سینم به خاطرش پیشنهادش محکم تر کوبید. مثل درام که کوبیده میشه.

"میتونم شوهرت رو بکشم. همه آدماش، همه خدمتکاراش -"

"من هیچ دشمنی با خدمتکارا ندارم"

"باشه. ولی میتونم هر کس دیگه رو بکشم - و تو آزاد میشی"

ایده داشتن زندگی قبلیم خوب به نظر میرسید. ولی شرفم غر زد. لوسین میتونست دوباره اون رو تهدید به مرگ بکنه، ولی من اهمیتی نمیدادم. ولی به اینکه از حرفم برگردم، اهمیت میدادم. قضیه متفاوت میشد اگه من از توی خیابون دزدیده و برخلاف تمایلم زندونی میشدم. ولی من اینو داوطلبانه انتخاب کردم. اینو انتخاب کردم تا مردی که عاشقش بودم رو نجات بدم. فقط به خاطر اینکه اون روش رو از من برگردوند تا یه خر بی قلب و احساس باشه، به این معنی نیست که من به قولم پایبند نیستم. "تو این کارو میکنی؟"

خیلی محو سرش رو تکون داد. "حدس میزنم که اون پولداره. پس همه این دلیلی دیگه هم منطقی به نظر میرسه"

سوال بزرگتری پرسیدم. "پس تو واقعا میتونی این کارو بکنی؟"

گوشه ذهنش به لبخندی بالا رفت، تنها فریبگی پسر و نه ای که داشت. "توی ضربان قلب میتونم این کارو بکنم. بهم بگو این چیزیه که تو میخوای و من انجامش میدم"

این چیزی بود که من میخواستم. یه شروع جدید میخواستم، یه زندگی جدید. میخوام که مردی که واقعا عاشقشم رو ببینم و خونوادم رو بسازم. در حال حاضر، آینده من تعیین شده بود و هیچ شانسی برای این نبود. ولی به عنوان یه زن آزاد، هر چیزی میتونه اتفاق بیفته. و این بهم امید میداد.

ولی من راه خودم رو انتخاب کرده بودم.

من هیچی درباره بالتو نمیدونستم و نمیتونستم تمام امید و ایمانم روی اون قرار بدم. من فقط با این کار پای زندگیم رو به این ریسک باز نمیکنم - بلکه زندگی برادر ام رو هم. "نه" چشمش پر از ناامیدی شدن.

"ازت ممنونم .... ولی نه"

ناامیدیش محو شد و با یه آتش کینه توزانه جایگزین شد. "تو قولی رو نگه میداری که آزادی رو ازت گرفته. بهت به خاطر اینکه قولت رو نگه میداری احترام میذارم چون وقتی ما مُردیم، قولامون میراثمونه. ولی تو خیلی جوونی، خیلی خوشگل تر از اونی که بخوای تسلیم بشی. تو یه اشتباه کردی ولی نباید بقیه عمرت ازش رنج بکشی. شاید چند ماه پارتنرش بودن معقول باشه .... ولی زنش؟ تو واقعا میخوای بقیه زندگیت رو اینجوری بگذرونی؟ درباره وقتی که اون میخواد بچه داشته باشه چی؟ تو باید اونا رو بزرگ کنی و به دنیاشون بیاری و هر وقت که صورت هاشون رو میبینی .... صورت شوهرت رو میبینی"

فکرشم کافی بود تا باعث بشه بدنم از نفرت جمع بشه.

"دارم بهت یه راه فرار میدم، عزیزم. بگیرش"

"چرا داری یه راه فرار بهم میدی؟" بدون اینکه بهش نگاه کنم، پرسیدم.

خیلی طول کشید تا جواب بده. "تو بیشتر از این لیاقت داری"

"تو هیچی بهم مدیون نیستی، بالتو. و این خیلی ریسک داره. اگه چیزی بد پیش بره، اون خونوادم رو میکشه. تو رو میکشه. منو شکنجه میکنه"

"بد پیش نمیره" آروم گفت. "این یارو اصلا واسم عددی نیست"

"دقیقا این همون چیزیه که من نگرانم - چون تو اصلا نمیشناسیش. تو مغروری - و مغرور بودن اولین قدم کشته شدنه. بزار که فقط بگذره. من اینجا میام و با هم سکس های

معرکه ای رو تجربه میکنیم .... بعد ما شروع میکنیم به حرف زدن و همه چی خراب میشه. پس نظرت چیه بحث درباره این چیزا رو تموم کنیم؟"

در سکوت بهم خیره بود. خشونتش توی چشماش مرده بود. من فقط گفتم که حرف نزنیم و فقط بگاییم. و این دقیقا همون چیزی باید میبود که اون میخواست.

"عاشق او ممدن به انجام چون میتونم وانمود کنم که زندگیم فرق داره" ملحفه ها رو روی سینم بالاتر کشیدم تا سینه هام رو از دید پنهون کنه. "عاشق اینم که وانمود کنم یه زن مجردم که یه مرد خوشگل منو میگاد. میتونم سکسی باشم .... میتونم آزاد باشم. این همون راه فرار منه. تو راه فرار منی، بالتو. میخوام که توی همین راه بمونم. ولی اگه همینطور درباره چیزایی که من نمیخوام دربارشون بحث کنم، صحبت کنی .... نمیدونم که این چه طور میتونه کار کنه"

18

بالتو

این یه رویایی بود که بالاخره به حقیقت رسیده بود. گوش دادن به زنی که میگفت نمیخواد حرف بزنه. فقط میخواست گاییده بشه و بعد بره. این دقیقا چیزی بود که من از یه زن میخوام - کمترین چیز. ولی درباره کاسینی، از اینکه پیشنهادم رو قبول نکرد ناامید شدم. من یه زن خاص رو دیدم که یه زندگی عادی رو انتخاب کرده بود. به نظر اتلاف وقت میومد. اصلا حتی مطمئن نیستم که چرا بهش پیشنهاد کمک دادم، که برای رقیبی که اصلا نمیشناسم اعلان جنگ کنم. به هیث هشدار دادم که بی پروایی نکنه و الان من انجام دارم برای یه زن بی پروایی میکنم. هیچ وقت این قدر دورو نبودم.

ولی من این کارو کردم و کاسینی ازم خواست که دیگه مطرحش نکنم.

تو نمیتونی به کسی کمک کنی که ازت درخواست کمک نداره.

من مریدم که سرم شلوغه، پس چرا باید انرژی رو صرف کمک کردن به اون بکنم؟  
این به این معنی نبود که برام اهمیتی داره.

وقتی دوباره داخلش بودم، عصبانیتش از بین رفت و به زن شهوت داری تبدیل شد که میخواستم. ناخوناش به سینم چنگ میزدن و سینه هاش حینی که میگاییدمش، میلرزیدن. چشمش با احساسات غیرقابل مهاری پر شده بودن - و تمام تمایلاتش روی من متمرکز شده بود. زانوهایش رو نزدیک بدنش نگه داشت، در نتیجه من خیلی فضا بین پاهاش داشتم و میتونستم به آلتش بکوبم.

ناخوناش محکم تر به بدنم فرو رفتن. نفس کشیدنش عمیق و با تقلا بود. وقتی لذت ذهنش رو پر کرد، چشمش شروع به بسته شدن کردن. بعد صدای ناله هاش اومد، غیرقابل کنترل و متناقض. "بالتو ..... مثل اون"

به صحبتاش جواب ندادم ولی به دستورش دادم. میخواستم اونجوری که ازم خواست، راضیش کنم چون ارگاسمای اون همیشه منو سخت میکردن.

تمام ماهیچه های پشتم با درد منقبض شدن چون کاراش منو دیوونه میکرد. باسنم همینطور کار میکرد تا جایی که دیگه ضربه زدن درونش خیلی سخت بود. آلت من قراره فردا درد بکنه و من قرار نبود اجازه بدم تا قبل از اینکه آلت اونم درد بگیره، از این جا بره.

باسنم رو چنگ زد و حینی که به ارگاسم میرسید، پاهاش رو بازتر کرد. منو عمیق تر به داخل خودش کشید تا بتونه کل طول آلت منو بگیره. آلتش محکم به آلت من فشرده میشد، دقیقا مثل لیمویی که با دست برای دستور آشپزی فشرده میشه. در مقایسه با اندازش، قدرت بدنیش تاثیرگذار بود و قطعا اون همه این ویژگی ها رو برای ساختن پسرای قدرتمند داشت - و دخترای نترس.

من هیچ وقت تصور نکردم یه معشوقه بچه به دنیا بیاره. این اولین باری بود که این فکر از ذهنم عبور کرد.

چشمش رو باز کرد و بهم نگاه کرد در حالی که ارگاسمش به پایان میرسید. نوک سینه هاش مثل الماس سفت شده بودن و چشمش با لذتی وصف نشدنی پر شده بودن. دستاش به سمت بازوهایم رفت و نگاهشون داشت تا تموم بشه. باسنش میلرزید و پاهاش گره خورده بودن. وقتی که ارگاسمش تموم شد، منو نزدیکتر کشید و دهنم رو بوسید. لباش نرم و در عین حال مصر بودن.

ثانیه ای که لباش رو روی لبام حس کردم، آلت من به لبه حد توانش هول داده شد. خودم رو کاملا داخلش فرو کردم و رها شدم و یه کاندوم دیگه رو با تخمام پر کردم. بازوهایم به زیر پاهاش رفت تا بتونم عمیق تر داخل این گوشه باشم. تصور کردم که مایع ترشح شده از من مستقیم به داخلش میریزه. دقیقا همونجوری که یه کم قبل ذهنش رو باهاش پر کردم.

وقتی داشتم داخلش خودم رو رها میکردم، منو تماشا میکرد. انگشتاش به پشت سرم فرو میرفت. "خیلی سکسی به نظر میای وقتی به ارگاسم میرسی"

چونکه من داشتم درون خوشگل ترین زنی که تا به حال دیدم، ارضا میشدم.

من هیچ وقت یه زن مثل اون رو اینجوری نمیگاییدم. بیشترین حد، دو راند سکس بود و حتی اینم به ندرت بود. من این زانو بارها گاییده بودم و هر دفعه که میرفت، منتظر لحظه ای بودم که برمیگرده. و من هم زمان هیچ آلت دیگه ای رو از هیچ جا نمیگرفتم.

کف دستش رو به سینم فشار داد و ماهیچه هام رو نوازش میکرد حینی که جفتمون داشتیم از اوج پایین میومدیم.

میدونستم لحظه ای خودم رو ازش بیرون بکشم، از این جا میره. داشت دیر میشد و اگه تا بعد از دوازده بیرون میبود، ماشه شکاکیت میشد. پس من میخواستم تا ابد درونش بمونم. میخواستم که شب رو این جا بمونه تا من اولین فرد صبحش باشم قبل از اینکه روزم رو شروع کنم. من بدن برهنش رو تمام طول شب کنار بدن خودم میخواستم.

ایده اینکه این زن خوشگل شب رو تنها بخوابه کاملاً غلطه.

اون باید کنار من بخوابه.

خودم رو بیرون کشیدم و کاندوم رو توی دستشویی انداختم. همونطور که انتظار داشتم، صداسش رو شنیدم در حالی که لباساش رو توی اتاق دیگه جمع میکرد. پاشنه هاش به روی زمین میخوردن و لباسش صدای خفه و آرومی رو روی تخت ایجاد میکرد.

باید از اینکه داشت میرفت، راضی میبودم. میتونستم نوشیدنی بخورم و بدون اینکه زنی کنارم دراز کشیده باشه به تخت برم. خواب سبکی داشتم و داشتن یه پارتنر توی تخت همیشه آزاردهنده بود. ولی فهمیدم برای من چیزی که بیشتر آزاردهندس اینه که اون داشت به زندگیش توی تنهایی برمیگشت.

زندگی کوتاه تر از اینی هست که بخوای زندونی کسی باشی.

اون باید رئیس میبود، نه اینکه یه راه دیگه رو بره.

به اتاق خواب برگشتم و لباسام رو به تن کردم.

به خودش توی آینه روی دیوار اتاق خواب نگاه کرد و آرایش و موهایش رو مرتب کرد. اون باید عصرش رو با دوستاش یا خونوادش میگذروند، نه اینکه این قدر گاییده بشه که آلتش برای بقیه روز بوی لاتکس بده. اون یه شیشه کوچیک عطر داخل کیف دستیش داشت پس عطر رو به همه جاش زد تا بوی سکس رو بپوشونه.

تماشاش میکردم در حالی که دستام توی جیبام بود و به بازتابش نگاه میکردم. اون خیلی زمان برای ساختن و مرتب کردن خودش سپری کرد تا وانمود کنه کسی هست که واقع



نیست. اون خیلی نیروی زخیره شده داشت ولی نمیخواست که بجنگه چون هیچ شانسی برای پیروزی نداشت. تسلیم کردن روحش به همون اندازه جسمش بهترین گزینش بود. بعضی وقتا راه آسون تر این بود که سرنوشتت رو بپذیری به جای اینکه باهاش بجنگی.

ولی من فکر میکردم که اون یه جنگندس، حتی با اینکه نشونش نداده بود. اگر که نترس بود و مشتاق بود که تا آخر بجنگه، هیچ وقت زندگی و آزادیش رو فدا نمیکرد. اون لیاقت اینو نداشت ولی چیزی از ارزش از خودگذشتگی و فداکاری کاسینی کم نمیشه.

من هیچ وقت نمیزارم که یه زن جای منو بگیره - حتی اگه دوستش نداشته باشم.

چشماش در بازتاب به چشمای من برنخوردن. "تو خیلی خیره میشی"

"وقتی چیزی برای خیره شده بهش دارم" پشت سرش اومدم و بوی سکس رو از پشت گردنش حس کردم. به خاطر عرق خیس بودن و به پوستش چسبیده بودن. عرق من به بدن اون مالیده شده بود و عرق اون، به بدن من. ملحفه هام تا زمانی که خدمتکار صبح اونا رو بشوره، بوی اونا میدن.

کیف دستیش رو بست و به سمت من چرخید. "داره دیر میشه ...."

انگار که نیاز بود بهم توضیح بده. من این چیز روتین رو بهتر از اون میدونستم. "همراهت تا بیرون میام"

"لازم نیست که هر دفعه این کارو بکنی. الان که مثل وقتی نیست که به بار برمیگردم -"

"زودباش" دستش رو گرفتم و باهاش به سمت آسانسور رفتم. الان که برادرم توی یه ساختمون با من زندگی میکرد، نمیخواستم که اونا مرزا رو بشکنن مگر اینکه من اونجا باشم و جلوشون رو بگیرم. هیث از اونجایی که ما دوقلو بودیم، از بازی کردن خوشش میاد. یه بار این کارو کرده بود. به زنایی که من دورشون زده بودم و پرتشون کرده بودم، پیشنهاد داده بود پس اونا تونستن یه شب دیگه رو با من داشته باشن. هیث اهمیتی نمیاد که اونا پس مونده های من بودن. برای هیث آلت، آلته.

به داخل آسانسور رفتیم و به طبقه هم کف رسیدیم. پارکینگ رو دور زدیم و به جایی که بوگاتیش پارک شده بود، رسیدیم. هر وقت که من بوگاتیش رو میدیدم، برق میزد و درخشان بود. انگار که هر وقت به خونش برمیگشت، یه نفر اون رو میشست. میدونستم که این به خاطر خود کاسینی نیست، بلکه به جاش برای سود صاحبشه.

وقتی به ماشین رسیدیم، ایستادم. "فردا؟" اگه شوهرش تا سه شنبه نبود، به این معنی بود که بقیه تعطیلات رو هم داشت. "توی بقیه ساعتای روزم در دسترسم، نه فقط غروب"

"مطمئن نبودم چه وقتایی کار میکنی"

"من همیشه کار میکنم" بی پرده گفتم. وقتی که بره باید به چند تا مسئله رسیدگی کنم. برای یه فرد تبهکار هیچ وقت همچین چیزی وجود نداره. (که بعضی وقتا کار بکنه) دقیقاً وقتایی

که مردم فکر میکردن من توی سایه ها ناپدید شدم، دوباره ظاهر میشدم و بهشون نشون میدادم که همیشه هستم - حتی زمانی که یه ذره هم انتظار ندارن.

کاسینی درباره کار من نپرسید. نمیخواست تا به خاطر ازدواجش اذیت بشه چون احتمالاً نمیخواست درباره کار من کنجکاوی کنه. اون از قبل هر چی که نیاز بود دربارم بدونه رو میدونه - اینکه من یه مجرمم. "بهت اس ام اس میدم"

"من اول بهت اس ام اس میدم" در ماشین رو براش باز کردم.

نزدیکم خودش رو حرکت میداد ولی روی صندلی ننشست. مقابلم ایستاده بود و هوای تابستونی باعث میشدن که تارای موهاش یه کم برقصن. از اونجایی که آرایشش رو تجدید کرده بود، برای یه راند دیگه سکس آماده به نظر میرسید. انگار که به اندازه کافی برای شروع گاییده نشده بود.

این منو مجبور کرد که کارم رو تموم کنم. "من عکسای بیشتری میخوام"

اون یه زن با تمایلات جنسی بود ولی چیزی گفتم سرخش کرد. گونه هاش کمی قرمز شدن و لباس رو جمع کرد. "منم میخوام"

تو یه معامله کردی پاشنه هاش قدش رو چند اینچ بلندتر میکردن ولی هنوزم باید روی پنجه هاش می ایستاد تا بتونه منو ببوسه. من زنا رو تو هر اندازه و شکلی ستایش میکردم ولی من قد کاسینی رو دوست داشتم. از زنا با قد متوسط بلندتر بود ولی از اونجایی که من یه مرد با هیکل بزرگ بودم، بیشتر ما رو با هم سازگار میکرد. دستاش تا بازو هام بالا اومدن و در حالی که پشتش به ماشین بود، منو بوسید.

فقط یه بوسه خدافظی ساده نیاز بود تا منو سفت کنه. آلم رو بهش فشار دادم تا بهش نشون بدم که چه قدر میخوامش در حالی که بارها داشتمش. این زن خیلی سکسی بود و این حقیقتی که حس بیشتر سکسی بودن رو بهم میداد، فقط اونو خواستنی تر میکرد. زنا فقط میخواستن به خاطر پول یا حفاظت گاییده بشن. این زن فقط منو به خاطر سکس میخواست - برای لذت خودش. من بهش پیشنهاد کشتن شوخرش و حل کردن همه مشکلاتش رو دادم ولی ردش کرد چون این چیزی نبود که منو به خاطرش میخواست.

بدنش رو آروم مقابلم تکون داد و اون سینه های معرکه حس فوق العاده ای رو مقابل سینم بهم میدادن. بوسه هاش نرم و پر از نفسای گرم بودن. لبای از هم جداشده، نزدیک لبای من میلرزیدن. دستاش از بازو هام جدا شدن و به سینم رسیدن. انگشتاش رو به درون ماهیچه های محکمی که اون چند ساعت گذشته رو مشغول ستایششون بود، فرو کرد.

اینجوری به نظر میرسید که این بعد از ظهر تموم نمیشه.

ما داشتیم به نقطه اول برمیگشتیم، سفت و شهوتی.

انگشتاش به جلوی جینم رسیدن و دکمه ها و زیپ رو باز کردن.

به خواسته و تمایل توی چشماش نگاه کردم. به اون روشی که منو میخواست - هنوز.

لباسش رو بالا کشید و دور کمرم چرخوند. کامیون من طرف دیگمون پارک شده بود پس ما یه خلوتی از نگهبانای امنیتی داشتیم. اونا میفهمیدن که داره چه اتفاقی میفته ولی یه صحنه تحریک آمیز نمیگرفتن. در حال حاضر، به نظر میرسید که اون ذره ای اهمیت نمیده اگه کسی ما رو ببینه.

یه کاندوم از جیبم بیرون کشیدم و روی طول آلتم گذاشتم.

منو در حالی که لاتکس رو تا پایه آلتم میکشیدم، تماشا میکرد. توی اغواکننده ترین حالت ممکن، زبونش دور لباش کشیده میشد.

شرتش رو پایین کشیدم و به راحتی خودم رو داخلش فرو کردم. انگار که هنوز روی تخت بودیم، خیس و برانگیخته.

ناخوناش به بازو هام چنگ انداختن. عمیقا نفس میکشید. انگار که قبلا منو هیچ وقت حس نکرده بود. لباش ناله ای رو آزاد کردن و اون صورتش رو مقابل صورتم گذاشت. در سکوت حس خوبی که بین پاهاش بود رو احساس میکرد.

من توی تاریکی بهش نگاه کردم. آلتم از اینکه توی مکان مورد علاقه غلاف شده، خوشحال بود. من یه تخت عالی طبقه بالا داشتم. همونی که توی کل غروب ازش استفاده کرده بودم ولی الان میخواستم جلوی بوگاتی که شوهرش براش خریده، بگامش. آرزو کردم که یه لکه و کثیفی از جایی که من به در فشارش دادم، جایی که من باسنش رو به رنگ ماشین کوبیدم و جوری گاییدمش انگار که مال منه، بمونه.

روی یکی از پاهاش خودشو نگه داشت در حالی که وزنش رو به من تکیه داده بود و با من تکون میخورد. مقابل دهنم نفس میکشید انگار که چهار بار امشب به ارگاسم نرسیده بود. نسیم موهاش رو روی صورتش انداخت ولی لبای قرمزش هنوز توی دید بودن.

دستم زیر زانوش رو چنگ زد و وزنش رو نگه داشتم حینی که محکم به کنار ماشین میکوبیدمش. آلتم عمیق داخلش بود و با خیسی زیادش حرکت میکرد. یک بارم نشده بود که من این زن رو بگام و خیس نشده باشه. اون بارم همیشه آماده بود، بدون در نظر گرفتن زمان و مکان.

"بالتو .... منو بگا" مقابل دهنم زمزمه کرد حینی که باسنم رو به باسنش فشار میدادم.

بهش نزدیکتر شدم و تمام طول آلتم رو بهش دادم. همزمان بدنم مقابل کیلیتورسش مالیده میشد.

ناله هاش بلندتر و بلندتر میشد. بند لباسش از روی شونش افتاد.

میخواستم اون سینه ها رو وقتی دارم کنار ماشین میگامش، ببینم ولی نمیخواستم کسی دیگه ببینه. بند لباسش رو بالا کشیدم و دهنم رو به دهنش چسبوندم تا ساکتش کنم.

به ناله کردن مقابل دهنم ادامه داد ولی حداقل آروم بود.

ما مثل دو تا نوجوون شهوتی بعد از یه قرار توی سینما همو گاییدیم.

وقتی تموم می‌کرد، منو به خودش نزدیکتر کرد. لباس روی گردنم حرکت می‌کردن و اینجور یمیتونست صداش رو وقتی داره ترشحاتش میاد خفه کنه. دندوناش آروم به داخل فرو رفتن، مثل خوناشامی که خونم رو لیس می‌زد. ناخوناش با همون خشونت یکسان، روی بدنم کشیده شدن.

پمپای آخرم رو زدم حینی که محکم به ماشین فشارش میدادم. یعد از سه پمپ دیگه، کارو تموم کردم و تخمام رو نوک کاندوم ریختم. ماهیچه های ساق پام منقبض شدن همونطوری که باسنم شد. به اندازه کافی این قدر امشب ارگاسم داشتم که حداقل برای یه هفته به سکس نیازس ندارم. ولی یه جورایی ارگاسم حسی به همون خوبی دفعه اول امشب میداد.

سرش رو توی گردنم نگه داشت. تا وقتی که کارش تموم شه بهم چسبیده بود.

آروم خودم رو ازش بیرون کشیدم و آلت‌م رو توی باکسر و جینم پنهون کردم. باید به محض اینکه طبقه بالا برسم، کاندوم رو دور بندازم.

انگشتاش رو به داخل موهاش فرو کرد. رژ لبش پخش شده بود و خط چشمش ناجور شده بود. همین الان خودش رو مرتب کرده بود ولی دوباره کاملاً شبیه آدمای گاییده شده به نظر میرسید. اون شبیه آدمای لعنت شده به نظر میرسید.

"شب بخیر، عزیزم" گوشه دهنش رو قبل از اینکه بگردم و برم، بوسیدم. اگه دوباره اینجا بمونم، احتمالاً دوباره بگایمش ولی از اونجایی که دیگه کاندوم توی جیبم نداشتم، غیرممکن بود.

نفساش لرزون بیرون میومدن. انگار که هنوز آرامش خودش رو از چیزی که الان اتفاق افتاد، بدست نیاورده بود. "شب بخیر ...."

## کاسینی

این مرد کارای دیوونه کننده ای با من میکرد.

هیچ وقت نمیدونستم که سکس میتونه این قدر خوب باشه.

هیچ وقت نمیدونستم که یه مرد میتونه این قدر خوب باشه.

هیچ وقت کنار در ماشین توی دید مردم گاییده نشده بودم ولی قبل از اینکه لباسم رو بالا بزنم و پاهام رو دور کمرش حلقه کنم، اصلا دچار تردید نشدم. باسنم پهن در ماشین شده بود چون اون خیلی محکم منو بهش فشار میداد. انگار که اصلا کل غروب رو مشغول لذت دادن به من نبود، یه ارگاسم دیگه برای رانندگی تا خونه بهم داد.

ثانیه ای که وارد خونه شدم، دلتنگش شدم.

یه پرنده بودن که توی قفس زندونی شده، هیچ وقت بیشتر از این دردناک نبود. با خودم صحبت کرده بودم که سرنوشتم رو بپذیرم چون این جوری اسون تر بود تا این که همیشه حس بدبختی داشته باشم. ولی الان که میدونستم مردایی مثل بالتو وجود دادن، فهمیدم که چه قدر دارم از دست میدم.

حتی یه شب دیگه هم نمیخواستم که زیر لوسین باشم. نمیخواستم جوری بهش بوسه خدافظی بدم انگار که واقعا به رفتنش اهمیتی میدم. نمیخواستم دروغ بگم و وانمود کنم که از بخشندگی خوشحالم. دیگه نمیخواستم همچین همسری براش باشم. از اولم نمیخواستم همسرش باشم، ولی حتی الان بیشتر تنفر دارم.

نه وقتی که یه مردی مثل بالتو توی دنیا بود.

بعضی وقتا درباره اینکه اگه اون رو برای سرنوشتش رها میکردم زندگیم چه جوری میشد، خیال پردازی میکردم. الان که میدونستم خیلی احتمالاتی زیادی اون بیرون بودن، فهمیدم که میتونستم هر زندگی که میخواستم رو داشته باشم. حتی اگه هیچ وقت ازدواج نمیکردم، میتونستم توی ملحفه ها با یه مرد زیبا باشم. حتی اگه هیچ وقت عاشق نمیشدم، میتونستم هنوز خوشحال باشم. ولی اینم هیچ وقت اتفاق نمیفتاد چون برای خیانت به اون احساس گناه میکردم.

بی اهمیت به اینکه من چه تصمیمی میگرفتم، میباختم.

من سرنوشت بدی پیدا میکردم.

به ماریا سلام کردم قبل از اینکه به تخت برم. داشت آشپزخونه رو تمیز میکرد در حالی که از قبل بدون لکه به نظر میرسید. مطمئن خیلی سرش شلوغ بود تا زمانی که از در داخل اومدم چون لوسین ازش خواسته بود تا چشمش رو روی من نگه داره.

تا مطمئن بشه من هر شب به خونه میام.

به تخت رفتم و تلفنی که بالتو بهم داده بود رو بیرون کشیدم. دلتنگت شدم - اینچ به اینچت. سه تا نقطه سریع ظاهر شدن. انگار که به گوشیش برای اس ام اس من خیره شده بود. هر اینچ منم دلتنگ تو هه.

\*\*\*\*\*

کیس دقیقا بیرون فلورانس توی ساختمون دو طبقه ای که برای نسل ها برای خونوادمون بود، زندگی میکرد. اصالتا برای جدمون بوده ولی دست به دست چرخیده تا به کیس ارث رسیده.

تا دهه پیش یه تعمیر اساسی داشت چون لوله کشی ساختمون بد بود، تاریخ استفاده از آشپزخونه دیگه سر رسیده بود و سیستم تهویه نمیتونست رطوبت تابستونی رو تحمل کنه. بعد از تعمیرات هنوزم زیبایی باستانیش رو داشت ولی الان یه تمدن مدرن رو نشون میده. هیچ وقت اهمیتی ندادم که تقریبا همه چیز به کیس ارث رسیده بود چون پسر بزرگتر بود. کارخونه پاستا به هر سه مون ارث رسیده بود ولی از وقتی با لوسین ازدواج کردم، از خط کار کنار رفتم. برادرام به اندازه کافی خوب بودن که سهم منو بدن در حالی برای کارخونه که کار نمیکردم - و من هیچ نیازی به پول نداشتم. توی حساب بانکی که هیچ وقت بهش دست نزدم، ریخته میشد.

برادرام خیلی واضح امید داشتن که لوسین برای همیشه اطراف ما نمیمونه. و زمانی که اون بره، اونا میخواستن که من هر چیزی که برای شروع یه زندگی جدید نیاز دارم رو داشته باشم. اونا برادرای پررو و آزاردهنده من بودن ولی همینطور محافظای من بودن. اونا جای پدر و مادر رو برام از وقتی که مردن، گرفتن.

به خونه کیس که با یه گیت و مسیر خودرو کوتاهی احاطه شده بود، یه بطری و این از تاکستان های ایتالیای مورد علاقمون، بارستی گرفتم. به داخل قدم گذاشتم و بوی غذایی که توی آشپزخونه در حال آماده شدن بود رو حس کردم.

"یه چیزی بوی خوبی میده"

"مطمئن تو نه" دیرک بلند گفت.

توی خونه ایستادم و دیرک رو در حالی که روی چارپایه کنار میز نشسته بود، دیدم. کاغذای مربوط به کار، جلوی روش بودن. انگار که میخواست همه رو بخونه در حالی که شنبه بود.

کیس یه پیش بند دورش بسته بود که فیت تنش بود، دقیقا مثل تیشرتایی که میپوشید. اون ماهیتابه رو از فر بیرون آورد و یه نوار از پارمزان مرغ رو توی بشقاب ریخت و بعد یه

قاشق سس رو روی اون ریخت. اون کارش رو با پاشیدن پنیر موزارلا و جعفری تموم کرد.

من عاشق آشپزی برادرم بودم. اون خیلی توی آشپزی بهتر از من بود.

اون نودل های کدو سبز رو از کاسه بیرون کشید و توی هر ظرفی مقداری گذاشت. "گشنته؟" کیس ازم پرسید و به ندرت بهم نگاه میکرد.

میدونی داری با کی حرف میزنی؟ بشقاب رو چنگ زدم و به خودم کمک کردم تا کارد و چنگال رو از کشوی لوازم آشپزخونه بردارم و روی چارپایه لبه میز آشپزخونه نشستم. کیس نشست و هر کدوممون یه طرف مختلف بودیم.

در سکوت چنگال رو به غذامون فرو میکردیم.

هردوی برادرم ذاتا آدمای ساکتی بودن پس فکر نمیکردم که سکوتشون غیرمعموله. جفتشون قوی و از نوع تودارش بودن. از اونجور آدمای با چهره خنثی و پوکر قدرتمند. تقریبا غیرممکن بود که بشه حالشون رو تشخیص داد در نتیجه بیشتر مردم فکر میکردن که همیشه عصبانی هستن.

"واین خریدم" بطری رو جلوشون نگه داشتم.

"من یه کم میخوام" دیرک گفت در حالی که غذا رو توی دهنش حرکت میداد.

"منم همینطور" کیس از جاش بلند شد و سه تا جام مخصوص واین آورد.

واین رو تکون دادم و گیلایس ها رو پر کردم و بعد اونا رو روی میز برگردوندم.

کیس خیلی طولانی نوشید قبل از اینکه دوباره چنگالش رو برداره. اون الکل سنگین رو به شراب واین ترجیح میداد. ولی هر وقت برای وعده غذایی میشست، معمولا واین میخورد. اون وقتی که معدش خالیه و چیزای قوی ترجیح میده.

"کار چه جوریه؟" من پرسیدم در حالی که به برگه های کاری جلوی دیرک نگاه میکردم.

اون چنگالش رو پایین آورد. "خوب - مثل همیشه"

"وقتی روز شنبه هم کار میکنی، این معنی رو میده که یا چیزا واقعا خوبه یا یه چیز واقعا بد اتفاق افتاده" به یاد آورم پدرم دقیقا همین کارو میکرد. یا نشون دهنده یه هفته قوی بود یا اون برای هفته مزخرفش دستپاچه بود.

"خوبه" دیرک جواب داد. "فقط خوبه"

کیس نگاهش رو از بشقابش برای لحظه ای بالا آورد تا یه ارتباط چشمی با برادرم داشته باشه. انگار که یه مکالمه در سکوت بینشون اتفاق افتاده باشه، کیس دوباره نگاهش رو برداشت.

من با این آدما بزرگ شده بودم. من تمام جزئیاتشون رو از بر بودم. اونجوری که اونا دروغای غیر مهمی بهم میگفتن تا از من در برابر حقیقت محافظت کنن. بیشتر وقتا سعی داشتن منو از در دسر دور نگه دارن. ولی الان ما هممون آدمای بالغی بودیم - و مدت طولانی هم بود که بالغ شده بودیم. "چه خبره، بچه ها؟"

"هیچی" دیرک گفت. "تو فقط بدبینی"

"نه. من فقط میدونم که شما اینو خوب میدونین" یه کم از دستپخت برادرم خوردم. عاشق سس مارینارای خونگی و نودل بودم. برادرام توی همون حالت باقی موندن. "من وقتی که شما یه چیزو پنهون میکنین میفهمم"

کیس به غذا خوردن ادامه داد در حالی که چشماش ناراحت بودن.

دیرک هم منو نادیده گرفت.

حدس زدم که خودم باید از زبونشون بیرون بکشم. "من قراره که به زودی یا یه کم دیرتر از زیر زبونتون بکشم. پس بهتره که خوتون بهم بگین"

"این جوریه که این کار میکنه" دیرک حینی که اینو گفت به سمتم چرخید. "ما همه کارا رو میکنیم و تو سهمت رو میگیری. نیازی نیست که دربارش نگران باشی"

"من اهمیتی به سهم نمیدم" لوسین بهم دسترسی به پولاش داده بود. پس میتونستم هر چیزی که میخوام رو بخرم. اگه یه لباس گرون قیمت توی ویتترین پنجره بود، تنها کاری که باید میکردم این بود که مارت اعتباریش رو بکشم و اون لباس برای من بشه. هیچ وقت نخواست که ازش اجازه بگیرم. فقط بهم گفت هرچی که میخوام رو بگیرم. "من به میراث خونوادم اهمیت میدم"

دیرک نگاهش رو بلند کرد و به کیس نگاه کرد.

کیس هنوزم نادیدش گرفت. "همه چی خوبه، کاسینی. ما در حال حاضر، کارای بیشتر از اینکه بتونیم از پشش بر بیایم، داریم. بدون داشتن کارگرای کافی که نیازمون رو برطرف کنن، این خیلی استرس زاست. باید صبر کنیم تا درامدمون برسه قبل از اینکه بتونیم کارگرای بیشتری استخدام کنیم. فقط یه مشت چرند که نیازی نیست تو نگران باشی"

من آزرده‌گی رو توی صدای برادرم حس کردم پس عقب کشیدم. اون مثل پدر یه آدم یه کم بداخلاق بود. به ندرت یه لبخند میزد و چیزی به جز جدی میبود. هیچ وقت با یه زن ندیده بودمش و نمیتونستم تصور کنم که لطیف و مهربون باشه.

"آره" دیرک اضافه کرد. "پس نیازی نیست که نگران باشی"

\*\*\*\*\*

بعد از ناهار توی اتاق نشیمن، بازی تماشا کردیم.

صفحه یکی از گوشی هام با یه پیام روشن شد. کجایی؟



بهش نگاه کردم و گوشی رو کنار گذاشتم. نمیخواستم کیس اونو ببینه چون دقیقا کنارم نشسته بود.

کیس از اسکاچش خورد و نگاهش رو روی تلویزیون نگه داشت. "توی خونه چیزا چی جوری؟" اون این سوال رو بدون اینکه بخواد جوابش رو بدونه، پرسید ولی احساس مسئولیت داشت چون بهم اهمیت میداد. حتی اگه هیچ چیزی هم نبود که بتونه برای کمک به من انجام بده، میخواست که من بدونم که پشتمه.

خوبه خیلی از زمانی که بالتو به زندگیم اومده بود بهتر شده بود. یه چیزی داشتم که به خاطرش پیش برم، یه چیزی که خونم رو پمپاژ کنه، چیزی که باعث بشه لبخند بزنم..... و چیزی که باعث لرزشم میشه. فقط این حقیقتی که من پنهونی غیب میشم باعث نمیشد که آدرنالین توی بدنم بچرخه. حقیقت این بود که من داشتم برای گرفتن پاداش بیشتر، ریسک بزرگی میکردم. ولی در حال حاضر، من معتاد شده بودم. من به اون مرد و همه کارایی که میتونست باهام انجام بده، معتاد شده بودم. "الان ترکیست. ازم خواست که باهاش برم ولی من نمیخواستم"

"ترکیه یه جای مزخرفه" چشماش رو روی تی وی نگه داشته بود. "تو ازش خوشت نمیومد"

من ازش خوشم نمیومد چون لوسین اونجا بود. ترجیح میدادم وقتی که نیست توی عمارتش زندگی کنم. زمانی که میتونستم وانمود کنم که اصلا وجود نداره. میتونستم هرچی که دلم میخواد رو بخورم و پاهام رو بسته نگه دارم. "احتمالا"

"کی برمیگرده؟"

"سه شنبه"

"این تعطیلات خوبیه"

هر دفعه که اون میرفت، مطمئنم یه تعطیلات به حساب میاد.

"خیلی از آخر هفته ها خونه نیست؟"

"تقریبا همیشه"

اون سرش رو تکون داد. "این خوبه"

تلفنم دوباره شروع به ویبره رفتن کرد ولی این دفعه لوسین بود که به تلفنم زنگ میزد.

اون تقریبا هیچ وقت زنگ نمیزد ولی امیدوار بودم که این یه سنت جدید نباشه. "صحبت از شیطان شد...." از کاناپه بلند شدم و تلفن رو وصل کردم. میدونستم که باید بیخیال هرچی که داشتم انجام میدادم بشم و بهش توجهی که میخواست رو بدم. فقط شوهرم نبود و کسی بود که صاحبم بود. بعضی وقتا دندونام رو به خاطر دونستم این بهم فشار میدادم ولی یاد گرفتم تا قبولش کنم. "حالت چطوره؟"

حتی صداش هم چرب بود. "حالم بهتره. دلم برات تنگ شده"

کنار پنجره ایستادم و به منطقه اطراف شهر که سکوت داشت، نگاه کردم. هیچ همسایه ای اطراف نبود پس من فقط میتونستم فلورانس رو از مسافت نزدیک ببینم. گلوم خشک شد حینی که اسید توی معدم ساخته شد. دندونام رو روی هم گذاشتم چون نمیخواستم اون کلمات رو با تکرار کردن بهش برگردونم. هیچ راه دیگه ای نبود که احتمال بدم اون بتونه فکر کنه که من منظورم همون کلمات بود. (دلم تنگته رو میگه) ولی احتمالا اون روی من مثل یه عروسک کنترل داشت. منم "دلم برات تنگ شده ..... " ثانیه ای که این کلمات از دهنم بیرون اومدن، ماهیچه هام ناخودآگاه منقبض شدن و عزت نفسم ناپدید شد. وقتی اون کلمه ها رو به بالتو میگفتم، واقعا منظورم همون بود. اون کسی بود که در طول روز هی اتفاقی به فکرش میفتم. ولی هیچ وقت به لوسین فکر نکردم مگر اینکه مجبور باشم.

"هوا اینجا خیلی خوبه"

واقعا زنگ زده بود که حرف مفت بزنه؟ "آخر تابستون همیشه یه وقت قشنگ ساله" ساکت شد، انگار که حرف دیگه ای برای گفتن نداشت.

اول از همه اصلا برای چی زنگ زد؟ واقعا این قدر احمق بود که فکر کنه واقعا ازش خوشم میاد؟ که نظرم عوض شده و یه دفعه فهمیدم خواستنیه؟ آلتی یه دفعه از کاغذ سنباده به روغن تبدیل شده چون من یه جورایی نظرم رو عوض کردم؟ (از خشکی کاغذ سنباده به خیزی رسیده)

"کجایی؟"

نبضم روی مچ دستم و پشت گوشام سریع تر زد. این یه جور سوالی بود که هیچ وقت ازم نمیپرسید. هیچ خودشو نگران کارای روزانم نمیکرد. خوشبختانه، من با بالتو نبودم چون باید خیلی تلاش میکردم تا یه دروغ قابل باور بگم. با برادر امم. "کیس ناهار درست کرد و داریم بازی تماشا میکنیم"

لوسین مشکوک به نظر نرسید. شاید اینو پرسید که یه مکالمه رو شروع کنه. یا اینکه واقعا درگیرم بود.

به آرومی جواب داد. "چهارتامون باید با هم برای شام بریم. یه مدته خوانوادت رو ندیدم" برادر ام نمیتونستن لوسین رو تحمل کنن. اونا به عروسی هم نیومدن و هیچ وقت هیچ تلاشی نکردن تا هیچ رابطه ای با اون داشته باشن. کیس نمیتونست نفرتش رو پنهون کنه و دیرک وقتی که حالش خوب نباشه، سریع خشن میشه. لوسین برای اونا یه آدم مرده به حساب میومد، توی همه نیت و هدفاشون. هیچ اونا رو کنار هم نیاوردم. "آره .... ببینیم چی میشه"

هنوز پشت تلفن بود در حالی که واضح بود که چیزی برای گفتن نداره. بعضی وقتا به خودم میگفتم خودکشی ارجعیت داره به اینکه زن اون باشی ولی وقتی که به یاد میاوردم که

برادر ام چه قدر عاشق منم، میدونستم که این یه انتخاب به شمار نمیاد. مرگ من اونا رو برای بقیه زندگیشون درگیر میکنه و اونا خودشون رو برای نجات ندادن من سرزنش میکنن.

روی همین چرخه حرکت میکردم و سعی داشتم که راه حلی پیدا بکنم ولی به نظر میرسید که یکی هم وجود نداره.

بالتو بهم یه پیشنهاد سورپرایز کننده داد ولی از اونجایی که من نمیشناختمش، نمیتونستم با چیزی مثل اون موافقت کنم.

بعضی وقتا به خودم میگم شاید باید لوسین رو توی خواب بکشم. ولی اگر بخوام فرار کنم، آدماش دنبالم میان. اونا اول برادر ام و بعدش منو اعدام میکنن. این یه بن بست بود.

پس من توی این موقعیت پر از ناامیدی تا ابد گیر افتاده بودم. "هنوز بازی داره پخش میشه، پس من باید برم"

لوسین ناامیدیش رو نشون نداد. "ماریا یه چیزی برای تو گرفته. میخوام که وقتی خونه رسیدم، بپوشیش - و روی تخت منتظرم باشی"

هیچ شکی نیست که لباس زیر بود.

سعی کردم تهوعم رو توی گلو نگه دارم.

این به معنی بود که مثل همیشه هرزه هاش رو نمیگایید؟

اگر داشت همه توجهش رو به من میداد، این فقط شرایط منو بدتر میکرد.

باید خودم رو مجبور میکردم که وقتی با همیم، به بالتو فکر نکنم. فکر کردن به بالتو بهترین راه بود که باعث میشد سکس با لوسین رو برام قابل تحمل کنه ولی اگر که این باعث میشد

لوسین شیفته من بشه، فقط مشکلات بیشتری درست میشد. اون بهم بیشتر توجه میکرد و

روی من بیشتر وسواس پیدا میکرد. و بعد اون میخواد زمان بیشتری رو با من بگذرونه،

که به معنی گذروندن زمان کمتر با بالتوهه. "بسیار خوب"

"آره"

"ببخشید؟" من پرسیدم چون منظور جوابش رو نفهمیده بودم.

"نگو بسیار خوب. بگو آره"

چیزی که توی اولین شماره ازش متنفر بودم این بود که بهم بگن این کارو بکن. من هیچ

وقت اگه کسی بخواد برام رئیس بازی در بیاره، خوب برخورد نمیکنم. وقتی برادر ام سعی

میکردن منو به کاری که میخوان مجبور کنن، بهشون سیلی مسزدم تا جایی که گونه هاشون

قرمز روشن بشن. ولی خودم رو مجبور کردم تا اونو بگم تا مکالمه تموم بشه. "آره"

"آره، شوهرم"

یه دفعه احساس کردم زبونم توی دهنم خیلی بزرگ شده. انگار اون قدری بزرگ که قدرت حرف زدن رو ازم گرفته. خون توی بدنم با وحشی گری پمپ شد و میخواستم تلفن رو از پنجره به بیرون پرت کنم. تسلیم شدن در مقابلی مردی که ازش متنفری، شکنجس. تسلیم بودن مقابل مردی که ستایشش میکنی، تحریک آمیزه. لوسین جزو دسته اول از این دو بود.

"آره ... شوهرم"

## کاسینی

همه چیز رو به برادر ام گفتم چون اونا خونوادم بودن ولی درباره بالتو نگفتم. اگه بهشون میگفتم که من یه رابطه مخفیانه دارم، احتمالا تاییدش نمیکردن. این یه ایده بد بود و اگه منو میگرفتن، عواقب وحشتناکی در انتظارم بود.

میدونستم که فوراً باید دیدن بالتو رو متوقف کنم مخصوصاً وقتی که لوسین ازم پرسید دارم بعدازظهر چی کار میکنم.

ولی الان دیگه خیلی معتاد شده بودم.

هر وقت که یه سکس موفق میگرفتم، یکی دیگه میخواستم.

بالتو بهم نشون داد که سکس چه قدر میتونه خوب باشه و من آماده تسلیمش نبودم.

هیچ وقت آماده تسلیم کردن اون سکس ها نیستم.

پس به محوطش وارد شدم. شرتم قبل از اینکه حتی به داخل ساختمون برم، خیس شده بود.

مستقیم به تخت رفتیم و انگار که دقیقاً برنامه ریزی کرده بود که وقتی من از در بیام تو چه جوری منو بگاد، دستام رو بالا آورد و لباسم رو از تنم به بیرون پرت کرد. اون حتی اونجوری که معمولاً منو میبوسید هم، نبوسید.

شرتم رو تا باسنم و بعد تا زانو هام پایین کشید.

صورتم رو به روی تاج تخت بود پس فقط میتونستم صدای عمیق دم و بازدم از بینیش رو بفهمم. احتمالاً به داخل شرتم خیره شده بود. لکه های ترشحاتم که از وقتی که یه دفعه به یادش افتادم، شروع شده بود. من کل بعدازظهر رو با تصور اون آلت بزرگ داخلم، ترشح میکردم. چشمام رو بستم حینی که به صدای پاره شدن پاکت فویلی بین انگشتاش گوش دادم.

بعد روی من اومد و خودش رو عمیق درونم فشار داد.

کمرم رو قوس دادم و به ملحفه های زیرم چنگ زدم. لوسین و تموم دلیل هایی که چرا این باید تموم بشه رو فراموش کردم. رازها هیچ وقت راز باقی نمیمنه، مخصوصاً وقتی که به مردایی مثل لوسین برسه. درنهایت راز کثیف منو میفهمه و من ظالمانه مجازات میشم.

ولی الان من خیلی از آلت بالتو پر شده بودم که اهمیت بدم.

لبه تخت توقف کرد و جفت شونه هام رو چنگ زد تا بتونه آلت چاقش رو محکم داخلم ضربه بزنه. شرتم تا روی قوزک پام، دقیقاً تا بالای پاشنه های پام اومد پس اون هر چه قدر که میخواست میتونست به خیره شده به ترشحاتم ادامه بده. "من عاشق گاییدن این آلتتم" یه دستش رو دور موهام حلقه کرد و به عقب کشیدشون و چانم روبه روی سقف قرار گرفت.

چشمام رو بستم و به صدای عمیقش گوش دادم، یه صدای بین بم و زیر که منو خیس تر میکرد. آلتش بدون هیچ اصطکاکی به عقب و جلو لیز میخورد. سطح صاف و نرم و لیز داخلم به اندازه کافی لیز بود تا کاندوم رو روان و لیز نگه داره. سایز حجیمش منو خیلی گشاد کرده بود. ناخونام به چنگ انداختن روی تخت ادامه دادن چون خیلی حس خوبی بود. من حس یه هرزه توی گرما و اوج رو داشتم، که به اون آلت برای به انجام رسوندن هدفای زندگیش نیاز داره. نمیتونستم ببینمش ولی میتونستم خیلی واضح توی ذهنم تصورش کنم.

### 6.3 فوت از ماهیچه، مردونه و قدرتمند.

دستش رو از روی شونم برداشت و کاری رو انجام داد که نتونستم ببینم و بعد انگشت شست خیسش رو مقابل سوراخ باسنم فشرد. "من میخوام بعد این سوراخ رو بگام. این داره بهم التماس میکنه که بکنم" به کوبیدن بهم ادامه داد و آلت بزرگش عمیق و محکم بهم ضربه میزد.

لوسین قبلا منو از سوراخ پشت گاییده بود و من از ثانیه به ثانیش متنفر بودم. اون بدون لطافت و دردناک بود. گرفتن آلت لوسین از جلو به اندازه کافی سخت بود ولی از پشت یه تجربه همراه شکنجه بود. ولی وقتی که بالتو میخواست، مخالفتی نمیکردم. من میخواستم که اون منو هر چه قدر که میخواد، بگناهه چون این باعث میشد که حس لعنتی خوبه به وجود بیاد.

انگشت شستش رو به داخل سوراخ پشتی که الان خیس بود، کرد و آروم منو انگشت میکرد حینی که آلتش عمیق به ضربه زدن بهم میداد.

در جواب به کمرم قوصی دادم. تمام اعصابم خاموش شده بود چون لمسش دلچسب بود. هیچ وقت اینجوری انگشت نشده بودم ولی ازش خوشم میومد. کمرم بیشتر خم شد و میخواستم دوباره بهش کوبیده بشم حینی که باسنم شروع به سفت و تنگ شدن کرد. "بالتو...." عاشق حس کردن اسمش روی لبام بودم. عاشق فریاد زدن اسمش توی اتاقش بودم، انگار که داشتم به کشیش اعتراف میکردم. عاشق این بودم که به خودم اجازه بدم تا آزاد باشم، تا خواسته های جنسیم رو تجربه کنم و واقعا ازشون لذت ببرم. به آلتش ضربه متقابل زدم. "آره... لعنتی آره" سرم به عقب کشیده شد و اون موهام رو کشید. انگشت شستش عمیق تر به داخلم فشرده شد. دور آلتش محکم شدم. محکم تر از حدی که تا حالا شده بودم. (به ارگاسم رسید) توی یه موقعیت پرسعادت سقوط کردم و برای یه لحظه بینایم رو از دست دادم.

اونم با من ارضا شد و هر ایچ از آلت تپش رو دورن من فشار میداد حینی که کاندوم رو پر میکرد. ناله عمیقش، آروم بود ولی از لحاظ هنری، سکسی بود. انگشت شستش درونم مونده بود حینی که ارگاسمش به پایان میرسید با این حال آلتش هنوز به آرومی درونم پمپ میزد.

چشمام رو بستم در حالی که از لذت ابدی بین پاهام لذت میبرد. اون خیلی خوب و شهوانی بود و من هیچ وقت بیشتر از این احساس زن بودن نکرده بودم. آرزو کردم که ای کاش این زندگی من بود. هر وقت که به تعمیر نیاز داشتم به سمت این مرد میومدم. ولی باید الان بیچونم و وانمود به چیزی بکنم که نیستم. باید توی سایه ها پنهون بشم و هر وقت که شوهرم نیست پنهونی به اینجا بیام. این اون جوری نبود که من زندگیم رو تصور کرده بودم.

ازم خودش رو بیرون کشید و رفت تا کاندوم رو دور بندازه.

جایی که بودم باقی موندم و با لذت به همون اندازه افسردگی مقابله میکردم. شرتم هنوز دور قوزک پاهام بود و آلت هنوز ترشحات چکه میکرد چون هنوزم میخواستمش - در حالی که به ارضا رسیده بودم.

اون برگشت در حالی که پاهاش صدای خفه ای رو روی کف چوبی ایجاد میکرد. "اگه همینطور این باسن رو تو هوا نگه داری، دوباره میام و میگامت" پشت من اومد و با کف دست بزرگش، ضربه ای به لوب راستم زد. اون به اندازه کافی ضربه های محکمی به پشتم میزد که باعث میشد خودمو تند تکون بدم و به اندازه کافی محکم که رد قرمزی به جا بزاره.

ولی من خوشم اومد. من از اینکه یه مردی جوری باهام رفتار کنه که انگار خیلی جذابم. "الان بهتر شدی"

هر دو لوب باسنم رو با دستاش گرفت و فشارشون داد. بعد تا فاصله یه فوتی تخت خودشو روی زانوهایش پایین آورد و آلت خیس رو بوسید و اون منطقه رو لیس زد و مزش کرد.

بدنم سفت شد و ضربه هاش به باسنم به بازو هام هم رسیدن. انگشتام ملحفه ها رو چنگ زدن و چشمام رو بستم وقتی که حس کردم اون زبون داغش همونجوری که من عاشقشم، داره لمسم میکنه. صدای نفسام دوباره بلند شد انگار که منو این قدر خوب و محکم نگاییده بود. "بالتو ....."

و بعد لباش به سمت سوراخ پشتم حرکت کردن.

هیجانزده شدم وقتی که زبونش رو حس کردم که داره به سوراخم برای ورود، فشار میاره و این منو از درون خیس کرد.

یه مرد منو هیچ وقت قبلا اینجوری نبوسیده بود. "خدا ...." حس عجیبی بود و در عین حال خوبم بود. فقط یه مرد مثل بالتو میتونست از پشش بر بیاد. زبون این مرد عمیق درون سوراخ باسنم بود و من واقعا خوشم میومد. چیزی که من هیچ وقت فکر نمیکردم ممکن باشه. (که خوشش اومده از این کار بالتو)

دهنش رو کنار کشید. "هیچ وقت از پشت گاییده شدی؟"

"آره ...." ولی من ازش لذت نبردم.

عسلی کنار تخت رو باز کرد و شیشه روان کننده رو برداشت. آلت بزرگش تکون میخورد و آماده رفتن بود. همین الان منو گاییده بود ولی آماده بود که دوباره این کارو بکنه. دقیقا مثل من، هیچ وقت سیر نمیشد. همیشه تحریک شده بود حتی ثانیه ای که ارگاسمش تازه تموم شده بود.

پشت من اومد و شرتم رو توی مسیرش پایین کشید و منو به پشت بالاتر آورد. باسنم رو چنگ زد و منو به سمت لبه تخت کشید قبل از اینکه یه کاندوم دیگه رو روی آلتش بکشه. روان کننده رو به انگشتاش مالید و بعد اونا رو توی من فرو کرد. همونقدر خشن با ورودی پشتم بود که با جلوم بود.

نالہ کردم وقتی که حسش کردم دقیقا همونجور که وقتی زبونش پشتم بود، این کارو کردم. انگشتاش داخلم پراکنده شده بودن و مجبورم میکردن که درونم کشیده بشه. چشمای آبیش میخ صورتم شده بود. استخوانای تیز گوشش، سفت و سخت شده بودن حینی که فکش قفل شده بود. "تو آرومی" یه دستش رو به ملحفه ها فشرد و به من تکیه داد تا بتونه به صورتم نزدیک تر بشه حینی که انگشتاش درون من حرکت میکردن.

"چون من تو رو میخوام .... توی هر سوراخ که بتونی اون آلت تپلت رو توش جا بدی" اون یه جمله ای بود که من حتی توی میلیون ها سالم نمیگفتم. کسی که اینو گفت، اصلا شبیه من به نظر نمیرسید. ولی بالتو منو به یه آدم دیوونه سکس تبدیل میکرد. کسی که به بالتو عمیق درون خودش نیاز داشت، من چرتگو بودم.

این رابطه موجودیتم رو بیشتر قابل تحمل میکرد ولی در عین حال باز منو شکنجه میکرد. اون بهترین و بدترین چیزی بود که تا به حال برام اتفاق افتاده بود.

انگشتاش درونم یخ زدن حینی که چشماش محافظه کارانه شد. اون انگشتاش رو عمیق تر به درونم فشار داد و مجبورم کرد که یه نفس عمیق بکشم در حالی که عمیق تر به درونم نفوذ میکرد. بعد بهم تکیه داد و بوسیدم. منو با زبونی که چند دقیقه پیش توی آلت و سوراخ پشتم بود، بوسید.

دستم با حرکت مارپیچی روی سینهش بالا اومد و من پاهام رو باز نگه داشتم. کفشای پاشنه بلندم هنوز توی پاهام بودن. در واقع هیچ وقت از پام بیرونشون نیاوردم وقتی به اینجا رسیدم. هیچ وقت، وقت کافی برای درآوردن این چیزا نبود قبل از اینکه عمیق داخل من باشه.

منو محکم بوسید حینی که سوراخ پشتم رو انگشت میکرد و قطره های روان کننده رو همه جا پخش میکرد تا بتونه خوب و محکم منو بگاد. انگشتاش به بیشتر حرکت کردن درونم ادامه دادن و باعث شد که ترشحاتم روی زمین بین پاهاش چکه کنن.

انگشتاش رو بیرون کشید و سر آلتش رو مقابل ورودی کوچکم، تنظیم کرد. بوسش تموم شد و سرش رو بالای من نگه داشت تا بتونه واکنش منو ببینه. به آرومی خودش رو درونم



فرو کرد. سر کلفتش رو از ورودیم عبور داد پس میتونست خودشو عمیق تر درونم فرو کنه.

اول درد داشت. اونجوری که منو گشاد میکرد تا بتونه عمیق تر درونم بره. روان کننده واقعا واجب بود از اونجایی که من نمیتونستم روان کننده خودم رو اونجا بسازم. یه مدت گذشته بود از وقتی که من یه آلت رو توی سوراخ پشتم جا داده بودم پس درد داشت ولی همچین حس خوبی میداد - به خاطر اون. ناخونام رو توی سینش فرو کردم و نفس عمیقی کشیدم ثانیه ای که کاملا خودشو درونم جا داد.

خودشو راست کرد و به پشت رونام چنگ زد در حالی که هر اینچ از آلتش، دورنم دفن شده بود. "با آلت رفتار خاصی نمیکنم، پس سوراخ پشتتم نباید این انتظارو داشته باشه" به هر حال به پشتم سیلی زد و محکم به باسنم میکوبید انگار که میتونست همه اون آلت رو داخلم جا بده.

به مچش چنگ زدم و حس کردم که اون آلت بزرگ داره محکم و عمیق بهم ضربه میزنه. اولش درد داشت ولی ثانیه ای که دیدم همه ماهیچه های سینش و نیم تنش دارن با هم کار میکنن که اون منو اینجوری بگاد، ترشحاتم راه افتاد و سیل به راه انداخت. سوراخ پشتم گشاد شده بود پس من میتونستم همه آلتش رو بگیرم.

"دختر خوب" صورتش قرمز شده بود حینی که ترشحاتم روی گونه هاش ریخته بود. روان کننده برای لذت جفتمون کافی بود و ترشحاتم منو به اندازه کافی باز نگه داشته بودن تا آلتش خوب و عمیق گرفته بشه.

سرم به عقب کشیده شد و سینه هام میلرزیدن انگار که اون منو مثل یه زمین لرزه میلرزوند.

بهم نزدیکتر شد تا بتونم هر اینچ از آلتش رو با هر ضربه داخلم بگیرم. داشت منو مجبور میکرد که گُشو بگیرم و همه آلتش رو فرو ببرم. "لعنت ... نمیتونم تصمیم بگیرم کدومو بیشتر دوست دارم"

به باسنش چنگ زدم و بیشتر به سمت کشیدمش. میخواستم که منو حتی محکم تر بگاد.

چشمش از شور و هیجانم تنگ شدن. انگار که نمیتونست باور کنه یه زن لطیف مثل من بخواد که سوراخ پشتش با آلتش پر بشه.

همه چیزی که میدونستم این بود که من میخوامش - از هر راهی که بتونم داشته باشمش.

انگشتاش به سمت کیلیتوريسم حرکت کردن و با خشونت منو میمالید و اون قسمت از بدنم که معمولا لگنش لمس میکرد رو تحریک میکرد. دقیقا از اول اون خشن بود و کیلیتوريسم رو توی حرکت دایره وار میمالید.

نفوذ آلتش و انگشتاش به اندازه کافی بود که بهم یه ارگاسمی قوی تر از هر ارگاسم دیگه بده. لب پایینم رو گاز گرفتم و احساس کردم که بدنم از چند جا منفجر شد. انگشتاش باعث

میشدن که کلیتوریسیم از خوشی و لذت زیاد نبض بزنه و آلتش باعث میشد که عصبام با اون لذت قدرتمند آتیش بگیرن. ناخونام بهش چنگ انداختن حینی که ترشحاتم میومد و بدنم احساس لذت رو توی دو جای کاملاً مختلف حس میکرد.

"عشق من از سوراخ باسن گاییده شدن رو دوست داره ...." پمپای آخرش رو زد قبل از اینکه ارگاسمش برسه. دقیقاً زمانی که ارگاسم تموم، خودش رو توی باسنم خالی کرد. حینی که منفجر میشد، خودشو بیشتر بهم فشار داد. انگار که هر اینچش رو درون من میخواست تا زمانی که ارگاسمش تموم بشه.

سینش از عرق خیس شده بود و تمام ماهیچه های جدا از همش برق میزدن انگار که زیر نورافکن ایستاده بود. ماهیچه های شکمیش دقیقاً بعد از اینکه ارگاسمش تموم شد، سفت و محکم شده بودن. کل بدنش با هم کار میکرد تا جفتمون رو به لذت برسونه. خودشو آروم از من بیرون کشید در حالی که یه نگاه خواب آلود توی چشماش بود.

ثانیه ای که خودش رو ازم بیرون کشید، جای خالیش رو حس کردم. اون منو خیلی گشاد کرده بود و الان اون اونجا نبود ... و من دلتنگش بودم.

به دستشویی رفت تا خودشو تمیز کنه و من خودم رو با دوشش تمیز کردم. از اونجایی که موهام رو خشک نگه میدارم و آرایشم رو تجدید میکنم، ماریا متوجه هیچ چیز غیر معمولی نمیشه. زیر آب گرم ایستادم و چشمام رو بستم. خیلی خوب میشد اگه میتونستم جایی که ایستادم برای خواب خودمو بندازم.

بالتو به من ملحق شد. اون حجم از عضله خیلی سکسی به نظر میرسید وقتی قطره های آب از پوست بور و لطیفش پایین میریختن. توناژ پوستش خیلی رنگ پریده تر از من بود، مثل برف تازه توی جلوی چمنزار. یه سایه از برنزه بودن داشت که نشون میداد هر چند وقت یه بار بیرونه. ولی احتمالاً کارش رو زیر سقف انجام میداد و به ندرت در ارتباط با اشعه های خورشید بود. من بیشتر وقتم رو کنار استخر میگذروندم پس همه چیزی که میگرفتم، خورشید بود.

سرش رو به عقب کج کرد و گذاشت که آب موهای کوتاهش رو خیس کنه.

تماشاش میکردم و متوجه شدم که خیلی سکسی و مردونس بدون اینکه حتی سعی بکنه. موهام رو کنار کشیده بودم تا آب بتونه از شونه هام پایین بیاد بدون اینکه موهام رو خیس کنه ولی از اونجایی که مشغول تماشا کردنش بودم، اهمیت دادن به خشک موندن موهام رو متوقف کردم.

چشماش روی من تمرکز کردن. "بین حالا کی مشکل خیره شدن رو داره"

"از چیزی که میبینم، خوشم میاد" دستم به زیر جناغش رسید، جایی که مبداء ماهیچه های شکمیش قرار داشت. انگشتم به آرومی پایین اومد و مسیر رو دنبال کرد تا جایی که به دم خوشحالش رسید. اون مثل لوسین سینه مودار نداشت. لوسین همزمان چاق و با پوست و

استخون بود، به همراه پوست شل و افتاده و بدون صدای مردونه. اون 15 سال از من بزرگتر بود و این جای تعجب نداشت ولی میتونستم بگم که بالتو هم از من بزرگتره. "چند سالته؟"

یه قالب صابون و برداشت و اونو به سینش مالید. "سی و دو، تو چی؟"

"بیست و پنج" چند تا سوال بود که میتونستم ازش بپرسم بدون اینکه خیلی عمیق وارد زندگی شخصیش بشم. خیلی سوالاتی زیادی نبودن که اونم بتونه از من بپرسه. ولی میخواستم این مرد رو عمیق تر بشناسم، مخصوصاً وقتی که میدونستم این خیلی زود تموم میشه.

صابون رو بالا و پایین بازو و شکمش مالید قبل از اینکه اونو به من بده.

منم همین کارو کردم. بوی سکس رو از پوستم شستم. تمیز شدنم مهمتر از نیازم به نزدیک اون بودن، نبود. من فقط میخواستم که بهش نگاه و این مرد سکسی رو ستایش کنم. "تو خیلی زنا رو از پشت میگایی؟"

گوشه دهنش به لبخندی بالا رفت و حینی که کف صابون رو روی پوستش پخش میکرد. "داری حسودی میکنی؟"

"کنجکاو"

"آره" اون بدون خجالت گفت. "خیلی زنا رو از پشت میگام"

و احتمالاً همشون ازش لذت بردن - چون اون خیلی جذابه.

"ولی معمولاً به خاطرش پول میدم"

از حرفش جا خوردم. "برای چی پول میدی؟"

"آره، من برای سکس پول میدم" انگار که اصلاً چیز تکون دهنده ای نگفته، زیر آب ایستاد و کف صابون رو از بدنش شست.

نمیتونستم تعجبم رو پنهون کنم چون واقعا تعجب آور بود. لوسین لجن و زشت بود. خب البته، باید برای آلت پول میداد. اون باید منو مجبور میکرد که همسرش بشم. ولی این مرد .... اصلاً نیازی نبود که برای چیزی پول بده. میتونست فقط با تکیه به خودش آلت و باسن بگیره - بدون اینکه حتی یه یورو هم پرداخت کنه. "چرا؟"

"چرا یه مرد باید برای سکس پول بده؟ این راحتته"

"ولی تو نیاز نداری که برای سکس پول بدی. به خودت نگاه کن ...."

نیشخند پهنی زد. "میدونم که ندارم. ولی همونجوری که گفتم، این کار راحتته. گاهی وقتا انتخاب و پیدا کردن یه زن کار سختی به نظر میرسه، همه اون صحبت کردن و کشش ایجاد کردن. شاید تصادفاً وسط شب اتفاق بیفته. وقتی برای یه زن پول میدی، ثانیه ای که

کارت تموم میشه میره. اون جایگاهش رو میشناسه و به سمت مشتری بعدیش حرکت میکنه"

میدونستم که این مرد زندگیش رو ننگین ساخته. میدونستم که هیولای شبه. اون با یه زن متاهل میخوابید و اصلا ازش خجالتزده نبود. اون همیشه یه ارتش کوچیک توی محوطش داشت. احتمالاً برای سکس پول دادن، کمترین خلافتش بود. ولی بازم متعجب بودم چون اون خوشتیپ ترین مردی بود که تا به حال دیده بودم. ثانیه ای که توی بار دیدمش، رونام رو محکم بهم فشردم و آتم به هم پیچید انگار که از قبل داخل بودم.

"تو منو قضاوت میکنی" برای یه دقیقه زیر دوش ایستاد. قطره های آب از شیارای ماهیچه های بدنش پایین میریختن.

"نه، فقط متعجبم. وقتی تو رو توی بار دیدم .... همه چیزی که میخواستم این بود که منو بگایی. این خیلی برای من اتفاق نمیفته .... یه جورایی تا به حال نیفتاده بود" هیچ وقت چشمام رو روی مردی که بیشتر میخواستم، قرار ندادم، حتی وقتی که عاشق اون بودم. اون اصلاً با حیوونی که جلوی من ایستاده، هیچی نبود.

"و دقیقاً این همون مشکله. زنا شیفته میشین. زنا بهم میچسبن"

"من هیچ وقت نگفتم شیفتت شدم یا بهت چسبیدم"

"میدونم. ولی بیشتر زنا میشن. تو ازدواج کردی، پس این هیچ وقت اتفاق نمیفته"

الان میفهمیدم که چرا اون به خوابیدن با من ادامه میداد به جای اینکه ازم سیر و خسته بشه. هیچ وقت قرار نبود که یه مشکل بزرگتر بشم. هیچ وقت ازش چیزی بیشتر از اینکه میتونست بهم بده، رو نمیخواستم. من یه انگشتر بزرگ توی انگشتم و یه ماشین چند میلیون یورویی پارک شده توی پارکینگ داشتم. یه مرد دیگه صاحبم بود.

"الان همشون با هم جور در میان"

اون از جریان آب دور شد پس من میتونستم دوش بگیرم. رو به روی من ایستاد و به سمت من نگاه میکرد و سایه کم رنگی روی فکش افتاده بود. چشماش یه کم ناراحت بودن. "من فقط به خاطر اینکه متاهلی نمیگامت. من میگامت چون نمیتونم از گاییدن دست بردارم" دستاش تا بازو هام بالا اومدن و آهسته لمسم کردن. سر انگشتای پینه بستش، روی پوست نرم من میلغزیدن. دستاش از آرنجم جدا شدن و به سمت کمرم رفتن و قفسه سینم رو چنگ زد انگار که میخواست کنترل نفسام رو به دست بگیره. "و وقتی قبلاً گفتم، دقیقاً منظورم همون بود .... که بهت کمک میکنم اگه فقط ازم بخوای" انگشتای شستش به سمت وسط شکم رفتن و خط کوچیکی که ماهیچه های کوچیک شکم رو از هم جدا کرد، حس کردم. این یه مکالمه ای بود که نمیخواستم واردش بشم. اون منو با امیدای اشتباه پر میکرد و ثانیه ای که اون بره، من فقط با افسردگی میمونم. "خب .... پس وقتی که من این اطراف نیستم تو برای سکس پول میدی؟"

نگاهش رو بدون پلک زدن روی من نگه داشت.

"اینو نمیپرسم چون که حسودی میکنم. اینو نمیپرسم چون که جوابت ممکنه منو ناراحت کنه. فقط دارم میپرسم...."

"چرا؟" صدای عمیقش رو از زیر دوش گرانیتهی پر انعکاس میشنویدم. "چرا داری میپرسی؟"

چشمام تا سینش پایین اومدن. از همون مسیری که قطره های آب از ماهیچه های بدنش پایین میریختن. "فکر کنم فقط میخوام بیشتر دربارت بدونم..."

"تو نمیخوای هیچی درباره من بدونی" نگاهش رو به نگاه من دوخته بود در حالی که چشمای آبی از دشمنی، جدی بودن. "اگه تو میخوای همینطور بگامت، بهتره که اصلا هیچی دربارم ندونی. تو فکر میکنی شوهرت یه آدم بدجنس و قدرتمنده.... فکر کنم اون در مقایسه با من یه آدم مبتدی به حساب بیاد. من رازهای این کشور رو میدونم. رازهای بزرگترین مجرما که از توسکانی (منطقه در ایتالیا) توی روز روشن به عنوان میدون جنگشون استفاده میکنن. من ظالم ولی بی طرفم. من قاتلم ولی رحم دارم. همه چیزی که من و تو داریم، این شهوته.... این جذابیت عمیق. تو باید ازم دور بمونی چون ممکنه بگیرنت. من باید از تو دور بمونم چون تو برای من حواسپرتی هستی. ولی ما وقتی تصمیم میگیریم که راه جدای خودمون رو بریم.... خیلی برای این کار ضعیفیم"

## کاسینی

بعد از ظهر رو با این مردی که عمیق درون من پوشیده شده بود، گذروندیم. بعد جفتمون خوابیدیم و توی تختش چرتی زدیم. من امروز خیلی زودتر از زمانی که به طور معمول به خونش میرفتم، اونجا بودم پس نیازی نبود ثانیه ای که هنوز پنجه هام به هم پیچیده، به سمت خونه حمله ببرم.

وقتی بیدار شدم، کنار من نبود.

نقش بدن سنگینش هنوز روی ملحفه ها، جایی که کنار من دراز کشیده بود واضح و مشخص بود. دستم کشیده شد تا حسش کنه در حالی که میدونستم اونجا نیست. انگشتم ملحفه های ابریشمی رو لمس کردن قبل از اینکه دستم رو عقب بکشم.

به ساعت روی عسلی نگاه کردم و دیدم که هفت غروب.

باید خونه میرفتم ولی واقعا نباید این کارو میکردم. تا زمانی که بعد از دوازده به خونه نیام، رفتارم شک بر انگیز نیست. من تا اون وقت دیر هم بیرون میومدم قبل از اینکه رابطه مخفیانه رو شروع کنم.

خودم رو به کشو لباساش رسوندم و تیشرتی برداشتم.

همون وقت بود که متوجه اسلحه کنار تیشرتاش شدم. وقتی که نباید فضول باشم، فضول میشدم. برداشتمش تا ببینم پر شده یا نه.

پر بود.

اسلحه رو سر جاش گذاشتم و تیشرت رو توی سرم انداختم.

اسلحه ها همیشه یه بخشی از زندگیم بودن. جفت برادر ام توی خونه داشتن، لوسین توی سرتاسر خونه اسلحه داشت و بالتو بهم هشدار داد که مرد بدیه. پس نباید تعجب کنم.

در اور لباساش رو بستم و به سمت نشیمنی رفتم که به آشپزخونه میرسید. بوی غذا سریع توی هوا پیچیده بود. مرغ ادویه زده شده و سبزیجات گریل شده.

امیدوار بودم که به اندازه برای من درست کرده باشه. "چی این قدر بوی خوبی داره؟"

توی آشپزخونه پرسه زدم و اونو توی باکسر سیاه در حال آشپزی دیدم. پشتش به من بود و

این اولین بار بود که تا من نمایی از پشت کمر عالیش رو دیدم. ماهیچه هاش به شکل

قدرتمندی نشون داده میشدند. همه ماهیچه هاش این قدر محکم بودن که به نظر میرسید با

هر کدوم و همشون به صورت منظم تمرین میکنه. ناخونام از قبل با قدرت کمرش آشنا شده

بودن ولی بازم چشمام وقتی بهش نگاه میکردن، تحت تاثیر قرار میگرفتن.

مرغا رو توی دو تا بشقاب گذاشت و بعد سبزی اضافه کرد.

"امیدوار بودم که همه اینا برای من نباشه" به پشتش اومدم و یه بوسه به مرکز ستون فقراتش زدم. پوستش با لمسم گرم بود و ماهیچه هاش مقابل انگشتم مثل آجر بودن. با بینیم که نزدیکش قرار گرفته بود، میتونستم بوی صابون و ادکلن مخلوط شدش رو حس کنم. چرخید تا منو ببوسه ولی وقتی که متوجه تیشرتی شد که من پوشیده شده بودم، متوقف شد. چشمش پایین اومد و به لباس نخی که حداقل پنج سایز از من بزرگتر بود، نگاه کرد. هنوزم یه مجسمه بود که فقط چشمش حرکت میکردن.

"فکر نکردم اشکالی داشته باشه..."

"اشکالی نداره" دستش به زیر لباس رفت تا بتونه کمر برهنم رو حس کنه. بعد منو به نزدیک خودش کشید و آروم دهنم رو بوسید. "در هر صورت بیشتر به تو میاد" چشمش به روی هیکل برهنش میچرخیدن. "فکر کنم با اون موافق باشم" مثل همیشه گوشه دهنش به لبخندی بالا رفت. "نوشیدنی چی میخوای؟ اسکاچ؟"

"من نمیدونم تو چه جوری اسکاچ میخوری. من مست میشم و عقلم رو از دست میدم"

"من یه کبد خوب دارم"

"آب خوبه"

فروتنی کرد. "یه مارتینی برات میارم" میز رو با نوشیدنی ها تکمیل کرد و بعد با هم نشستیم. از وسایل آشپزخونه استفاده میکرد ولی غذا رو مثل یه مرد غارنشین میخورد. از زمانم استفاده کردم و از هر گاز لذت بردم. "این واقعا خوبه"

به غذا خوردنش ادامه داد و یه تکه از مزغ رو با دست خالی برداشت و توی دهنش گذاشت. یه جوری غذا میخورد انگار که کل روز غذا نخورده بود. مثل اینکه گاییدن کل انرژی رو گرفته بود.

باادب غذا نخوردنش منو خاموش نکرد. واقعا حتی یه ذره هم سورپرایز نشده بودم.

"مرسی که شام درست کردی"

"مرسی که گذاشتی از پشت بکنمت"

پلک زدم قبل از اینکه گازی بزنم. "به خاطر غذا نذاشتم این کارو بکنی"

"پس چرا گذاشتی؟"

"چون خودم میخوامم" و اگه دوباره هم میخواست که منو از پشت بکنه، بهش اجازه میدادم.

به غذا خوردن ادامه داد حینی که چشمش تاریک تر میشد.

"زود میرم. میدونم خیلی از وقت غروب شنبت رو گرفتم... یه مرد مثل اون احتمالا میلیون ها کار برای انجام دادن داشت."

"اگه که بخوام بری، بهت میگم" به حالت صورت‌نما می‌کرد حینی که سبزی‌ش رو میجوید. لحظه‌ای که سبزی رو قورت داد، گفت: "بهم اعتماد کن. اصلاً از اینکه به احساسات کسی صدمه بزنم، نمیترسم" حتی وقتی غذا رو میجوید، به طور غیرقابل انکاری، خوشتیپ بود. فکش با حرکاتش جا به جا میشد. همه زوایا و گوشه‌های صورت مردونش، سخت بودن. حقیقت جلوی چشم‌ها بود در حالی که سعی کردن نادیدش بگیرم. ان نمیتونست تا ابد ادامه پیدا کنه و الان که لوسین بهم زنگ میزد و ازم میپرسید که کجام، مشکل بزرگتری داشتم. اگه این رابطه مخفیانه ادامه پیدا می‌کرد، من ازش بیرون میرفتم. من یه آدم فریبکار نبودم پس اصلاً توی نگه داشتن راز به این بزرگی، خوب نبودم. شاید بالتو بود ولی مطمئنم که من نیستم. تا جایی که تونستم ازش بعدازظهر لذت بردم و الان وقت خدافظیه. شک داشتم که دوباره تصادفاً به سمتش نرم و جای سورپرایزه که توی وهله اول به سمت اون میرم. "تا حالا دوست دختر داشتی؟"

از غذا خوردن دست برداشت و یخ زد و بعد آروم نگاهش رو بلند کرد تا نگاه منو ملاقات کنه.

از نگاه خصومت آمیزی که به من داد، چوب و سفت شدم.

"من شبیه کسی به نظر میرسم که دوست دختر داشته؟" بشقابش تقریباً به استثناء استخون‌ها تمیز بود. اونا رو جوری توی بشقابش قرار داده بود که انگار یه قبر کوچیک بود. بازوهاش رو روی میز گذاشت و به من نگاه کرد. انگار که من این پررویی رو کرده بودم که ازش بپرسم چه قدر پول توی حساب بانکیش داره.

"دوست ندارم خودم نتیجه گیری و قضاوت کنم"

"فکر کنم این دفعه باید ازت قدردانی کنم. و نه، نداشتم"

دلیل اینکه اون این قدر توی گاییدن خوب بود، این بود که اون خیلی تجربه با پارتنرای مختلف داشت. تنها چیزی که اون میدونست چه جوری گاییدن بود - نه چه جوری عاشق بودن. الان به این نتیجه رسیدم اون تصمیم درستی گرفته بود که از تک پارتنر بودن دوری کنه. آخرین رابطم زندگیم رو خراب کرده بود. "من حسودی میکنم"

"دقیقا به چی؟" گیلانش رو برداشت و نوشیدنی خورد.

"به زندگیت. تو هر کاری که بخوای رو میکنی ... هر وقت که بخوای. اگه من هیچ وقت گیر اون عوضی خر نیفتاده بودم، هرچی که تو داشتی رو منم داشتم. شوهری نداشتم که منو به بند میکشه. میتونستم با هرکسی که میخواستم بدون قایم شدن، بخوابم. گذاشتم یه مرد به قلبم بیاد وقتی که باید اونو فقط توی تخت نگه میداشتم"

دوباره از گیلانش نوشید در حالی که به من نگاه می‌کرد. "دوست داشتن یه مرد اشکالی نداره - تا وقتی که اون یه مرد درست باشه"

"خب ... مطمئنم اون یه مرد درست نبود"



"مطمئن نیستم که اون اصلاً مرد بوده باشه"

نه ... فقط یه نامرد ترسو بود. "اینجا مخالفتی نکن"

"میتونم اونو برات بکشم. هیچ واکنشی از طرف تو برای اون نمیبینم"

چشمام از حرکت ایستادن و بهش خیره شدن ولی نمیتونستم چیزی که شنیدم رو درک کنم.  
"چی؟"

"گفتم اون عوضی رو برات میکشم. زن و بچش هم همینطور - اگه واقعا انتقام میخوای"

اون پیشنهاد باعث شد که شکم به هم بیچه. "اصلاً خنده دار نیست"

"اصلاً هم تلاش کردم" خیلی جدی گفت.

"من هیچ دشمنی با ن و بچش ندارم... اونا هیچ ربطی به موضوع نداشتن. حرفش باعث آشفتهگی میشه"

"بهت هشدار دادم که من یه مرد بدم"

"آره .... ولی نمیتونم باور کنم که به اندازه ای شیطان صفت باشی که آدمای بیگناه رو بکشی"

نوشیدنیش رو تموم کرد و گیلای خالیش رو روی میز گذاشت. "من به اندازه کافی شیطان هستم که هر کاری بکنم. هیچ مرزی نیست که من دور نزنم. هیچ کار ضالمانه ای نیست که انجام ندم. پس اگه میخوای اون رو برای همیشه ناپدید کنم، این کارو میکنم. شاید زن و بچش مستحق این سرنوشت نباشن، ولی مطمئن اون لیاقتش رو داره"

"ولی اگه اون بمیره، اونا یه شوهر و پدر رو از دست میدن"

شونه هاش رو بالا انداخت. "تو زندگی رو از دست دادی. به نظر من که عادلانس"

برخلاف تمام خشم و عصبانیتی که نسبت و اون داشتم، نمیتونستم این کارو بکنم. نمیتونستم به خونوادش صدمه بزنم. دو تا آدم بیگناه که احتمالاً اصلاً منو نمیشناختن. من به کارما (هر کاری بکنی جزاش رو میبینی) اعتقاد داشتم و اون به خاطر خیانت به من به اون چیزی که مستحقش بود، میرسید. شاید من اون زمان اونجا نباشم و نتونم شاهدش باشم ولی دونستن اینکه بالاخره اتفاق میفته، منو به اندازه کافی آروم میکرد .... از بیشتر جهات.  
"نه، این کار فداکاریم رو گلاً بی ارزش میکنه"

"همین الانم بی ارزشه" به سردی گفت.

شام رو تموم کردم و یخ های دریاش رو از اون طرف میز حس کردم. اون یه مرد زیبا بود ولی اون وقتی که تحریکش کنن، عصبانی و خشن میشه. "خونواده داری؟"

"امشب داری خیلی سوالاتی شخصی میپرسی"

"فقط کنجکاو"

بطری اسکاچ رو برداشت و گیلاسش رو دوباره پر کرد. "یه برادر"  
"پدر، مادر نداری؟"

سرش رو تکون داد. "خیلی وقته که مردن"  
"متاسفم..."

"نباش. اونا یه جای بهترن"

منم پدر، مادر نداشتم. "پدر، مادر منم مردن. توی تصادف ماشین"  
وقتی اطلاعاتی رو که اون اصلاً نپرسید گفتم، یه کم ناراحت شد. "متاسفم" به نظر صادقانه  
میومد. همونایی که دقیقاً همون معنی رو میده. "جوون بودی؟"  
"تازه بیست سالم شده بود"

"مطمئن نیستم کدوم بدتره. اینکه خونواتو وقتی که خیلی برای به یاد آوردنشون جوونی از  
دست بدی یا اینکه وقتی به اندازه کافی بزرگ شده که بفهمی وقتی که اطرافت نیستن، چه  
قدر دردناکه"  
اولی گوه بود.

"تو خونواده دیگه ای نداری؟"

"برادرام" اونا عوضی بودن و حتی یه وقتایی نفرت انگیز میشدن به حدی که نمیتونستم  
تحملشون کنم ولی با تمام قلب و روح، عاشقشون بودم. اونا کسایی بودن که اصول اولیه  
هر چیز رو بهم یاد دادن. اونا کسایی بودن که وقتی زندگی خیلی سخت میشد، یه شونه  
برای گریه کدن بهم میدادن. ولی همچنین اونا مسئول ساختن زن قدرتمندین که من امروز  
هستم. از اون جور زنایی که هیچ وقت ترساشون رو جلوی دشمناشون نشون نمیدن.  
"آدمای خوبین؟"

"بهترین" مصمم گفتم. "برادر تو چی؟"

شونه هاش رو بالا انداخت. "یه کله خر آزاردهندس ولی وفاداره. حاضره به خاطر من  
گوله بخوره و منم حاضرم به خاطر اون بخورم"

"این دقیقاً معنی واقعی خونوادس" مارتینیم رو برداشتم و تمومش کردم.

گیلاسش رو بین انگشتاش نگه داشته بود و به من نگاه میکرد. حالت توی چشمای آبیش  
غیرقابل خوندن بود. وقتی ما در حال گاییدن بودیم، خوندن چشماش مثل یه کتاب آسون بود.  
ولی هر زمان دیگه ای، احساس میکردم که دو تا دشمنیم از دو طرف میز با هم رو به رو  
شدیم. نمیخواست که رازش رو باهام درمیون بزاره مخصوصاً وقتی که من راز خودم رو  
باهاش به اشتراک نمیزاشتم.

"تقریباً هشته .... دیگه باید برم" ظرفاً رو پاک کردم و اونا رو توی سینک شستم قبل از اینکه به اتاق خواب برم و لباسایی که باهاش وارد شدم رو بپوشم. کفشای پاشنه دارم به پاهام برگشتن و تیشرتش رو روی تختش گذاشتم. وقتی که موهام رو مرتب کردم و رژ لبم رو تجدید کردم، دوباره به نشیمن برگشتم.

یه شلوار گرمکن و تیشرت پوشیده بود تا بتونه همراه من بیرون بیاد. تلاشی نکرد تا متقاعدم کنه که بمونم. شاید اون میدونست که بهتر بود این تموم بشه مخصوصاً الان که من سوالاتی پرسیدم. اولش خیلی آسون بود که همو بگاییم و بعدش بگیم خدافظ ولی الان که من عمیق تر توی اون چشمای آبی افتاده بودم، میخواستم که بیشتر دربارش بدونم - همه خوب و بدش رو.

جلوی آسانسور ایستادم و آماده بودم تا گفتگو و رابطمون رو خوب تموم کنم. من دلتنگ این مرد میشم مخصوصاً اونجوری که اون خیلی عمیق بین پاهام احساس میشد. برگشتن روی یه دست قراره تطبیق سختی باشه. (دور شدن از بالتو قراره سخت باشه)

دکمه پنل آسانسور رو زد. "همرات تا بیرون میام"

"فکر کردم یه مرد بی رحمی. مردای بی رحم همراه زنا تا ماشینشون نمیان"

درهای آسانسور باز شدن و اون به داخل قدم گذاشت. "ولی من یه زن رو از پشت نمیکنم و ولش نمیکنم تنهایی به پارکینگ بره - در حالی که بیستا مرد تفنگاشون رو نگه داشتن" درها بسته شد و آسانسور به سمت طبقه پایین شروع به حرکت کرد.

"پس تو همه دوستای خانمت رو تا بیرون همراهی میکنی؟"

"نه"

کلید رو زدیم و درازا باز شدن. اون منو تا ماشینم همراهی کرد. شلوار گرمکنش توی سکی ترین حالت ممکن فیت هیکلش شده بود. کنار ماشین ایستاد و منو تماشا کرد در حالی که کلیدا رو از کیف دستیم بیرون میاوردم. آسمون تاریک نبود به اندازه وقتی که من معمولاً از خونش بیرون میومدم چون هنوز تازه وسطای غروب آفتاب بود. "ما جفتمون میدونیم که این باید تموم بشه. پس الان تمومش میکنیم"

با دستایی که توی جیبش بود، بهم خیره شده بود انگار که هیچ کلمه ای که من گفتم رو نشنیده بود. بی حوصله به نظر میرسید، انگار که کلمه های من هیچ معنی برایش نداشتن.

جلوتر قدم گذاشت و گوشه دهنم رو بوسید. "هرچی تو بگی، عزیزم"

"من جدیم. اون امروز بهم زنگ زدو پرسید دارم چی کار میکنم"

"این شبیه یه سوال معمولیه"

"ولی اون هیچ وقت ازم نمیپرسید ..."

"اگه این یارو بهت مشکوک بود، دربارش خیلی بیشتر تهدید میکرد"

شاید درست بود ولی بازم منو میترسوند. "من اصلاً توی نگه داشتن راز خوب نیستم. اصلاً توی پوشوندن جای پاهام خوب نیستم. اون میفهمه - اگه به انجام دادن این ادامه بدیم" "پس بزار بفهمه" سرش رو پایین آورد و من تونستم به صورتش نگاه کنم.

"مطمئن میکشنت"

پوزخندی زد، انگار که همه اینا براش یه جوک بود. "دوست دارم سعی کردنش رو ببینم" "تو نمیدونی داری با کی خودت رو در میندازی" لوسین میتونست مواد منفجره دور ساختمون بالتو کار بزاره و بعد به خرابه تبدیلیش کنه درحالی که اون خوابیده. این دستاش رو تمیز نگه میداشت - و همزمان یه صحنه تماشایی درست میکرد.

"و تو هم نمیدونی اون با کی در میفته. اگه من تنها چیزیم که بابتش نگرانی، پس آروم باش. هیچ مردی روی زمین نیست که من ازش بترسم - مخصوصاً عوضی که یه زن رو مجبور میکنه برای نجات دوست پسرش، باهاش ازدواج کنه. یه مرد واقعی میتونه یه زن رو برای خودش نگه داره، نه اینکه با بردگی اجباری این کارو بکنه. این یارو یه بازندس و ما جفتمون اینو میدونیم"

نمیتونستم اینو رد کنم.

"و تو هم حتی اگه سعی هم بکنی، نمیتونی از من دور بشی. اگه تو نمیخواهی دیگه هیچ وقت باهام در ارتباط باشی، از طرف من اشکالی نداره. ولی جفتمون میدونیم که فقط یه هفته دووم میاری قبل از اینکه وسط شب، شروع به اس ام اس دادن به من بکنی و توی لباس زیرم با عکسای کثیف، سیل به راه بندازی"

میخواستم به خاطر پررویش بهش سیلی بزنم ولی این فقط به خاطر این بود که میدونستم درست میگه. میتونستم سعی کنم تا فراموش بشه ولی افکارم به سمتش منحرف میشه تا جایی که بالاخره تسلیم میشم. میتونم تا جایی که میتونم بجنگم ولی این جنگیه که هیچ وقت نمیبرم.

به من نزدیکتر شد. "آخرین باری که اینجا بودی، من خیلی خوب گاییدمت. ولی تو بازم منو جلوی این ماشین سخت میکنی و مجبورم کردی که مثل یه هرزه توی این راهرو بکنمت. هر چیزی که تو داری به اندازه کافی قوی هست که نشه نادیدش گرفت. ما شهوت، گرما و شور و هیجانی داریم که پتانسیل بالایی داره و میتونه کل این شهر رو تا زمین به آتیش بکشه. من قبلاً خیلی زنا رو گاییدم ولی هیچ وقت قبلاً همچین حسی نداشتم. تو منتظر شبایی هستی که با همیم چون شوهرت بی ارزشه. من منتظر این شبام چون تو خیلی جذاب و سکسی هستی و آلتی داری که حتی از صدای شکستن هم اعتیادآورتره. پس هر وقت که دلت میخواد، بگو این تموم شده. میدونم که پیش من برمیگردی ..... دوباره و دوباره"

## کاسینی

لوسین از سفرش برگشت و من اون لباس زیری که اون خواسته بود رو پوشیدم. اون از سر تا پام رو نگاه میکرد، لباساش رو بیرون میآورد و بعد یه جوری منو گرفت انگار که کل هفته رو بدون زن سپری کرده.

تمام تلاشم رو کردم تا به بالتو فکر نکنم اگه منتظر تموم شدن اینم.

هرچی بیشتر با لوسین سکس داشتم، بیشتر میخواستم بکشمش.

دردناکیش بیشتر میشد.

و من هنوز یه زندگی طولانی رو پیش روم داشتم.

به بالتو زنگ نزدم و اونم به من زنگ نزد. اون یه مرد سرسخت بود و برای اثباتش حاضر یه عمر صبر کنه. از من خبری نمیگیره تا زمانی که من بهش زنگ بزنم - و اون توی تکبرش میسوزه.

برگشت به زندگی متوسطم باعث شد که به این نتیجه برسم که اون راست میگه.

نمیتونستم تا ابد این جوری زندگی کنم.

به بالتو نیاز داشتم - همونجوری که به آب و هوا نیاز داشتم.

روز چهارشنبه به لوسین برای صبحونه ملحق شدم. معمولاً صبح رو با من میگذرونند قبل از اینکه به سمت کارش، تولید مواد منفجره جدید یا تصمیم گرفتن به اینکه کی اولین نمونه رو بگیره، بره. اون واقعا یه مرد نابغه بود و باعث شرمساری بود که از اون برای کارای شیطانی استفاده میکرد. بعضی وقتا درباره اینکه چه جوری منو میکشه، نگران میشم. اینکه مواد منفجره بهم میبندد و بعد من به تکه های مختلفی منفجر میشم.

برادرام نمیتونن که دفنم کنن.

این خیلی سرد و بی رحمیه.

رو به روی من نشست و جرعه ای از قهوش رو خورد در حالی که روزنامه میخوند. یه روز گرم از ابتدای پاییز بود پس ژاکتش رو پشت صندلیش قرار داده بود و دکمه های لباسش رو باز گذاشته بود.

اون زمان بود که متوجه زنجیر نقره ای شدم که دور گردنش آویزون بود.

با الماسی که به شکل جمجمه در وسطش بود.

برای مدت طولانی بهش نگاه کردم و متوجه شدم که خیلی برام آشناش. یه جایی دیده بودمش ولی دقیقا نمیتونستم به یاد بیارم کجا. اون یه تیکه جواهر خاص بود. یه چیزی که من نمیتونستم توی مغازه جواهر فروشی یا مغازه آنلاین پیداش کنم. یه دفعه به ذهنم رسید.

بالتو یه انگشتر با الماسی عین اینو توی دستش انداخته بود .... مگر اینکه فقط شبیه باشن. قلبم شروع به محکم تپیدن کرد حینی که به کیفیت بی نقصش نگاه میکردم. الماس این قدر بزرگ بود که باید ارزشش صدها برابر ارزش حلقه ازدواج من باشه. چرا این دو مرد باید الماسایی داشته باشن که این قدر به هم شبیهن؟

لوسین نگاهش رو از کاغذ بالا آورد. "همه چی خوبه، خوشگلم؟"

نگاهم رو از گردنبندهش برداشتم و به لقبی که بهم داد، توجهی نکردم. "داشتم فکر میکردم که چه قدر گردنبندهت قشنگه. ندیده بودم چیزی مثل اینو قبلا بندازی گردنت" اون گردنبنده رو با انگشتاش لمس نکرد. چشماش دوباره به روزنامه برگشت. "به ندرت میپوشمش"

میخواستم بیشتر دربارش بدونم ولی نمیخواستم علاقم رو جوری نشون بدم که خیلی واضح باشه. "شکل نامعمولی داره ... یه جمجمه. چه معنی میده؟" بالتو همین الماس رو روی انگشتر داشت. همیشه توی دستش بود و هیچ وقت وقتی که با هم بودیم، از دستش اونو بیرون نیاورد. برای مردی مثل اون یه تیکه جواهر غیرمعمول بود. پس مطمئنم یه معنی مهمی داره. معنیش این بود که شاید این دو تا مرد با هم یه چیز مشترک دارن؟

روزنامه رو بست. "شایعس که سِر فرانسیس دریک سه تا از این الماسا رو از قبیله های بومی جزیره های کوچیک جنوب هند گرفته. اونا بی عیب و کم یابن و ارزششون بیشتر از تمام پولیه که کل کشورای اروپایی میتونن با هم جمع کنن - و یکیشون به من تعلق داره" "و دوتای دیگه؟" بالتو واقعا یکیش رو داشت؟

روزنامش رو دوباره برداشت. "نمیدونم"

شاید فقط یه اتفاق بود ولی من متوجه شدم که این خیلی عجیبه که دو تا مرد قدرتمند، الماسای مثل هم داشته باشن. سوال دیگه ای نپرسیدم چون از قبل خیلی مشتاق شده بودم. مشخص بود که لوسین نمیخواد دربارش حرف بزنه.

"شنبه شب دارن رومئو و جولیت رو توی اپرا افتتاح میکنن. یه جا طبقه بالا دارم که برای ما رزرو شده. بعدش باید برای شام همکارام رو ملاقات کنم. میخوام این هفته یه لباس شب بپوشی. یه چیزی که شکاف بلندی داشته باشه و یقه لباست پایین باشه"

یه ابروم رو کج کردم چون نمیتونستم باور کنم داره اینجوری بهم دستور میده. الان داشت بهم میگفت که چه جوری لباس بپوشم؟ "من دنبال یه چیزی میگردم که خودم دوست دارم"

"اون باید به نمایش خوبی بشه. فکر کنم تو قراره ازش خوشت بیاد"

نمیخواستم شب شنبم رو با اون بگذروم و من هیچ وقت به اپرا نرفته بودم و نمیدونستم چرا لوسین فکر میکرد من قراره ازش لذت ببرم. شاید میتونستم بکشمش و گردنبنده الماس رو بردارم. میتونست برای پرداخت پول برای یه ارتش کوچیک حفاظت، کافی باشه. این بدترین نقشه ای نبود که من تا به حال کشیده بودم.

دوباره روزنامش رو برداشت و جرعه ای از قهوش رو خورد.

به بیرون از پنجره نگاه کردن و نور خورشید رو که از استخر بازتاب میشد دیدم. تنها برنامه های من برای بعدازظهر این بود که توی آفتاب خیس بخورم در حالی که کتاب میخونم. وسط روز خودمو لمس میکنم و بعد چرت میزنم. اینا تنها فعالیتایی بودن که من انجام میدادم. بعضی وقتا به این فکر میفتم که از قصد چند پوند وزن اضافه کنم تا دیگه لوسین منو نخواد.

"هیجانزده ای؟" از بالای روزنامش به من نگاه کرد.

از من انتظار داشت ازش تشکر کنم. "هیچ وقت تا حالا به اپرا نرفتم"

"مطمئنم خوشت میاد. بیشتر زنا خوششون میاد"

رفتن به اپرا یه کار زنونس؟ (یعنی لوسین نکنه به جای مرد بودن، زنه که از عقاید زنا نسبت به اپرا خبر داره) این یه جواب سگسی بود.

"امروز صبح ناراحت به نظر میرسی"

چون دارم به صورت زشت و کریه تو نگاه میکنم. "از نشستن توی جلسه هات احساس راحتی ندارم" لوسین عمداً میخواست که همکاراش و رقیباش به من خیره بشن. این یه بازی قدرت کثیف و حال به هم زن بود برای اینکه به همه نشون بده به چه جور زنی تونسته برسه. زوری یا غیرزوری اهمیتی نداره. من فقط یه چیز جذاب برای خیره شدن بودم. یه نشونه پیروزی که اون به عنوان طعمه از من استفاده میکرد.

"هیچ وقت نمیزارم که برات اتفاقی بیفته"

این به این معنی نبود که باعث بشه من احساس راحتی بکنم. من به سختی میتونستم خودش رو تحمل کنم. نمیتونستم بزارم مجرما و تروریستایی که سعی میکردن باسنش رو برای گرفتن چیزی که میخوان ببوسن، به هدفشون برسن. "ولی هنوزم این کاری نیست که دوست داشته باشم بعدازظهرم رو بهش مشغول باشم"

"خب، خیلی بد شد" دوباره به روزنامش نگاه کرد. "دستت توی دست من باید باشه. گردن منو میبوسی و به اون مردای احمق نشون میدی که من تنها مردیم که میتونه داشته باشنت. تو یه بخشی از شکل منی - و کارت رو انجام میدی"

تقریباً به هفته شده بود.

هیچ خبری از کاسینی نبود.

شاید واقعا منظورش همونی بود که گفت. اینکه ما نمیتونیم دیگه به گاییدن هم ادامه بدیم. شاید اون قدرت و توانایی ترک اعتیاد از من و خفه شدن با شوهر بی ارزشش رو داشت.

اینجوری به نظر میرسید - ولی هنوزم باور نداشتم.

اون زنگ میزنه.

به سمت بار زیرزمین رفتم و دستور یه اسکاچ روی سنگ رو دادم. دنیس پیخدمت پشت کانترا بود. زنی که فقط یه شرت و دامن میپوشید حینی که برای مشتریا الکل سرو میکرد. طرح بالاتنه لختش بهترین ویژگیش بود ولی الان که من شیفته یه جفت سینه دیگه شده بودم، به اندازه قبل تحت تاثیر قرار نگرفتم.

"خسته به نظر میرسی" یه گیلان پرو سمت من گذاشت.

"واقعا میرسم؟" من پرسیدم. "اممم... این باید به خاطر این باشه که خستم" قلوپ طولانی از نوشیدنی رو خوردم و انگشتم رو روی کانترا کوبیدم و بهش گفتم که گیلانم رو دوباره پر کنه قبل از اینکه دور بشم.

لبخند زد و پرش کرد. اون برادرته که اونجا وایساده؟ برای هیث توی گوشه اتاق سر تکون داد. سر تا پا مشکی پوشیده بود و خیلی شبیه من به نظر میرسید که من باید میرفتم و لباسام رو عوض میکردم. چیز مشخصی که باعث تشخیصمون میشد، انگشتری بود که توی دست من بود. یه انگشتر باارزش و قدرتمندی که وقتی به اتاق وارد میشدم، مردم تشخیصش میدادن. هر کسی از پوشیدن چیزای خیلی قیمتی توی هر جایی، میترسه ولی من از هیچی نمیترسیدم. میتونستن که سعی کنن حلقم رو بگیرن و ببینن که چه اتفاقی میفته.



از شونه هام نگاهی نکردم. "آره"

"یکسان به نظر میرسین"

"پس دوقلوهای یکسان"

گوشه دهنش به لبخندی بلند شد. "پس تو همیشه پر ادعا هستی؟"

"همیشه" انعام تپش رو گذاشتم قبل از اینکه به برادرم، توی سمت دیگه سالن ملحق بشم. نمایش در حال شروع شدن بود ولی این دلیلی نبود که ما اونجا بودیم. ما به اتاق پشتی جایی که صندلی بلند و سیاهم در راس میز قرار داده شده بود، رفتیم. چوب میز مثل شکل مجسمه تراشیده شده بود. اگه صندلی رو خیلی زیاد جلو میکشیدی، دست رو میبریدی. خوشبختانه، پوست من به خاطر اسلحه و چاقوها این قدر پینه بسته بود که به این راحتی زخم نمیشد. نشستم و برادرم سمت چپم نشست.

بروتوس اونجا بود و با یه زخم قابل توجه پایین صورتش، سمت راستم نشسته بود. توماس هم اونجا بود و نوشیدنیش هم توی دستش ثابت بود.

اسکال کینگز خیلی خوب از حلقه سازماندهی شده از تبهکارها ساخته شده بود که همشون به من خدمت میکردن. فقط چند سال پیش یه اسکال کینگ متفاوت وجود داشت - ولی من کنترلش رو به دست گرفتم. من دقیقا کسی بودم که این سازمان نیاز داشت - و منفعتم اینو ثابت میکنن. "هیث به ما ملحق میشه" هیث به خاطر رفتار خاص من داشت بهمون ملحق میشد. خیلی از آدمها میخواستن بخشی از ما باشن ولی ما آماتور رو به کار نمیگرفتیم. اسکال کینگ یه چیز منحصر به فرد بود چون قیمت رسیدن بهش بالا بود. ما هر آشغال توی خیابونا رو نمیخواستیم.

بروتوس از گیلاسش خورد ولی مخالفتی نکرد.

توماس سری به نشونه موافقت تکون داد. "مهارت ها؟"

"من یه پکیج کامل" هیث گفت. "به من یه کار بده و من تموم شده میبینمش" اون هدف گیری عالی داشت و جنگ تن به تنش بی نظیر بود. اگه نیاز بود کسی پشتم رو داشته باشه، من میخواستم که اون باشه.

ولی اون نیازی نداشت که من پشتش باشم.

"وفاداری؟" بروتوس گفت.

"اون خونوادس" آرنجم رو روی میز گذاشتم. "صحبت بسه"

دو مرد بیخیال سوالاتشون شدن.

"خب، برنامه جلسه چیه؟" من یه کم توی موود ترش روییم بودم چون کاسینی منو برای یه هفته گذشته نادیده گرفته بود. به خاطر تلاشش ستایشش میکردم ولی این خشکی (آلتش) داشت خسته کننده میشد. میتونستم پیشخدمت رو به خونه ببرم یا یه هرزه انتخاب کنم ولی

فقط یه آلت زن بود که میخواستم بکوبمش. به طور رقت انگیزی این قدر درگیر آلتش شده بودم که دیگه نمیتونستم درست ببینم. میتونستم برای داشتن یه تایم عالی به بهترین هرزه فلورانس پول بدم ولی میدونستم که این اونی نیست که میخوام.

"شایعه شده که لوسین شنبه شب به اپرا میره" بروتوس به برادرم خیره شده بود در حالی که با من حرف میزد. "جا توی بالکن طبقه بالا گرفته. بعدش با چند مرد قرار ملاقات داره" من یکی از بزرگترین دشمنام رو فراموش نکرده بودم. اون منو دور زد و درحالی که یکی از گرون قیمت ترین الماسای دنیا رو گرفته بود، پولشو به قیمت جون برادرش پرداخت کرد. وقتی برادرش دفن شد، من یه قبر کندم و اونو خالی گذاشتم - فقط برای اینکه بهش یادآوری کنم که فراموش نکردم.

اون این قدر ترسو و بزدل بود برای اینکه کاری انجام بده. شاید با ارتشش یه مرد قوی باشه ولی من قدرتمندتر بودم. احتمالاً آرزو میکرد که دربارش فراموش کنم و بیخیالش بشم. هیچ وقت.

دوست داشتم قربانیم رو قبل از اینکه بکشم، شکنجه بدم. همونجوری که دوست داشتم با غذا قبل از اینکه بخورمش، بازی کنم. لوسین باید هر روز از شونه هاش به چند سال گذشته نگاه بکنه. بعضی وقتا، وقتی کمترین انتظاری نمیرفت جلوش ظاهر شده بودم و دیده بودم که این چه قدر عصبیش میکنه. میدونست که دارم باهاش بازی میکنم و وقتی چشمش به من میفتاد، نمیتونست ترس طبیعی واکنشش رو پنهون کنه.

هیچ وقت به اندازه کافی سریع نبود.

و من اینو دیده بودم.

یه روز بالاخره من حرکت رو میکنم. ولی در ضمن مرگش رو آروم و دردناک میگردم. کاری میگردم که از درون حس ناامنی بکنه. جوری که پنجاه نگهبان توی عمارتش، هیچ وقت واقعا برای حفاظتش کافی نباشن.

اگه ازم نمیترسید، تا الان منو از بین برده بود.

ولی میدونست که من غیرقابل لمس کردن بودم.

تنها کاری که میتونست بکنه این بود که امید داشته باشه وقتی من حرکت رو میکنم، آماده باشه.

که بعید به نظر میرسید.

اون الماسی که از من گرفته رو فروخته. نه وقتی که این کار مرگ برادرش رو کاملاً بی ارزش میکرد. پس قطعاً باید درباره پول باشه، که این بهش حس بی ارزش بودن رو میداد. اون میخواست منو دور بزنه حتی قبل از اینکه ما همو ملاقات کنیم - ولی اون جزای

گستاخیش رو دید. چیزای بد فقط برای مردای بد اتفاق نمیفتن. چیزای بد برای مردای بدی اتفاق میفتن که قولشون رو نگه ندارن. توی اون بعدازظهر، احترام منو نسبت به خودش از دست داد - و الان من نمیتونستم یه مجازات مناسب براش پیدا کنم.

"لوسین اون کسیه که الماس رو گرفته؟" هیث پرسید.

سر تکون دادم.

"هنوز داردش؟" بروتوس پرسید.

دوباره سر تکون دادم. آدمای من دائم تعقیبش میکردن و اون در حالی که الماس رو توی زنجیر گردنش انداخته بود، دیده شده بود. معمولاً زیر لباسش پنهونش میکرد. انگار که نمیخواست کسی بدون اون الماس دور گردنش. ولی از اون طرف خیلی ارزشمند بود که بخواد توی خونه یا گاوصندوق نگه داری بشه.

اون خیلی بزدل تر از اونی بود که اونجوری که من با غرور مال خودم رو میپوشیدم، بیپوشش.

"میریم که پش بگیریم؟" هیث پرسید.

"در نهایت" میخواستم لوسین جذب و شیفته الماس بشه و باهاش مثل روح برادرش رفتار کنه. این باعث میشد که پس گرفتنش حس بهتری بده - چون اون واقعا یه معنی براش داشت. میدونستم که مرگ برادرش خیلی ناراحتش کرده بود و باعث شده بود تا توی مراسم دفنش اشک بریزه. حقیقت این بود که برادرش تنها دوست واقعی بود که لوسین داشت. چه شرم آور.

"حالا قراره توی اپرا چی بشه؟" هیث پرسید. "فقط یه کم می ترسونیمش؟"

"یه چیزی شبیه این" دقیقاً وقتی که اون بیشترین آرامش رو داشت، من ظاهر میشدم. این همیشه بهترین راه عصبانی کردن دشمن بود. اینکه پی در پی اونا رو بدون محافظ بکنی و اونا میفهمن که تو همه قدرت رو داری. خیلی راحت میتونستم یه چاقور رو توی شکمش فرو کنم یا ماشه تفنگم رو فشار بدم، ولی هیچ وقت این کارو نکردم. اون یهو بیشتر ترسناکش میکرد چون من در نهایت اعدامش میکردم.

ولی کی؟

"میخوای چی کار کنی؟" هیث پرسید.

تعداد کمی آدم میدونستن که من یه قل دارم. من اینو برای دلیلی یه راز نگه داشتم - تا بتونم از اون به نفع خودم استفاده کنم. "میخوایم چند تا بازی کوچیک بکنیم"

برادرم نیشخندی زد. "میخوای که فکر کنه همزمان توی دو جای مختلفی"

"دقیقاً" اسکاچم رو تموم کردم و دهنم رو با بازوم تمیز و خشک کردم.

"چرا داری میزاری این خیلی ادامه پیدا کنه؟" بر وتوس پرسید. "تو هیچ وقت کشتن یکی رو این قدر طول نمیدادی"

به گیلان خالیم خیره شدم. فقط چند قطره از مایع کهربایی رنگ، درونش باقی مونده بود.  
"چون این جوری بیشتر خوش میگذره"

\*\*\*\*\*

دیر وقت از شب به سمت ساختمونم رانندگی میکردم.

تلفنم هنوز هیچ فعالیتی از کسی که میخواستم دربارش بشنوم، نکرده بود. قبل از اینکه کاری بکنم، آدرنالین توی رگام پمپ شد و میخواستم که خیلی محکم بکنم - محکم تر از همیشه.

ولی اون یه زن کله شق بود.

هیث به پنجره کمک راننده نگاه میکرد. "کاسینی خیلی سکسیه"

خوش شانس بود که من داشتم رانندگی میکردم. و گر نه مشتم رو توی چشمش میکوبیدم.  
"مراقب باش، هیث"

"این یه تعریف بود"

"که به همین دلیل باید مراقب باشی" به سمت چرخیدم تا به به طرف محوطه حرکت کنم.

"خیلی سخته که متوجه فریبندگیاش نشم وقتی که داری جلوی بوگاتی میکنیش"

محکم به فرمون ماشین چنگ زدم و عصبانی بودم از اینکه برادرم همه چیزو دیده. باید درخواست کاسینی رو رد میکردم ولی وقتی خیلی اصرار کرد تا بکنمش، نتونستم بگم نه. وقتی پای اون به میون میومد، کلمه نه توی فرهنگ لغت من نبود. "من این کامیون رو مستقیم به درخت میزنم، عوضی"

"فقط مطمئن شو آلتت بازم کار کنه .... در غیر این صورت، کاسینی ازت ناامید میشه"

محکم به فرمون ضربه زدم و به راست، به سمت دیوار نزدیک یه درخت بزرگ حرکت کردم.

با دهن بسته خندید و بعد فرمون رو برگردوند تا به جاده اصلی برگردیم. هیچ ماشینی توی این وقت شب، توی خیابون نبود. پس ما به ترافیک نخوردیم. "همیشه عصبانی کردنت، غیرممکن بود .... ولی الان تو یه نقطه ضعف داری"

من یه نقطه ضعف نداشتم - به خاطر یه زن.

"این فقط یه مدت کمه که داره اتفاق میفته"

حدود یه ماه.

"بهش بگو شوهرشو ترک کنه"

اون این کارو نمیکنه، اگه من ازش بخوام. وظیفش اونو مجبور می‌کرد و من چیز قابل توجهی برای پیشنهاد بهش نداشتم. من می‌گاییدمش تا جایی که ازش خسته بشم و بعد پرتش می‌کردم دور. اون هیچ پول و حفاظتی نداشت. پس خیلی زنده نمی‌موند. "نه"

"تو واقعا از این زن خوشت میاد"

"من می‌کنمش - این تفاوتشه"

"آره، ولی اگه من اون حرفا رو درباره کس دیگه ای می‌گفتم، تو سعی نمی‌کردی که ماشین رو به درخت بکوبی. تو قبلا دستتو پایین آوردی، بالتو. تو یه رویال فلش (دست بالای پوکر) داری و ما جفتمون اینو میدونیم" (یعنی کاسینی خیلی خفنه)

چشمام رو دوباره روی مسیر نگه داشتم و حقیقت جملش رو نادیده گرفتم. اگه اون (کاسینی) واقعا هیچ معنی برام نداشت، به خاطر طعنه های برادرم اعصابم خرد نمیشد. هیئت زرنگی کرد و منو توی تله انداخت - و ما جفتمون اینو میدونیم.

"شوهرش رو بکش و اونو برای خودت داشته باش"

"اون نمیخواد که من اینکارو بکنم"

"یه زن اینجوری کنار ماشین گاییده همیشه مگر اینکه هرزه باشه - یا اینکه واقعا تو رو میخواد"

هیچ شکی نبود که اون منو میخواست. میتونستم که هر وقت توی آلتشم، اینو حس کنم. "بی خیال شو، هیئت"

"هر چی تو میگی" اینو گفت در حالی که به بیرون از پنجره نگاه میکرد. "فقط میخواستم کمک کنم"

"با عصبی کردن من؟"

"با ثابت کردن اینکه این زن یه معنی واست داره"

\*\*\*\*\*

دوش گرفتم و بعد به تختم رفتم.

تلفنم توی دستم بود و به تنها عکسی که تا حالا کاسینی برام فرستاده بود، خیره بودم. همونی که انگشتاش زیر شرتش بودن، با سینه های خودنمایی که خیلی خوب توی دید بودن و پوست زیتونی سکسایش که باعث میشد اون فانتزی هر مردی باشه.

فقط کاش یه عکس جدیدش رو داشتم تا ارضا بشم.

از اونجایی که جمعه بود، احتمالا شوهرش رفته بود.

ولی هنوز بهم زنگ نزده بود.

شاید این واقعا تموم شده بود.

من میتونم اجازه بدم که این تموم بشه؟

باید بگردم تا دربارش اطلاعات بدست بیارم؟ بعدش میتونم جلوی در خونش ظاهر بشم و بین چشمای شوهرش شلیک کنم و بعد اونو توی تخت شوهرش بکنم؟ من نیاز به یه دلیل داشتم تا ادعا کنم اون برای منه. اثبات کنم که اون فقط به خاطر یه سند ازدواج به اون مرد تعلق نداره. اون به مردی تعلق داشت که کاسینی به سمت آلتش برمیگشت.

قبل از اینکه تفکراتم خیلی خشن و جنسی بشن، اسمش روی صفحہ روشن شد.

اون داشت بهم زنگ میزد.

یه لبخند مغرورانه، لبام رو از هم جدا کردن. میدونستم که در نهایت تسلیم میشه ولی از اینکه این قدر طول کشیده بود، سورپرایز شده بودم. اگه اون فقط چند روز دیگه صبر میکرد، احتمالاً من اول زنگ میزدم. تماس رو برقرار کردم. "عزیزم"

اون طرف خط ساکت بود. انگار به خاطر اینکه اون اول زنگ زده بود، خجالتزده بود.

عاشق وقتایی بودم که خجالت میکشید. "منتظر عکسات بودم"

"مطمئنم که بودی"

"پس اونا الان کجان؟"

دوباره ساکت شد.

آتم وقتی که به عکسش خیره بودم، سخت شده بود ولی به طور واضحی سخت تر شد، وقتی صداش رو شنیدم. اون یه صدای هیپنوتیزم کننده، پرقدرت و بانفوذ بود. ولی در عین حال مطیع و پر از نیاز جنسی. من نیاز نداشتم که بدونم چه جوری به نظر میرسه و به این نتیجه برسم خوشگله، که لبای گوشتی ایتالیایی داشت که منو مجبور به بوسیدن میکرد. درخواست و التماسای درونی و فطری این زن منو دیوونه میکرد. و الان میفهمیدم که چرا شوهرش این قدر بد اونو میخواست حتی با وجود اینکه مشخص بود که اون شوهرش رو نمیخواد. اون میتونست مثل بیابون خشک باشه و من بازم بکنمش. این زمانیه که روان کننده استفاده میشه. "این یعنی تو داری میای اینجا؟" شاید خیلی احساس حقیر شدن میکرد برای اینکه موقعیت رو قبول کنه. شاید فقط میخواست خودشو نشون بده و به هم بیچه - و مکالمه رو نگه داره. زمان خیلی دیرتر از وقتی از غروب بود که معمولاً بهم زنگ میزد پس میدونستم چه جوری میخواد بیرون بیاد بدون اینکه کسی رو مشکوک کنه.

"نه، شوهرم خونس"

جفت ریه هام مثل بادکنک بادشون خالی شد. "چه بدبختی"

"خیلی" اون با یه آه بلند گفت. "اون داره فردا منو بیرون میبره .... چیزی که من اصلاً مشتاقش نیستم"

به این زن اهمیتی نمیدادم ولی از نفرت توی صدایش متنفر بودم. خیلی خوشگلتر از اینا بود که این جور عذاب بکشه. که زندگی رو داشته باشه که هر چیزی بود غیر از عالی. اون یه پرنده خوش رنگ بود که توی قفس گیر افتاده بود و فقط میتونست خورشید رو از پنجره ستایش بکنه. هر روز تابستون یه چیز مسخره برای اون به حساب میومد. "چرا بهم زنگ زدی؟" گفتن این یه کار عوضیانه بود ولی تمام چیزی که من میدونستم، این بود که چه جوری یه عوضی باشم.

"نمیدونم" اون طرف خط مکث کرد.

من شبیه کسی که دلگرمش کنه یا دوستش باشه، نبودم. من فقط رفیق گاییدنش بودم. ولی ناراحتی توی صدایش به منم رسید. انگار که یه طناب محکم دور گردنم افتاده بود و اون داشت محکم فشارش میداد. خودم رو به عنوان یه مرتب کننده اوضاع میدونستم چون خیلی از مشکلات رو حل کرده بودم. این نقش ابتدایی من توی اسکال کینگ بود. حس کردم که مبخوام مشکلاتشو برایش حل کنم - در حالی که در عوض هیچی نمیگرفتم. من شاهزاده آرزوهای زنی نبودم که برای نجاتش برسم. من یه دیکتاتور بودم، یه هیولا و یه دزد. بیشتر دوست دارم یه زن رو بدزدم تا اینکه نجاتش بدم.

اون دوباره حرف زد. "توی تاریکی نشسته بودم و به تو فکر میکردم .... و دلتنگ شدم" "میتونم توی تاریکی بهت ملحق بشم، اگه تو دوست داشته باشی"

لبخندی توی صدایش نبود، نه مثل همیشه. "بیشتر دوست دارم که تو رو زنده نگه دارم" "من زنده نیستم. هیچ وقت زنده نبودم" من یه مردی بودم که بین زنده ها راه میرفت ولی بین مرده ها میخوابید. بدنم کوره آتیش بود تا دشمنام رو بسوزونه و من فقط به قدرت و هوسم به خون اهمیت میدادم. "پس درباره اون نگران نباش"

"واقعا این قدر شجاعی؟ یا فقط احمقی؟"

"هیچکدوم" من جواب دادم. "فقط مطمئنم"

"غرور سریع ترین مسیر به سمت قبره"

"این چیزیه که میگن .... ولی من تا حالا قبرستون رو ندیدم" الان به نظر میرسید که ما فقط داشتیم حرف میزدیم تا پشت تلفن بمونیم. ما درباره هیچ چیز واقعی بحث نکردیم ولی به نظر میرسید که گفتگو ادامه دار شدمون، درد قبلش رو سبک تر کرده بود. "پس ... کی میای اینجا؟" من یه مکالمه فیس تو فیس رو ترجیح میدم. همونی که من بتونم عمیق بین پاهاش دفن بشم و اون زانوهایش رو به باسنم فشار بده.

"هیچ وقت"

توی تلفن با دهن بسته خندیدم. "عزیزم، بیخیال. تو امشب بهم زنگ زدی چون انگشتات توی شرتته"

نفسش گیر کرد، انگار که حین انجام عمل گرفته بودمش.

با فکر اینکه اون توی تخت دستش بین پاهاشه، سخت شد. شوهرش توی اتاق خواب خودش بود. سریع خوابیده بود و از زن ارضا نشدش خبر نداشت. الان اون داشت به من فکر میکرد و میخواست خودشو با صدای من ارضا کنه. اهمیتی نداشت که اون چه قدر سخت برای مقاومت تلاش کرده بود. افکارش همیشه به سمت من برمیگردن - تنها مردی که اون میخواست. "تو منو میخوای"

نفساش عمیق تر شد حینی که انگشتاش با کلیتوریسش کار میکردن. "من همیشه تو رو میخوام ...."

به سقف نگاه کردم حینی که آلتم به باکسرم فشار میاورد. ترجیح میدادم که زن رو بو بکشم تا اینکه وانمود کنم اینجا با منه ولی صدای نفساش کافی بود تا موتور منو روشن کنه. "میخوام ببینمت"

"میدونی که این نمیتونه اتفاق بیفته"

من تلفن رو قطع کردم و دوباره با دوربین گوشی بهش زنگ زدم. چند بار زنگ خورد قبل از اینکه جواب بده.

روی یه طرف کمرش با تیشرت قرمز و موهای پخش شده روی بالش، دراز کشیده بود. تیشرتش تا روی سینه هاش پایین کشیده شده بود و بیشتر شکمش واضح بود. ملحفه ها تا روی ران هاش پایین اومده بود و من میتونستم شرت نخیش رو ببینم.

در حال حاضر این سکسی تر از هر شرتی بود که تا حالا پوشیده بود. "وقتی میخوابی، این جور میخوابی و به نظر میرسی؟ من واقعا دلم تنگ شده" تلفن رو کنارم گذاشتم و شرت رو تا جایی که آلتم آزاد شد، پایین کشیدم.

به پکیج من خیره شد در حالی که چشماش پر از شهوت شده بودن. به نظر نمیرسید که اون به هر چیزی که من بگم توجهی کنه چون فقط به اونجوری که من به نظر میرسیدم، اهمیت میداد.

روان کننده رو از عسلی کنار تخت برداشتم و اول سر آلتم رو و بعد کل طولش رو بهش آغشته کردم. انگشتام خیلی خوب طول آلتم رو گرفته بودن و شروع به ارضا کردن خودم کردم و به زن خوشگلی که انگشتاش عمیق درون شرتش بود، خیره شدم. طرح حرکت انگشتاش حینی که با کلیتوریسش کار میکردن، از زیر شورتش مشخص بود.

میخواستم که شرتش رو بیرون بیاره ولی همینطورم فهمیدم که این تصویر خیلی شهوانیه. "بهم نشون بده واژنت چه قدر خیسه" انگشتام روان کننده رو روی طول آلتم میمالیدن و وانمود میکردن که تخمام عمیق توی این زن هستن. هیچ وقت باهش بدون کاندوم نبودم و الان میتونستم واضح تصورش کنم که اون همه نرمی و صافی دور من چه حسی داره.



انگشتاش رو بیشتر درون خودش فرو کرد. نفس عمیقی کشید حینی که این کارو میکرد و بعدش اونا رو بیرون آورد تا بهم نشونشون بده. درخشان و لیز با شهوت بودن. انگشتاش روشنی و برق ترشحاتشون رو به سمت تلفن بازتاب کردن. حتی از انگشتاش چکه میکردن چون اون خیلی خیس بود.

"لعنت ...." آلتم توی دستام نبض میزد.

انگشتاش رو به درون شرتش برگردوند و به لمس خودش ادامه داد. باسنش با حرکاتش تکون میخورد. لباس بی وقفه از هم جدا بودن چون که به خاطر لذت دلچسبی که انگشتاش بهش میدادن، نفس میکشید. چشماش روی طول آلت من قفل شده بودن. احتمالاً اون آلت چاق رو توی خودش تصور میکرد.

باسنش شروع به نوسان بیشتری کرد و مقدار ناله هاش بیشتر شد. بعضی وقتا دهنش رو محکم میبست تا جلوی خودش رو از بلند ناله کردن بگیره.

اگه الان با من بود، میتونست هر اندازه که میخواست بلند ناله کنه. میتونست با هر مقدار شور و هیجانی که داشت، دور آلتم باشه.

از قبل آماده انفجار بودم و من به ندرت آلتم رو برای بیشتر از چند دقیقه لمس میکردم. ولی ارضاشدنم با اون در حالی که اون با من ارضا میشد، یکی از سکسی ترین تجربه های زندگیم بود. من نمیتونستم این زنو همین الان داشته باشم ولی بازم خیلی زیاد میخواستمش این قدر که ارضاشدن پشت تلفن حس فوق العاده ای بود.

من واژن واقعی رو توی دستم ترجیح میدادم ولی دستم جایگزین خیلی بهتری نسبت به یه زن دیگه بود.

یه دقیقه بعد به ارگاسم رسید و باسنش توی سکسی ترین حالت ممکن میلرزید. کل بدنش میجنبید. سرش به عقب رفته بود و لباس محکم به هم فشار میاوردن حینی که اون یه ناله لطیف کرد. "بالتو ...."

شنیدن اسمم روی لباس منو منفجر کرد. آلتم رو قاب گرفتم و توی دستم مثل یه نوجوون به ارگاسم رسیدم. دستم هنوز با آلتم حینی که ناله میکردم، به شدت کار میکرد و تصور میکردم هر قطره از مایعم وارد واژن لیزش میشه. دیگه نمیخواستم کاندوم رو پر کنم. میخواستم که تمام مسیرش رو با مایعم پر کنم تا زمانی که به سرحدش برسم. میخواستم بهش پای (pie) خامه ای (خدایی پای؟! ) کلفتی بدم تا روی ملحفه هام واژنش چکه کنه. منو در حالی که ارگاسم به پایان میرسیدف تماشا میکرد. انگشتای بیکارش هنوز توی شرتش مونده بودن.

ارگاسم تموم شد و پارچای رو از عسلی چنگ زدم چون خیلی مایع اومده بود و داشت همه جا میریخت. دستم رو تمیز کردم و بعد به سمت صفحه گوشی برگشتم.

چشماش بسته بودن و راحت روی بالش خودش رو انداخته بود. انگشتاش توی شرتش مونده بودن چون خیلی خسته تر از اونی بود که بیرونشون بکشه. اون به خواب رفته بود بدون اینکه به من فکر کنه، گوشی رو قطع کنه یا شب بخیر بگه. اون چیزی که میخواست رو گرفت و به من نیاز دیگه ای نداشت.

به این احترام میزاشتم.

به جای اینکه تماس تصویری رو قطع کنم، به تلفن خیره شدم و خوابیدنش رو تماشا کردم. قبلاً توی تخت منم به خواب رفته بود ولی نه برای مدت طولانی. در حال حاضر بدنش اروم و ریلکس شده بود چون عمیقاً در آرامش بود. لباس یه کم از هم جدا شده بودن و مژه هاش حتی بدون میکاپ هم پرپشت بودن. لباسش تا روی کمرش بالا اومده بود و شکم متناسبش توی تاریکی مشخص بود.

اگه همسر من بود، هیچ وقت تنها نمیخوابید. همیشه دقیقاً کنار من میبود.

من یه شب طولانی داشتم، پس آماده خواب بودم. ولی تماشای خوبیدن اون خیلی سرگرم کننده بود. فهمیدم که شیفته زیبایی کلاسیکش شدم، با اون حالت سکسی لب بالاش که مثل کمان تراشیده شده بود. لکه های ظریفی سرتاسر بدنش بودن، ستاره های کوچیک ریز توی دریای زیتونی پوستش. من هیچ وقت چشمام رو روی زنای معرکه زیادی نگه نداشته بودم. اگه اون یه فاحشه بود، میتونست به راحتی برای هر شبش یه میلیون یورو بخواد. من ده برابرش رو میدادم که با اون باشم.

به قفسه سینش نگاه کردم که با نفسای عمیقش بالا و پایین میرفت. حلقه عروسیش هنوز توی دست چپش بود. به نظر میرسید که اون هیچ وقت از از دستش بیرونش نیآورده. یه الماس بزرگ وسط انگشترش برق میزد که از الماسای بیشتری ساخته بود. یه انگشتر قشنگ اصلاً مناسب شخصیتش نیست. اون به یه چیز خاص تر نیاز داشت. یه چیز پرمعنی تر.

هرچی زمان میگذشت، بیشتر درباره شوهرش کنجکاو میشدم. هر کسی که بودف یه قدرت آشکار داشت که باعث میشد اونو توی خط نگه داره. مسلماً پولدار بود اگه میتونست یه حلقه مثل اون بخره و بهش یه بوگاتی برای رانندگی کردن بده. من میشناختمش؟ یه متحد بود یا یه دشمن؟ اگه یه دشمن باشه، کار آسون تر میشه. اون وقت من مجبور نمیشم به خاطر خوابیدن با همسرش، یه متحد رو آتیش بزنم.

ولی معما به اندازه کافی ادامه دار شده. وقتش بود که بفهمم، شوهرش کیه.

24

کاسینی

من توی لباس سبز آبی که دقیقا فیت اندازه هام بود، ایستاده بودم. اون خیلی تنگ و راسته بود در حدی که فضای خیلی کمی برای کاری بهم میداد. با جلوی پایین و شکاف بلند بالای رونم، این دقیقا چیزی بود که لوسین سفارش داده بود.

من دقیقا همون شکلات چشم زنی بودم که اون میخواست. موهای فر شدم به یه طرفم سنجاق شده بودن تا گردنم و زنجیر الماسی که اون منو باهش خفه میکنه، واضح و پیدا باشه. من یه دستبند با الماسای بی عیبی که صدها هزار دلار می ارزید رو هم به کلکسیونم اضافه کرده بودم. انگشترم به اندازه کافی سنگین بود ولی لوسین میخواست که حتی بیشتر خنده دار نشونم بده. یه مرد به اندازه یه زن نمیتونست جواهر بندازه پس اون از من انتظار داشت که بار اضافی رو به دوش بکشم.

به چهرم توی آینه در حالی که دستم روی باسنم بود، نگاه میکردم. از بعد از ظهر متنفر بودم قبل از اینکه حتی شروع بشه. شریکاش بدون خجالت با چشماشون منو میکنن و لوسین هیچ کاری نمیکنه چون این دقیقا همون چیزیه که اون میخواد اتفاق بیفته.

این یه بازی قدرت نفرت انگیز بود.

و من اهمیتی به رفتن به اپرا نمیدادم. هر زمان آزادی که داشتم، ترجیح میدادم کار دیگه ای انجام بدم. مثلا خودم، خودمو توی اتاقم حبس کنم. حداقل میتونستم به بالتو برای یه صحبت خوب زنگ بزنم. ثانیه ای که به ارگاسم رسیدم، خواب رفتم. حتی یادم نمیومد که گوشی رو قطع کردم.

حالا هر چی.

لوسین بدون در زدن به داخل اتاقم پا گذاشت. یه تاکسیدوی مشکی، یه ساعت امگا و حلقه ازدواج رو پوشیده بود. الماس جمجمه ای که یه روز دیگه پوشیده بود رو ندیدم مگه اینکه زیر لباسش مخفی شده بود. بیشتر توی اتاق پیشروی کرد و ظاهرش رو توی آینه بررسی کرد. "خوشگل"

من حس یه هرزه بازیچه رو داشتم. پاشنه هام ارتفاعشون، چهار اینچ بود و شکاف لباسم تا بالای رونم اومده بود. لباس شبنم کاملاً و به خوبی فیت هر پیچ و خم بدنم شده بود جوری که مثل پوست دومم به نظر میرسید. برخلاف نازکی پارچه، لباس واقعا سنگین بود. مطمئن سنگین تر از کوکتل بود. (یه نوشیدنی خیلی سنگین)

پشت سرم اومد و هر کدوم از دستاش رو روی شونه هام گذاشت. انگشتاش آهسته بهم فشار میدادن. بیشتر از اینکه حمایت گر باشن، به زور روی من بودن. هر وقت که دستاش روی من قرار میگرفتن، حس ناخوشی رو توی شکمم حس میکردم. دستش مثل ماهی لزوج و لیز، و مثل موهایش چرب بود. "داری میدرخشی"

یه زن رو کرایه کرده بود تا میکاپ و موهام رو درست کنه پس سطح ظاهرم خیلی فراتر رفته بود. چشمام با سایه سنگین و ریمل، تیره به نظر میرسیدن و لبام به رنگ قرمز

عمیق، مثل رنگ خون رنگ آمیزی شده بودن. اون منو به یه زن خوش رنگ و درخشان تبدیل کرده بود که توی دستش میخواست. از قیافه من مغرور بود ولی ذره ای اهمیت به هر چیزی که از دهنم بیرون میومد، نمیداد. "مرسی" به زور این کلمه رو گفتم تا باهاش همکاری کنم وقتی که تمام کاری که میخواستم بکنم این بود که بهش سیلی بزنم. بالتو میتونست با نگاه کردن به چهره بدون میکاپم سخت بشه. اون با من توی تیشرت قدیمی و موهای آشفته ارضا شد. حتی وقتی که ما توی تختش همو گاییده بودیم و میکاپم با عرقام کثیف شده بود، بهم گفت که سکسیم. اون به من توی یه لباس شب رسمی پوشیده شده از الماس نیاز نداشت.

بدن برهنه من خیلی بیشتر کافی بود.

"باید بریم" لوسین دورتر از من ایستا. حلقه ازدواجش توی دست چپش بود. تقریباً هیچ وقت اونو نمیپوشید و اونو عاقلانه برای مراسم ها انتخاب میکرد. به نظر میرسید که یه چیز ضروری برای یه مراسم خاصه. جایی که تصویر شائش رو به عنوان یه مرد متاهل به طریقی بهتر میکرد. "آماده ای؟"

"آره"

به سمت در حرکت کرد. "امشب حرف نزن. لبخند بزن و سر تکون بده"

میخواستم که انگشتر الماس رو توی تخم چشماش فرو کنم تا برای همیشه کور بشه. بعضی وقتا، باهام خوب بود و وقتای دیگه، باهام مثل یه سگ رفتار میکرد. من فقط یه شیء توی نمایش بودم. یه زن فرمانبردار که کاری که بهش گفته شده بود رو انجام میداد. من به هر حال اینجوری نبودم که خیلی حرف بزنم ولی دستور اینکه ساکت باشم ..... خنده دار بود. زن درونم میخواست که برای دفاع از حق خودش بایسته. که بهش بگه که برو و خودت رو بگا. ولی خشمم رو قورت دادم و گذاشتم که خشمم ازم خارج بشه چون جنگیدن قرار نیست منو به جایی برسونه.

وقتی جواب ندادم، به سمت من چرخید. "فهمیدی؟"

دقیقا همون زمانی که فکر میکردم میتونم بیخیالش بشم، اون منو بیشتر عصبانی کرد. چرخیدم تا بهش نگاه کنم. چشمام مثل خنجر به نظر میرسیدن. این مرد با زیرکی منو همیشه تهدید میکرد ولی دیگه نمیتونستم تحمل کنم. من خیلی آروم وزن اضافه کرده بودم و الان بارم دیگه خیلی سنگین شده بود. (تحملش دیگه تموم شده بود) "آره، عوضی. فهمیدم چی گفتی. ولی نظرت چیه که اونجا بشینی و هرزه کوچولوی ساکت باشی؟"

همونجور توی درگاه در مونده بود. انگار نمیتونست چیزی رو که من گفتم، باور کنه.

کلمه ها از دهنم بیرون اومده بودن و دیگه نمیتونستن پس گرفته بشن.

قبول کردم که زن مطیعش باشم ولی قبول نکرده بودم که سگ فرمانبردارش باشم. احتمالا یه سیلی توی گوشم میخوردم ولی من اهمیتی نمیدادم. اون میخواست که من برای امشب معرکه به نظر برسم، پس نمیتونست روی من علامتی بزنه.

لوسین آروم به داخل اتاق برگشت. چشمای چرب سیاهش روی من قفل شده بودن. حینی که به سمت من پیش میومد، صدای قدماش آروم و بی صدا بودن. بدون پلک زدن، جوری به من خیره شده بود که انگار من دشمنش توی اون طرف میدون جنگم. "این لباس ده هزار یورو ارزش داره و تو میخوای ناسپاس از من باشی؟"

"من هیچ وقت این لباس رو نخوام"

به من نزدیک تر شد. "تو از سر تا پات با الماس پوشیده شدی. انگشتر عروسیت بیشتر از ...."

"من اهمیتی به پول نمیدم، لوسین. ثروت تو هیچ کسو تحت تاثیر نمیده. نه حداقل منو"

الان دقیقا رو به روی من بود و چشماش مثل زغال سیاه بودن. جفت دستاش توی جیباش بودن حینی که فیس تو فیس بهم خیره شده بود. با پاشنه های من، ما قد یکسانی داشتیم و این احتمالا اونو بیشتر عصبانی میکرد. "تو هرزه ساکت من میشی چون این چیزیه که تو هستی. تو هیچی به جز یه سگ نیستی. هیچی به جز کسی برای بهتر کردن نمایش نیستی. تو ساکت و مطیع میشی چون این هدفته - راضی نگه داشتن من"

"گایدمت ..."

محکم به شکم مشت زد. با نیروی کافی بهم ضربه زد که باعث شد روی زانو هام بیفتم چون هوا از ششام با انفجار نامالایمی بیرون اومد.

روی زمین خودم رو مچاله کردم. دستام رو با ضربه های متوالی بلند به کف چوبی میکوبیدم. دیدم برای یه لحظه محو شد چون دردم خیلی زیاد بود. فکر کردم که ممکنه روی سرتاسر کفشاش استفراغ کنم. فقط چند ثانیه زمان طول کشید تا دنیا دوباره پیش چشمام واضح بشه. فقط چند ثانیه تا دردم تموم بشه و به واقعیت برگردم.

"بلند شو"

ترجیح دادم روی زمین بمونم تا اینکه هم سطح چشماش قرار بگیرم.

"بلند شو یا بهت لگد میزنم"

بازوهای لرزونم منو دوباره روی پاهام برگردوندن. اول روی زانو هام و بعد روی پاشنه هام ایستادم و از نشون دادن درد توی چهرم، سر باز زدم. چانه ام رو بلند کردم و بهش یه نگاه نترس نشون دادم تا واضح بهش نشون بدم که ضربه سنگین مشتش منو خرد نکرده.

برگشت جسارتم، آزارش داد پس گردنم رو چنگ زد. منو محکم فشار میداد و انگشتای چندش آورش، نبضم رو اندازه میگرفت. اون سکسی و مالکانه، جوری که بالتو انجامش

میداد نبود. این تجاوز بود - واضح و ساده. "ما یه توافق داریم. تو کاری که بهت گفته میشه رو انجام میدی پس دوست پسر گوهر میتونه زندگی کنه تا یه روز دیگه رو ببینه. یا نکنه فراموش کردی؟"

وسوسه شدم تا توی صورتش تف بندازم.

"این داشت خیلی خوب پیش میرفت، خوشگلم" صورتش رو نزدیکتر آورد. "چی باعث شده آتیشی بشی؟"

چون دیگه نمیتونستم تحملش کنم.

"من میزارم که یه زنگی لاکشری داشته باشی. میزارم که آزادیت رو داشته باشی. ولی ما الان توی دنیای من هستیم - و تو با قانونای من رفتار میکنی. وقتی من بهت میگم کاری رو نکنی، اون کارو میکنی. امشب خودتو مثل یه ملکه نگه میداری ولی با کسی حرف نمیزنی. تو منو محکم نگه میداری و تظاهر میکنی که مردای دیگه وجود ندارن. اینا دستورای منن. الان عذرخواهی کن تا راه بیفتیم"

تقریباً توی صورتش خندیدم. عذرخواهی؟ امکان نداشت ازش عذرخواهی کنم.

"خوشگلم" گردنم رو کمی محکم تر فشار داد.

نمیتونستم اینو انجام بدم. یه مجازات سخت در انتظار منه ولی ترجیح میدم از اون طیق عذاب بکشم تا اینکه حقارت تسلیم شدن رو حس کنم. هیچ وقت نباید از مردی که با من مثل یه سگ رفتار میکنه، عذرخواهی کنم. خونریزی درونی رو ترجیح میدم.

چشماش تنگ شدن وقتی که این کارو قبول نکردم. "خیلی خب" بهم محکم چنگ انداخت و منو جایی نگه داشت تا بتونه مشت دیگش رو به شکم بزنه.

این دفعه، دو برابر محکم تر زد.

لعنت. این درد داره.

کمرم نمیتونست به جلو خم بشه چون اون منو سخت نگه داشته بود. گردنم از طریقه خشنی که اون منو اونجا نگه داشته بود، خسته شده بود و درد داشت. شش هام برای هوا نفس نفس میزدن ولی من سعی کردم تا به اندازه بگیرم. خیلی مغرورتر از اونی بودم که بزارم چشمام ببارن پس گذاشتم که ناله ای از دهنم بیرون بیاد. پس ذهنم از هر چیزی که بتونه ازم محافظت کنه، جدا شد.

اون گردنم رو رها کرد. "بریم"

بیرون رفتنش رو تماشا کردم. شکم با درد پر شده بود. لحظه ای که پشتش چرخیده بود، به خودم اجازه دادم که نفسی توی خلوتم بکشم، فقط یه لحظه تا اجازه بدم ضعف خودش رو نشون بده. ولی سریع اونو پنهون کردم قبل از اینکه لباسم رو مرتب کنم و دنبالش برم.

برادرام کبود میشدن اگه اینو میفهمیدن. همیشه بهشون میگفتم لوسین با من خوب رفتار میکنه که بیشتر حقیقت بود. اگه من مطیع باقی میموندم، معمولاً بهم ضربه نمیزد. ولی اگه مثل یه سگ باهات رفتار کنن به همون اندازه مشت خوردن بده.

بعد به یاد بالتو افتادم. هنوزم خیلی کم درباره این مرد میدونستم ولی اینو میدونستم که اون هیچ وقت بهم آسیب نمیزنه.

تمام چیزی که میدونستم این بود که لوسین رو میکشه اگه بفهمه چه اتفاقی افتاده.

## بالتو

تو تاکسیدوی مشکی، توی لابی خونه اپرا ایستاده بودم. زمین پر از اشrafزاده ها و مردم عادی و افراد سرآمد جامعه بود. بعضیاشون چهره های معروفی داشتن، کسایی که آیندشون رو توی شکوه ساخته بودن ولی هر کی که واقعا پولدار بود، پولش رو از راهای غیرقانونی بدست آورده بود.

این تنها راهی بود که بشه اینو انجام داد.

بیشتر توی سایه ها پنهون شدم و منتظر وقت مناسب موندم. لوسین یه کم دیگه در حالی که توسط نگهباناش محافظت میشه، با زنش وارد میشه. اون یه بالکن مجزا طبقه بالا داشت که یه مکان عالی برای یه ملاقات مخفی بود. جای اختصاصی بود ولی در عین حال عمومی هم بود.

چون من از اینکه دشنام رو توی دید باز عصبانی کنم، نمیترسیدم.

هیث از طریق دستگاه توی گوشم، باهام حرف زد. "بالتو، لوسین همین الان اومد تو"

"خوبه" لوسین خیلی خنگ تر از اینا بود که بتونه نقشه منو بفهمه. اون اول هیث رو میبینه و مرداش رو میفرسته تا تعقیبش کنن و بعد من ضربم رو میزنم وقتی که اصلا انتظارش رو نداره همون زمانی که هیث ناپدید میشه. لوسین هیچ وقت نمیتونه به این نتیجه برسه که من یه قل دارم. چیزی که بیشتر به یاد میاره اینه که من جزو متحداش نیستم - و نباید خودشو با من درمینداخت.

"تو نمیتونی اینو باور کنی ...." هیث توی دستگاه تو گوشم با خودش خندید انگار که این یه جور بازی براش بود.

"چی؟" به ستون تکیه دادم و به بار خیره شدم. زن و مردا نوشیدنیشون رو برمیداشتم قبل از اینکه مسیرش رو به سمت جایگاه هاشون توی تالار کج کنن.

"اممم ... میزارم که خودت ببینی"

"هر وقت که یکی از یه چیزی تعریف میکنه، اون یه ناامیدی محظه"

دوباره خندید. "فکر نکنم توی این موضوع درست باشه"

برای اطلاعات بیشتر کنجکاوی نکردم چون خیلی زود لوسین ور با چشمای خودم میبینم. به ساعت نگاه کردم و بعد از پشت ستون بزرگ بیرون اومدم. چشمام به سمت در رفتن زمانی که مهمونای بیشتری وارد شدن.

لوسین وارد شد در حالی که با چهار مرد که سلاحشون رو توی لباسشون پنهون نکرده بودن، احاطه شده بود. روی بازوش، دست یه زن بود ولی نه یه زن معمولی. مثل یه



مجسمه زنده که معرکه بود، غیرواقعی به نظر میرسید. زنی بود که ذهنم همه شبای ماه گذشته مشغولش شده بود.

کاسینی.

بازوش توی بازوی خم شده لوسین بود و مثل ملکه ها راه میرفت. پشتش کاملاً صاف بود و با الماس خفه شده بود و شبیه ثروتمندترین زن توی ساختمون به نظر میرسید. لباس سبز آبیخ خیلی خوب فیت پیچ و خمای بدنش شده بود و اون شکاف سینه های جذابش رو مثل پای راستش نشون میداد. شکاف لباسش خیلی بالا بود و تا قسمتای بالای رونش رو نشون میداد.

هیث توی دستگاه حرف زد. "بهت گفتم"

هیچ وقت فکر نمیکردم زنی که میکنمش، با اون تکه گوه ازدواج کرده باشه.

این فقط منو بیشتر عصبانی کرد.

کاسینی اونو یه آدم قدرتمند صدا میزد. من اونو یه بزدل کوفتی صدا میزنم.

اونو به اندازه کافی میشناختم که ببینم چه قدر حس بدبختی داره. اون لبخند میزد وقتی که دیگران بهش لبخند میزدن و وقتی مردم سعی میکردن که باهاش مکالمه ای داشته باشن، همیشه ساکت به نظر میرسید. ولی از درون داشت از یه مرگ وحشتناک میمرد.

بی حرکت اونجا ایستادم و شکنجش رو تماشا کردم. بدنم به ستون تکیه داد زمانی که احساس کردم خشم داره توی بدنم ایجاد میشه. هر شبی که این زن از پیش من میرفت، پیش این مرد برمینگشت - مردی که لیاقت اونو نداره.

هیث حرکتش رو انجام داد. از سمت مخالف اومد و مستقیماً جلوی لوسین ایستاد در حالی که دستاش توی جیبای تاکسیدوش بودن.

باید به لوسین نگاه میکردم ولی به تنها چیزی که اهمیت میدادم، کاسینی بود.

شوک زده شد.

کاسینی با حس چوب شدگی واضح به برادرم خیره بود. سراسر بدنش منقبض شده بود. حینی که صورتش ماسیده بود. چشماش گشاد شده بود و سینهش به سرعت بالا و پایین میشد. حینی که ترس و وحشت توی رگاش میریخت. احتمالاً فکر میکرد که من برای اون اینجام - نه لوسین.

هیث سری برای لوسین تکون داد. "لوسین" بعد به سمت کاسینی برگشت - و چشمک زد.

## کاسینی

ثانیه ای که چشمام به بالتو افتادن، نفسم قطع شد.

بیشتر از 6.3 فوت قد و همه عضله. اون حتی توی سکوت هم داشت تهدید میکرد. در مقابل به نظر میرسید از اینکه غیرمنتظرانه جلوی شوهرم ظاهر شده بود، لذت میبرد.

آروم سری تکون داد قبل از اینکه به سمت ورودی تالار بچرخه. "لوسین"

وقتی بهم چشمک زد، حتی بیشتر سورپرایز شده بودم.

دور از شخصیتش به نظر میرسید.

مشخص بود که لوسین تحت تاثیر قرار گرفته بود چون اصلا حرکتی نکرد. مثل یه دختر بچه ترسیده کوچیک، سر جاش یخ زده بود و نمیدونست چه جوری به شوکش غلبه کنه.

باید بالتو رو بشناسه چون از من درباره چشمک سوالی نپرسید. وقتی که بالاخره تسلطش رو بدست آورد، به سمت آدماش چرخید. "چشماتون رو هر دقیقه روش نگه دارین"

دو تا مرد اونو به سمت تالار تعقیب کردن.

لوسین منو به سمت راهروی سمت راست برد و با دو مرد باقی مونده از پله ها بالا رفتیم.

قلبم این قدر محکم توی سینم داشت میکوبید که به سختی میتونستم موزیکی که از اسپیکرا

پخش میشد رو بشنوم. نبضم هم خیلی سریع و بلند میزد. برای تعادل خودم رو روی

بازوش نگه داشتم ولی میتونستم حس کنم که اون چه قدر ضعیفه. روی پیشونیش عرق

براقی نشسته بود و چشماش به سمت عقب و جلو حرکت میکرد. اون قطعا عصبی بود.

بیشتر از حدی که من ناآروم بودم.

به بالکن خصوصی رسیدیم و روی صندلیامون نشستیم.

لوسین فوراً به سمت تماشاگرها نگاه کرد. احتمالاً سعی داشت که ببینه بالتو دقیقاً کجاست.

الان با خودم فکر کردم که شاید بالتو توی تمام این مدت میدونست که من همسر لوسینم. کی

فهمید؟ چرا بهم نگفت؟ الآن به خاطر من اینجا بود؟ یا فقط یه تصادف خیلی خوب بود؟ این

ربطی به الماسایی داشت که جفتشون داشتن؟ "اون مرد کی بود؟"

لوسین نادیدم گرفت.

چراغ ها کم شدن و نمایش شروع شد.

به اجرا توجهی نداشتم چون چشمام داشتن تماشاگرها رو اسکن میکردن و دنبال چهره

خوشتیپی بودم که تک تک شب ها توی رویاهام بود. شکمم هنوز درد بدی داشت ولی وقتی

که بالتو رو دیدم، یه کم امید توی قلبم اومد. انتظار نداشتم که نجاتم بده - ولی این باعث میشد کمتر احساس تنهایی بکنم.

نصف اجرا گذشته بود که یکی از مردای لوسین کنارش اومد. "اون همین الان از در پشتی بیرون رفت، قربان"

"خوبه" لوسین با یه آه قابل توجهی گفت. "تلاشای رقت انگیزش برای ترسوندن من بیهودن"

مرد دوباره به راهرو برگشت.

کلمه هایی که گفته شد رو شنیدم و به این نتیجه رسیدم که این دو تا مرد با هم گذشته ای دارن. لوسین یه مجرم بود و این به معنی بود که بالتو هم همیشه تا الان مجرم بود. مشخص بود که دشمن هم هستن. اگه لوسین میفهمید که من با دشمنش میخوابیدم، ممکنه که واقعا منو بکشه.

نمایش ادامه پیدا کرد ولی من اصلاً بهش توجهی نداشتم. به تنها چیزی که میتونستم فکر کنم، ضربان قلب تندم و اینکه چه جوری انگشتم از عرق خیس شدن، بود. الان که بالتو رفته بود، خطر نزدیک به نظر میرسید. ممکنه که خودش رو این قدر سریع نشون بده و اینجوری بره؟ از اینکه منو دیده بود، سورپرایز به نظر نمیرسید. شاید داشت به جفتمون یه پیام میفرستاد.

چراغ ها خاموش شده بودن پس بالکن توی تاریکی بود. یه میز بین منو لوسین بود در نتیجه یه فضایی بین ما وجود داشت. با نوشیدنی هایی پر شده بود که هیچکدوممون بهش دست نزدیم.

از ناکجا آباد یه دست شونه راستم رو لمس کرد و محکم بهم چنگ زد.

حرکتی نکردم. حتی نفسم نکشیدم. نیازی نبود که پشتم نگاه کنم تا بفهمم اون دقیقاً کیه. اون لمس خیلی طبیعی برام آشنا بود چون بارها تجربش کرده بودم. همون کف دستی بود که سینه ها و باسنم رو فشار میداد حینی که منو میگایید. به مردی تعلق داشت که ذاتاً با قدرت پر شده بود.

دست آروم به سمت گردنم حرکت کرد و دقیقاً مقابل نبضم متوقف شد. واکنشم رو نسبت به خودش احساس کرد. الکتریسیته توی رگ هام رو احساس کرد. یک قدم جلوتر اومد و سرش رو به شونم تکیه داد و بوسه داغی رو روی پوستم کاشت.

چشمام رو بستم و نالم رو خفه کردم.

این مرد به اینکه لوسین ما رو ببینه یا نه، اهمیتی نمیداد.

گردنم رو محکم تر فشار داد و به بوسیدنم ادامه داد. شوهرم کاملاً نسبت به اتفاقی که داشت میفتاد، ناآگاه بود.

ثانیه ای که لمس بالتو روی بدنم بود، احساس امنیت کردم. یه حفاظت نامرئی رو در برابر لوسین بهم پیشنهاد داد، یه راه خروج اگه من واقعا نیاز داشتم که یکی رو بگیرم. اون مردی بود که میتونست با یه نگاه ساده باعث اضطراب لوسین بشه.

یه دفعه منو رها کرد و بعد به پشت لوسین رفت.

آرزو کردم که بکشتش.

بالتو حرکات یواشکیش رو متوقف کرد و خیلی بلند یه صدای رو کنار لوسین کشید و تا جای ممکن تخریب کننده ظاهر شد.

لوسین خیلی واضح به خودش پیچید ثانیه ای که فهمید با دشمنش تنهاست. سریع به پشت چرخید تا به دو مرد مسلح شدش نگاهی بندازه.

متوجه شدم که جفتشون مرده روی زمین افتادن و اسلحه ها هم کنارشون افتاده.

دوباره به جلو نگاه کردم و سعی کردم توده توی گلوم رو ببلم. بالتو واقعا مرد خطرناکی بود.

بالتو به لوسین نگاه میکرد. پشت صدایش به لبه بالکن چسبیده بود و اپرا توی پس زمینه ادامه پیدا میکرد و خواننده ها صداهاشون رو توی شدت های غیرقابل باوری، آزاد میکردن. زانوهای بالتو از هم فاصله داشتن و اون یه سیگار از جیب جلوییش بیرون آورد. با فندک روشنش کرد و بعد راحت نشست. انگار که میدونست هیچ کس برای نجات لوسین نمیاد.

لوسین ساکت و بی حرکت بود ولی دونه های عرق رو پیشونیش، وحشتش رو نشون میدادن.

میدونستم که به خطری نزدیک نیستم ولی بازم ترسیده بودم.

بالتو برای مدت طولانی بهش خیره بود و سیگارش رو خیلی راحت میکشید حینی که موزیک بلندی اطرافمون پخش میشد. دود سیگار به سمت سقف آروم بالا میرفت حینی که از لبای سکسایش اون رو آزاد میکرد. به نظر میرسید چشماش به جای من، روی لوسین متمرکز شدن. "نیاز داری که مردای بهتری رو بگیری"

لوسین به سردی بهش خیره شد و بهترین تلاشش رو میکرد تا بی قراری نکنه. "چی میخوای، بالتو؟"

"بیا با هم بازی نکنیم" سیگارش رو روی میز کنار لوسین گذاشت و اجازه داد تا خاکسترهاش روی دستمال های کوکتل بریزن. هر لحظه میتونست آتیش بگیره ولی به نظر نمیرسید که اهمیتی بده. "میدونی که چی میخوام. همون چیزی که همه این سال ها میخواستم. من بهت این فرصت رو دادم که کار درست رو خودت انجام بدی - ولی تو خیلی احمق تر از اونی هستی که بفهمی" به لوسین با نگاه سرد و یخیش خیره شد.

تنش کاملاً قابل حس بود و من به سختی میتونستم نفس بکشم.

لوسین به سختی به طرف من چرخید و منو مخاطب قرار داد. "تنهامون بزار" دستورش رو زیر سوال نبردم - نه این بار.

"نه" دستور بالتو باعث شد که حرکتی نکنم. "اون میمونه" چشماش رو برای اولین بار تو این مدت به سمت من چرخوند. برق حرف مالکانش، قابل توجه بود. "بشین" آروم خودم رو پایین آوردم تا روی صندلی بشینم.

لوسین به سمت بالتو چرخید. "اونو بیرون از این موضوع نگه دار"

"چرا؟" بالتو پرسید. "نمیخواهی که سرنوشت اونم مثل برادرت بشه؟"

میدونستم که برادرش مرده ولی نمیدونستم که چه اتفاقی براش افتاده. الان به خودم میگفتم شاید بالتو اونو کشته.

لوسین نگاهش رو نگه داشت ولی خشم روی چهرش اومده بود. "من پنجاه تا مرد بیرون از ساختمون دارم. خیلی طول نمیکشه تا بفهمن چه اتفاقی افتاده. و وقتی که بفهمن، تو میمیری"

"الان این باید منو بترسونه؟" بالتو پرسید در حالی که پوزخند پرغروری روی صورتش بود. اونا منو مثل دو تا سگی که دنبال غذان از راه پشتی تعقیب کردن. تو یه میلیون آدم خرفت رو به کار میگیری چون خیلی کم ارزش تر از اونی هستی که برای یه آدم باجربزه پول خرج کنی"

لوسین نتونست هیچی در جواب این پس بگه.

دیده بودم که لوسین هر روز با آدامش و کارگراش مثل گوه رفتار میکنه. من سورپرایز نمیشدم اگه آدامش بهش خیانت میکردن چون اینجوری دیگه مجبور نبودن باهش سروکار داشته باشن. من خوب بالتو رو نمیشناختم ولی به نظر میرسید که اون درستی بیشتری داره.

بالتو سیگارش رو برداشت و به جلو تکیه داد تا به لوسین نزدیک تر بشه. "اون چیزی رو که به من قول دادی، بده. شاید بزارم زندگی کنی. عذاب دادنت توی همه این سال ها، خیلی فان بود ولی نمیخوام که به خاطر من سخته کنی"

"خیلی داری خودت رو بالا میگیری" لوسین از بین دندونای قفل شدش گفت. بی قدرت تر از اونی بود که کار دیگه ای به جز نشستن و صحبت انجام بده.

"من اونجوری که تو وقتی منو میبینی، تقریباً تو خودت خراب کاری میکنی رو دیدم. همون نگاه همیشگیه هر دفعه که من سورپرایزت میکنم - انگار که قلبت میفته توی باسنت.

میتونستیم همین الان تمومش کنیم اگه تو یه کم تخمات رو بزرگتر کرده بودی" اون سیگار رو تا بالای دست لوسین آورد و خاکستر داغ تقریباً داشت روی دستش میریخت.

لوسین تکون نخورد ولی دستش لرزید.

"چی قراره باشه؟ الماس، یا همه مواد منفجرت؟"

لوسین یه ابروش رو کج کرد. "همشون؟ این یه کم ...."

"یه کم چی؟" بالتو سیگار داغ رو به روی گوشت لوسین فشار داد.

لوسین فکش رو قفل کرد و زیر نفسش ناله کرد. سعی کرد که دستش رو عقب بکشه.

بالتو سیگار رو عقب کشید. به چشمای دشمنش نگاه کرد حینی که سیگار رو سر جاش (روی دست لوسین) برمیکردوند. گذاشت که خاکستر داغ روی پوستش بسوزه و یه رد همیشگی رو به جه بزاره. ثانیه ای که بالاخره خاکسترها سوختن، سیگار رو روی میز انداخت.

یه جای سوختگی واضح روی دست لوسین ایجاد شده بود. یه سوختگی که هیچ وقت محو نمیشه.

اینو گرفت دقیقاً بعد از اینکه به شکم من ضربه زد.

"بهت وقت میدم تا خوب تصمیم بگیری" بالتو یه لیوان اسکاچ برداشت و اونو روی دست لوسین خالی کرد. "به من چیزی که میخوام رو بده - یا من یه چیز باارزش تر از جفتشون رو برمیدارم. آخرین بار، به قیمت زندگی برادرت تموم شد. این دفعه کی قراره باشه؟" چشماش به روی چشمای من اومدن. یه چیز خاصی توی نگاهش بود. میتونست به لوسین به سردی نگاه کنه ولی بعد جوری به من نگاه کنه انگار که میخواست منو دقیقاً روبه روی اون دیوار بکنه.

اولین بار بود که واقعاً دیدم بالتو کیه. اون فقط یه غریبه مرموز و سکسی نبود که ملحفه ها رو گرم نگه میداره. الان خود واقعیش بود و زیر رائحه درد و فساد خودش رو نشون میداد. اون لوسین رو به طریقی که هیچ وقت تا حالا، کس دیگه ای این کارو نکرده بود، سر جاش نشوند. و مثل یه درنده، ترجیح داد قبل از این که واقعاً بکشتش، کمین کنه و با غذاش برای هفته ها بازی کنه. میتونست اگه که بخواد، همین الان لوسین رو بکشه ولی اونو برای یه چیزی نیاز داشت. "ملاقاتتون دوست داشتنی بود، خانم سالازار"

## کاسینی

لوسین توی مسیر رانندگی به خونه ساکت بود.

کنار من روی صندلی سیاه نشسته بود و دست آسیب دیدش روی رون چپش بود. از پنجره به بیرون نگاه میکرد. حس حال خرابش هوا رو پر کرده بود حینی که به سمت عمارت خارج از شهرش میرفتیم. سایه ها صورتش رو از دید پنهون میکردن ولی کاملا مشخص بود که اون به طرز دیوانه واری، ترسیده.

همین الان دستش با سیگار سوزونده شده بود و مثل یه پسر بچه تربیت شده بود.

نمیتونستم برای ترسیدنش سرزنش کنم.

نمیدونستم چی بگم پس اصلا چیزی نگفتم.

به محوطه برگشتیم - و اون زمان بود که دیگه لوسین کنترلش رو از دست داد.

چند تا از آدماش رو اعدام کرد.

من توی ماشین موندم و از نگاه کردن سر باز زدم. من قبلا این اشتباه رو کرده بودم. اینکه به چشمای یه آدم مرده نگاه کنم. اون این قدر تسخیرکننده و دردناک بود که من نتونستم نگاهم رو بردارم و الان این خاطره تا ابد توی ذهنم میموند.

صدای شلیک گلوله بدترین قسمت بود.

"بالتو شش بار تا حالا بهم نزدیک شده" لوسین دور مسر ماشین، راه میرفت. به طور رقت انگیزی در مقایسه با مردایی که استخدام کرده بود، کوتاه به نظر میرسید. "اگه یه بار دیگه انجامش بده، همتون رو میکشم - و خونواده هاتون رو"

به خونه وارد شدیم و ماریا سعی میکرد خیلی واضح جو رو عوض کنه چون از قبل خبرها رو شنیده بود. در سکوت کت لوسین رو گرفت و بعد جعبه کمک های اولیه رو بیرون کشید تا سوختگیش رو پانسمان کنه و یه گیلان اسکاچ براش روی میز ورودی گذاشت.

لوسین با قدرت دستش رو بیرون کشید. "نه" نوشیدنی رو چنگ زد و بعد به سمت اتاق خوابش رفت. در با صدای محکمی بسته شد چون احتمالا با لگد اونو بسته بود.

به راهرو خیره شدم قبل از اینکه به سمت ماریا بچرخم.

اون با افسوس بهم نگاه میکرد. "متاسفم، خانم سالازار. شمازیباترین زن دنیایین ولی همینطور غمگین ترین" بازوم رو نوازش کرد قبل از اینکه جعبه کمک های اولیه رو به کابینت برگردونه.

حداقلش این بود که با لوسین برای بقیه شب سروکاری نداشتم. آگه چیزها مثل قبل پیش میرفت، اون منو روی شکم میبست و میگاییدم. ولی از اونجایی که شکم درد شدیدی داشت، دردش از همیشه بدتر میشد.

به سمت اتاقم رفتم و لباسم رو بیرون آوردم.

وقتی بدنم رو توی آینه دیدم، ماهیچه هام به خاطر اون تصویر منقبض شد. شکم به خاطر ضربه ها، کبود شده بود. انگشتم پوستم رو حس کردن و فقط یه لمس ساده باعث شد که درد رو دوباره حس کنم. گذاشتم که لباس شب گرونقیمتم، روی زمین بیفته و بعد تیشرتی رو از توی دراورم برداشتم.

ثانیه ای که روی تخت دراز کشیدم، تلفنی که بالتو بهم داده بود رو بیرون آوردم.

میخواستم بهش زنگ بزنم. خیلی سوال داشتم که نیاز بود جواب داده بشن. الان میدونستم که این مرد به همون اندازه ای که ادعا کرده بود، قدرتمنده. اصلا از اینکه لوسین رو هرجایی خشمگین کنه، نمیترسید و همین طور اصلا از اینکه سیگاری رو روی پوستش بزاره هم ترسی نداشت. دو تا مرد رو بدون اینکه صدایی ایجاد کنه، کشت و توی تاریکی بهم دست زد.

بدون ترس.

بهش زنگ زدم.

دو بار بوق خورد قبل از اینکه جواب بده. "عزیزم"

وقتی داشت میرفت، منو به اسم فامیل لوسین صدا زد و این یه مزه بدی رو توی دهنم به جا گذاشت. این اسمی بود که هیچ وقت با غرور نگفتم. این اسمی بود که سعی داشتم بهش بی اعتنا باشم از وقتی که مجبور شدم روی شونه هام حملش کنم. "چند وقته میدونی؟" اون دقیقا میدونست که شوهرم کیه ولی هیچ وقت بهم نگفت. اون باید بالاخره یه زمانی دربارم تحقیق کرده باشه.

"وقتی که دیدمت، فهمیدم" هیچ صدایی توی بک گراند صداسش نمیومد. پس به نظر میرسید که توی ساختمون خودشه. شاید همونجوری که من توی تختم بودم، اونم توی تخت بود. شاید کشتن اون مردها باعث میشه که امشب اون سریع به خواب بره.

"لوسین سالازار .... فکر کردم گفتم شوهرت قدرتمنده"

"میدونی که هست" اون بزرگترین تروریست توی منطقه بود. اون بزرگترین مهندس جنایتکار بود که مواد منفجره ای میساخت که غیرقابل ردیابی بودن. آگه بهش به اندازه کافی پول بدی، میتونه هرکاری رو تموم کنه. ناراحت کننده بود که یه مرد نابغه از هوشش برای کارهای شیطانی به جای کار خوب استفاده میکرد.



"یه کم لیاقتش بیشتر شده ولی هنوزم یه پسر بچه توی بازی مردونس" صدای عمیقش بعد از این ماجراها هنوزم به اندازه همیشگی، سکسی بود. آروم بود و یه کم بی حوصله.

"مطمئن به اندازه کافی قدرتمند نیست که از پس زنی مثل تو بر بیاد"

اون از پس من خوب بر اومد وقتی که دو بار توی شکمم مشت زد. اینو به بالتو نگفتم چون حدس میزدم کبود بشه. "چی باید بهت بده؟"

"ماجرای منو لوسین به قبل برمیگرده. نمیخوام خستت کنم"

"بهم بگو"

لبخند توی صدایش مشخص بود. "خیلی رئیس گونه ..... خوشم اومد. چند سال پیش ما یه معامله کردیم. اون باید بهم یه نوع از بهترین مواد منفجرش رو میداد و در عوض، من بهش یکی از الماس های جمجم رو میدادم"

سریع به یاد گردنبندی افتادم که لوسین به گردنش انداخته بود. یه الماس بی نقص بود - و خیلی خاص.

"شهرتش میگفت که یه مرد باشرفه ولی من هیچ وقت به کسی اعتماد نداشتم. پس آماده اومدم. قرار گذاشتیم که معامله توی خونه اون پیش بره ..... و اون منو دور زد. الماس رو گرفت بدون اینکه مواد منفجره برام فراهم کنه. برای تلافی، منم تنها برادرش رو جلوی چشمش اعدام کردم. به پشت سرش تیر زدم و گذاشتم خونش مسیر ماشین رو پر کنه. و بعد رفتم"

ساکت شدم. میدونستم که لوسین از وقتی که ملاقاتش کرده بودم، به خاطر مرگ برادرش آشفته بوده. اون هر سال برای سالگرد مرگش بهترین تدارکات رو میدید. برادرش تنها خونواده ای بود که براش مونده بود. ولی اون هیچ وقت بهم نگفت که چه جوری مرده بود.

"فکر کردم مرگ برادرش در مقابل الماس برایش مجازات کافیه. از اون وقت تا الان اونو سورپرایز میکنم و خیلی آروم اینو توی چرخه ادامه میدم تا زمانی که بالاخره کارش رو تموم کنم. میدونستم که قرار نیست الماس رو بفروشه چون خیلی با ارزشه. همینطورم میدونستم که قرار نیست کاری بر علیه من انجام بده، نه وقتی که من این قدر قدرتمندم. پس الان باید از عواقب کارش عذاب بکشه. من اینو یه شکنجه آروم صدا میزنم"

فهمیدم که من توی یه جنگ بین دو مرد قدرتمندم. از هر دو طرف شخصی بود و هیچکدومشونم نمیذاشتن که این تموم بشه. "پس چرا کارش رو تموم نکردی؟"

"چون ترجیح میدم که شاهد تحقیرش باشم. میدونه که تا زمانی که چیزی رو که شروع کرده تموم نکنه، هیچ وقت قرار نیست واقعاً در امان باشه. میتونه الماس رو برگردونه یا تهیه کننده مواد منفجره من باشه. هر کدوم از این دو تا رو قبول کنه، باعث میشه که اون شبیه یه بزدل توی چشمای دنیا به نظر برسه. و من اون زمان رو توی دنیا میبینم ....."

ملحفه رو تا روی شونه هام بالا کشیدم و تلفن رو به گوشم فشردم. درم قفل نداشت ولی اگه صدای قدم های لوسین رو بشنوم که داره میاد، فقط تلفن رو زیر بالشم میندازم. گوش کردن به صدای بالتو یه جورایی بهم آرامش میداد در حالی که قدرتش از پشت تلفن واضح بود.

"چند وقت پیش این اتفاق افتاده؟"

"دو سال پیش"

پس یه کم قبل تر از زمانی بود که لوسین ادعای مالکیت منو بکنه.

"قراره بکشیش؟"

"بستگی به رفتارش داره. بیشتر ترجیح میدم که به عنوان هرزه کوچولوم نگاهش دارم"

گیره ها رو از توی موهام بیرون آوردم تا تارهای موهام بتونن روی بالش آزادتر بشن.

"ازم میخوای که بکشمش، عزیزم؟"

بعد از امشب، میخواستم که لوسین شش فوت زیر زمین دفن بشه. اون با من مثل یه سگ رفتار کرد و بهم ضربه زد، انگار که یکی از کارکنانش بودم. من قرار بود همسرش باشم

ولی اون به وضعیت سلامتی مهمم، اهمیتی نمیداد. اگه اون یه روزی ازم میخواست تا بچش رو داشته باشم، اون شانس های بارداری رو از بین میبرد.

"چونکه میخوام"

الآن دیگه وسوسه شده بودم تا یه راه خروج پیدا کنم گرچه که قولم منو دائم سرزنش میکرد.

"میخوای پیام اونجا؟"

ایده با بالتو بودن، قشنگ ترین چیز دنیا به نظر میرسید. امشب دردناک و ترسناک بود ولی اگه به اینجا بیاد، میتونه کبودی های روی شکم رو ببینه. ترجیح میدم که تا جای ممکن اونا رو قایم کنم. "من فکر میکنم باید چند روزی صبر کنیم .... اون الآن سرتاسر خونه رو به حمله گرفته"

بالتو ازم سوال نپرسید. "پس چند روز. نه بیشتر"

"نه بیشتر"

ساکت شد حینی که به صدای نفسام توی اون طرف خط گوش میداد. "امشب خیلی خوشگل شده بودی"

"مرسی ..."

"خیلی نزدیک بود که لباس رو اونجا توی تنت پاره کنم و بعد بکنمت"

اگه این کار رو میکرد، اصلا مقاومت نمیکردم.

"و اون عوضی رو مجبور میکردم که تماشا کنه"

باید تظاهر میکردم که لذتی نمیبرم در نتیجه بعدش مجازات نمیشدم.  
"ولی من یه ایده بهتر دارم. من قراره محکم تر از همیشه، بکنم. قراره عمیق بکنم.  
درست بکنم. قراره خیلی زیاد از مایع رو داخل پمپ بزنم تا یه نشونه به جا بزارم.  
ترشحات من از واژن و سوراخ پشتت چکه میکنه. پس هر دفعه که شوهرت سعی میکنه  
بکننت، من اول اونجام"

## 28

### کاسینی

لوسین تا چند روز بعد توی موود خطرناکش بود.

هر وقت که خونه بود، به نظر میرسید که میخواد خونه خودش رو به آتیش بکشه.  
غیرممکن بود که زخم روی دست چپش رو بشه نادیده گرفت و با هرروزی که میگذشت،  
به نظر میرسید که به جای بهتر شدن، بدتر میشه. رنگش تیره شده بود. به نظر میرسید که  
عفونت کرده.

هر روز به سر کار میرفت و وقتی خونه بود، جوری وانمود میکرد که انگار من وجود  
ندارم. مسلماً حس و حال سکس رو نداشت.

این به نفع من بود. آخرین کاری که میخواستم انجام بدم، این بود که باهاش بخوابم بعد از  
اینکه مشتش رو توی شکم کوبید - دو بار. کبودی ها در طی طول هفته، محو شده بودن  
ولی هنوز یه کم قابل توجه بودن.

بالتو زنگ نزد.

هیچ ایده ای نداشتم که چی کار داره میکنه.

وقتی آخر هفته رسید، لوسین برخلاف همیشه، به بیرون از شهر نرفت.

این به این معنی بود که من گیرش افتاده بودم. گیر حالت افسرده و ترشرویش افتاده بودم.  
احتمالاً خیلی خجالتزده تر از اونی بود که بتونه مثل همیشه بیزینسش رو اداره کنه. شایع  
شده بود که لوسین با پیش دستی رقیبش، خیلی بدجور سوزونده شده. خیلی بیشتر از اینا  
تحقیر شده بود که بتونه صورتش رو نشون بده.

از اونجایی که خونه بود، نمیتونستم آروم از خونه جیم بشم. میخواستم به سمت ساختمون  
بالتو برم و بهترین کاری که میتونستیم بکنیم رو انجام بدیم. بعد از اینکه دیدم چه جوری با  
لوسین مثل یه پسر بچه احمق رفتار کرد، بیشتر از همیشه براش داغ شده بودم. ولی با  
وجود شوهر دیکتاتورم که اطراف خونه میچرخید، هیچ انتخابی به جز موندن نداشتم.  
دیروقت بود و خونه خاموشی بود و من به تختم رفتم.

تلفن رو روی سینم گذاشتم در حالی که به سقف خیره شده بودم. توی تختم، زیر ملحفه ها و توی تاریکی بودم. از آخرین باری که با بالتو بودم، مدتی گذشته بود و بدنم از دوریش به هم پیچید. ولی در حال حاضر هیچ راهی برامون نبود تا با هم باشیم پس زنگ زدن بهش فایده ای نداشت.

بالتو بهم اس ام اس داد. اونم مثل من که بهش فکر میکردم، داشت بهم فکر میکرد. عزیزم، چرا الان روی آلتی نیستی؟

این اس ام اس درشت از اینکه از طرفش اومده بود، یه ذره هم سورپرایز نکرد. این آخر هفته خونست.

خیلی ترسیده تا صورتش رو نشون بده؟

یه چیزی شبیه این.

برای لحظاتی بهم اس ام اس نداد. سه نقطه از روی صفحه ناپدید نشدن.

به نظر میرسید که مکالمه تموم شده. اگه هیچ احتمالی برای سکس وجود نداشت، مکالمون هم هدفی نداشت.

و بعد پیامش ظاهر شد. پنجره اتاق خوابت رو باز بزار.

چشمام از شوک گشاد شدن. بالتو، تو نمیتونی جدی باشی.

کاری که میگم رو بکن.

حداقل پنجاه نفر دارن از عمارت محافظت میکنن.

همش همین؟

چشم غره رفتم. میخوای که همشون رو بکشی؟

نه، اونا یه مشت احمقن. دقیقاً از بینشون رد میشم.

این خودکشیه.

از طرف اونا - اگه منو ببینن. یه ربع دیگه اونجام.

این واقعاً ایده بدیه.

پس خوبه. من از ایده های بد خوشم میاد.

دیگه از طفش چیزی نشنیدم. نقطه ها ناپدید شدن و من به سمت پنجره اتاقم رفتم تا کمی

بازش کنم. تابستون رسماً تموم شده بود و پاییز رسیده بود. هوای شب یه کم خنک بود.

برای یه لحظه به تاریکی خیره شدم و از خودم پرسیدم که بالتو دقیقاً چه جوری میخواد از

پس این کار بر بیاد. ولی از اونجایی که من دیده بودم که این کارو بکنه، هیچ شکی نداشتم

که این کارو میکنه.

اون میتونه دزدکی به خون دشمنش بیاد - و زنش رو بکنه.

صدای شلیک گلوله توی شب نیومد و همونجوری که قول داده بود، کمتر از یه ربع بعد رسید.

دزدکی به عمارت اومدن، باید به همون اندازه ای که میگفت برایش راحت بوده باشه.

هیكل عضله ایش به عنوان یه سایه ظاهر شد زمانی که به جلوی پنجره اومد. کف دستای بزرگش به زیر شکاف زیر پنجره لغزیدن و آروم بازش کرد تا هیكل بزرگش بتونه وارد اتاق بشه. پنجره رو پشت سرش بست و به داخل قدم گذاشت درحالی که یه تیشرت و جین مشکی پوشیده بود. یه تفنگ از شلوارش بیرون کشید و روی میز آرایش گذاشت.

فقط بهش خیره شدم چون از اینکه این قدر آسون از پس این کار براومده بود، سورپرایز شده بودم. این مرد کشنده بود. این قدر کشنده که اون دو تا نگهبان رو توی اپرا در سکوت کامل کشت. اون برنامه ریزی کرده بود تا آدمای لوسین رو بکشه همونجور که مجبورشون کرده بود تا بیرون خونه اپرا تعقیبش کنن. این مرد فقط یه قاتل نبود، مرد ماهری بود که توی خونه دشمنش تنها بود.

به فاصله یه فوت از تختم ایستاد و بهم توی تاریکی خیره شد. چشمای آبیش مشخص بودن چون یه جورایی نور خودشون رو بازتاب میدادن. در حالی که نگاهش روی من قفل شده بود، برهنه میشد. لباسش رو بالا کشید قبل از اینکه به سمت دکمه هاش بره و اونو از پوست زیبا و برهنش بیرون آورد.

توی تخت مونم چون از قبل زیر ملحفه ها لخت بودم. بدنش به اندازه ای که معمولا توی خونش واضح بود، پیدا نبود چون همه چراغ ها باید خاموش میموندن. نمیتونستیم کاری بکنیم که به نظر برسه داره اتفاقی توی اتاق میفته. در غیراین صورت ممکنه توجه ماریا یا لوسین رو جلب بشه.

با چشمایی که پر از حس برای تصرف من بودن، با زانوهایش به تشک فشار آورد و بدنش روی من قرار گرفت. دست های بزرگش به ملحفه چنگ زدن و سریع اونو از روی من کنار زد تا جایی که برهنه زیر بدنش قرار گرفتم. رون های عضلانی، رون های من رو از هم فاصله دادن حینی که خودش رو به سمت من پایین میاورد. سینه محکمش مثل تخته سنگ سنگین به من برخورد کرد. دستش به موهام بند شد و محکم بهشون چنگ زد زمانی که لباسش رو به لبای من فشرد.

و منو وحشیانه بوسید.

ثانیه ای که دهنش رو مقابلم حس کردم، فکر کردن به اینکه چه قدر این مرد خطرناکه رو تموم کردم و گذاشتم که رون هام ریلکس بشن. خودم رو برایش بازتر کردم و گذاشتم که جلوتر بیاد و آلت کلفت شدش رو مقابل شکم و کلیتوریسم حس کردم. این خیلی احقانه و

خطرناک بود ولی به نظر نمیرسید که منطق اهمیتی داشته باشه. اون جذاب و برهنه اونجا بود و خیلی وقت بود که اونو نداشته بودم. داشتم عقم رو از دست میدادم.

آلتش رو به شکاف بین پاهام فشرد و لیزی که از ورودیم جاری بود رو حس کرد. "عزیز من دلش برای من تنگ شده"

قوزک های پاهام روی کمرش به هم قفل شده بودن و بازو هام هم دور گردنش حلقه.  
"من همیشه دلتنگت میشم"

گوشه دهنم رو بوسید قبل از اینکه لب زیرینم رو بین لباش لیس بمکه. دستش بین مو هام محکم تر شد و کمی کشیدشون حینی که مقابلم نشست.

الآن لوسین میتونست سرزده وارد در اتاقم بشه ولی من متوقف نمی‌شدم. نمیتونستم از بوسیدن این مرد دست بردارم. نمیتونستم از سوراخ کردن پوستش با ناخونام دست بردارم. قوزک های پاهام به هم قفل شده بودن و هیچ وقت نمیزارم که اون بره. من برای این لحظه های پنهونی زندگی کردم. برای لحظه هایی که فقط ما دو تا بودیم و زندگیم پر از بدبختی نبود. بالتو بهم دلیلی برای زندگی کردن داد. بهم چیزی داد که برای داشتنش به جلو حرکت میکردم. منو عمیق ارضا میکرد و باعث میشد حس کنم که خیلی زیبام.  
حتی بهم احساس امنیت میداد.

طول آلتش رو به دست گرفت و سرش رو به درون من هدایت کرد. همون لحظه تاج آلتش به شیره من آغشته شد. "دلم برای این واژن تنگ شده بود ... " آروم خودش رو درونم فرو کرد.

سرم به سمت ابرها بود ولی میدونستم که یه چیز مهم رو فراموش کردیم. "بالتو، کاندوم"  
"نه" اون سرش رو بالای سر من نگه داشت و زمزمه کرد. پس فقط میتونستم کلماتش رو بشنوم. "دیگه نه. تا هر چه قدر که راضی بشم، داخل تو به ارگاسم میرسم. تو در حالی که از تخمای من پر شدی، دقیقاً زیر بینی اون عوضی، توی این خونه راه میری. و وقتی که اون تو رو بخواد، باید مایع منو درونت کنار بزنه تا بتونه به تو برسه" بدون اینکه منتظر اجازه من بمونه، خودش رو بیشتر به درونم فرو کرد.

"ولی ممکنه تو چیزی داشته باشی. من ممکنه بیماری داشته باشم"

"من چیزی ندارم و شانسم رو امتحان میکنم" محکم خودش رو بهم کوبید و کل طول آلتش رو با یه حرکت سریع واردم کرد. پوست برهنش از لیزی من، لغزید و از همیشه راحت تر به درونم فرو رفت چون من خیلی خیس بودم.

مقابل دهنش بریده بریده نفس میزدم چون حس خیلی خوبی داشت. لوسین منو بدون کاندوم گاییده بود ولی مثل کاغذ سنباده خشک بودم و اصلاً ازش لذت نبردم. ولی الآن این مرد رو خیلی نزدیک حس میکردم. پوست داغش رو دقیقاً مقابل مجرام حس میکردم. رون هام

باسنش رو فشار دادن و لبام رو محکم به هم فشار دادم و خیلی سعی کردم تا ناله هام رو ساکت کنم.

دستش هنوز درون موهام لنگر انداخته بود و زمزمه کرد. "هر چه قدر که میخوای، بلند داد بزن. آرزو میکنم که بیاد اینجا و منو در حالی که توپام رو عمیق درونت فرو کردم، ببینه" شروع به پمپ زدن کرد. تشک رو آروم تکون میداد حینی که آلت کلفتش درون من عقب و جلو میشد.

"تو واقعا منو میخوای؟ یا از اینکه دورش بزنی هیجانزده میشی؟" ناخونام به کمرش چنگ انداختن چون آلتش بهم حس خوبی میداد. میتونستم رگ کلفت روی دستش و شیارهای طولش رو حس کنم. میتونستم تاج برجستش رو حتی بهتر از قبل حس کنم چون دیگه لاتکسی نبود تا ما رو از هم جدا کنه. الان که اونو بدون کاندوم گرفته بودم، دیگه هیچ وقت نمیتونستم به عقب برگردم. این میلیون ها درجه حس بهتری داشت - و از قبل هم حس خوبی داشت.

"جفتشون" ضرباتش آروم، کنترل شده و هدفدار بودن و خیلی خوب بدون اینکه صدایی ایجاد بشه، بهم فشار وارد میکرد. حالت عادی تاج تخت رو به دیوار میکوبید ولی امشب داشت سعی میکرد که حرکاتمون رو آروم انجام بده. حتی با این خودداریش، بازم توی تخت معرکه بود. هنوز هم، هر دفعه توی نقطیه درسا بهم ضربه میزد.

نفس های عمیقش، فضای بین ما رو پر میکرد. خیلی مردونه و سکسی بود. از بدن قدرتمندش استفاده کرد تا طولش رو عمیق درون من فرو کنه و به همه مواد لزجی که بدنم ساخته بود، آغشته بشه. سر انگشتم میتونستن انقباض و رهایی ماهیچه های پشتش رو هر دفعه که حرکت میکرد، حس کنن. اون یه تصویر نقاشی از ماهیچه هایی بود که هر اینچش قدرتمند بود.

"عزیزم، تو داری به ارگاسم میرسی" دستش هنوز موهام رو رها نکرده بود انگار که موهام ویژگی مورد علاقه اش از من به حساب میان. اون ازش مثل افسار برای کنترل یه اسب استفاده کرد. اون یه معشوقه بود و منم معشوقه اون بودم. چشمای فوق العادش با شور و شوق به چشمای من نگاه میکردن. یه ذره خشونت مالکانه توی حالت صورتش بود.

"خیلی وقت شده ...." دست بین پاهام به اندازه کافی خوب نبود. اصلا و به هیچ وجه با این قابل مقایسه نبود. همه چیزی که میخواستم این بود که اونو درون خودم تصور کنم ولی اصلا این تصور قابل مقایسه با کاری که بالتو توی واقعیت باهام میکرد، نبود. الان که من اونو داشتم، هر اینچش رو، کاملاً برهنه، خیلی حس خوبی بود. بدنم به صورت خودکار سفت شد و آشکارا داشتیم برای چند دقیقه همو میگیبیدیم. حس کردم که بدنم از هم گسیخته شد زمانی که دور آلتش سفت شدم. فشردن آلتش به صورت محکم باید درد داشته باشه. تماماً لذت احساس میکردم و صورتم رو توی گردنش فرو بردم تا خودم رو ساکت کنم. موهام رو محکم کشید و سرم رو روی بالش نگه داشت. "نه"

لبام رو محکم به هم بستم و بیشترین تلاشم رو کردم تا ساکت بمونم ولی این خیلی سخت بود وقتی که من بهترین ارگاسم عمرم رو داشتم. اسمش رو گفتم ولی خوشبختانه، به صورت یه زمزمه بیرون اومد. "بالتو ...." باسنم مقابلش لرزید و من لبریزتر از هر زمانی بودم. الان من یه آلت عظیم رو درونم داشتم و اون آلت لوسین رو در مقایسه خیلی کوچیکتر نشون میداد.

"بله، عزیزم" اون محکم تر منو گایید.

به باسنش چنگ زدم و عمیق تر به درونم ضربه زدم. لب زیرینم رو گاز میگرفتم در حالی که خیلی تلاش میکردم تا خودمو ساکت نگه دارم.

اون اصلاً ازم نمیخواست که ساکت باشم. اگه اینجوری بود، اون میخواست که حینی که من دور آلتش به ارگاسم میرسم و از لذت جیغ میزنم، صدام رو بشنوه.

وقتی ارگاسم گذشت، گرماو برانگیختگی شدیدی به سمت من سرازیر شد. عرق از استخون ترقوم ریخت و ناخونام بالاخره، ماهیچه های قدرتمند باسن و پشتش رو رها کردن. من با قدردانی، صورتم رو به صورتش فشردم. ازش ممنون بودم که بعد از مدت زیاد رهاشدم، منو ارضا کرد. دهنم دهنش رو پیدا کرد و نرم بوسیدمش.

در مقابل منو بوسید و ضربه هاش آروم تر شد. انگشتاش موهام رو رها کردن و کف دستش رو روی تشک، کنار بدنم گذاشت. دهنش دوباره پرشور شد و لبام رو حریصانه میمکید و آلتش روی جریان رطوبتی که تازه از بین پاهام رها شده بود، لغزید.

به باسنش چنگ انداختم زمانی که پاهام رو باز کردم و اونو عمیق به درونم کشیدم تا مطمئن بشم هر اینچش رو گرفتم. بعضی وقت ها، خیلی خیلی به دورنم فرو میرفت و این یه کم دردناک بود ولی آلت بزرگش منو خیلی زیاد تحریک میکرد و نمیذاشت که از گرفتنش متوقف بشم. "میخوام که ترشحات رو درونم خالی کنی" هر وقت که لوسین منو پر میکرد، حس چندش آوری بهم دست میداد. ولی ایده داشتن ترشحات بالتو عمیق درون من، با ریختن روی دیواره های بدنم و پرکردن واژنم در تمام طول شب، به نظر سکسی ترین چیز توی دنیا به نظر میرسید.

بیشتر خودش رو فرو کرد و در مقابل درخواستم ناله ای کرد. "باشه، عزیزم"

باسنش رو دوباره و دوباره حرکت میدادم و سرعت دقیقی که میخواستم رو بهش نشون دادم. اون قشنگ و آروم بود. ولی هر پمپی هدفدار و عالی بود. از طریق رطوبتم، لیز میخورد و هر دفعه عمیق بهم ضربه میزد.

به اندازه کافی منو گاییده بود که بفهمم دقیقاً کی داره به ارگاسم میرسه. در جهت رسیدن به ارگاسمش، بدنش آروم و سفت شد. چشماش رو روی چشمای من قفل کرده بود حینی که خودش رو عمیق درونم فرو میکرد و مطمئن میشد که تا جای ممکن درون من دفن شده قبل از اینکه رها بشه. و بعد لرزید و یه ناله مردونه از اعماق گلویش بیرون اومد.



میتونستم وقتی پُرم کرد، سنگینیش رو حس کنم. این مایع یه مرد بود. گرم و محکم. انگار که مدت زمان خشک بودنش به اندازه من طول کشیده بوده و تمام بارش رو برای من زخیره کرده بوده. مثل مردی که دوباره به زنش رسیده، اون بهم تمام ترشحاتش رو داد همونجور که اون فقط برای من زخیره شده بود.

حینی که ارگاسمش به پایان میرزسید، دوباره ناله کرد و باسنش زیر انگشتام سفت شد. بوسیدمش چون اون خیلی حس خوبی داشت. واژنم این قدر ارضا شده بود که انگار همین الان یه ارگاسم دیگه داشتم. بدنم ترشحاتش رو بلعید و عمیق درونم نگه داشت جوروی که انگار من نمیخواستم بزارم که بره. خیلی بهتر از این بود که کاندوم تخماش رو بگیره. من میخواستم که هر دفعه تخماش رو بگیرم.

آلتش برخلاف همیشه، نرم نشد. اون مثل سنگ محکمی باقی موند حینی که به پمپ زدن درونم ادامه میداد. انگار که ارگاسم اون رو حتی نزدیک به ارضاشدن هم نرسونده. "بیا ببینیم این واژن چه قدر میتونه تحمل کنه"

\*\*\*\*\*

پشت گردنم رو گرفت و صورتم رو به ملحفه ها فشار داد حینی که خودش رو از پشت بهم میکوبید. محکم بهم ضربه میزد و الت بزرگش حتی از این زاویه عمیق تر بهم میکوبید. از اینکه صورتم روی ملحفه ها باشه، خوشم میومد در نتیجه، ناله هام توی تشک خفه میشد.

اسپنکم کرد در حالی که محکم تر حرکت میکرد و اصلاً به صدای کم تشک با هر کوبشش، اهمیتی نمیداد. طولش درونم کلفت شد دقیقاً قبل از اینکه رها بشه و بعد اون یه بار دیگه ای رو عمیق به درون واژنم اضافه کرد. "فاک ...". انگشتاش حینی که ارگاسمش به پایان میرسید، پشت گردنم رو محکم فشار دادن و روی من در یه لحظه به راه های متعددی ادعای مالکیت کرد.

چشمام رو بستم زمانی که ترشحاتش دوباره شکافم رو پر میکنن. این چهارمین باری بود که ترشحاتش رو میگرفتم و دیگه نمیتونستم مایعش رو درونم جا بدم. خیلی از اون از قبل سرتاسر ملحفه هام ریخته بود. فردا صبح، باید خودم ملحفه ها رو از روی تختم بردارم و توی ماشین لباسشویی بندازم در نتیجه ماریا نمیتونه این مایع رو همه جا ببینه.

احتمالاً میفهمه که لوسین مسول این کار نیست.

آلتش درونم نرم شد قبل از اینکه اونو بیرون بکشه. توپای پاهاش اروم شدن در حالی که به واژنم خیره شده بود و دید که ترشحاتش همه جا ریخته. "این یه واژن خوشگله" و یه سیلی به لوب باسنم زد.

به یه طرف چرخیدم. این قدر ارضا شده بودم که به سختی میتونستم خودم رو تکون بدم. ارگاسم بعد از ارگاسم، جبران هفته تنهاییم رو کرده بود. این، جبران طرز خشنی که لوسین

به شکم پشت زده بود رو کرد. این اولین بار بود که من پر از یه مرد واقعی بودم. مردی که ترشحاتش منو پر کرد و همه اینا منو دوباره از اول تحریک میکنه. بالتو از روی تخت بلند شد و لباساش رو از روی زمین جمع کرد. به ساعت روی عسلی کنار تخت نگاه کردم. تقریباً پنج صبح بود. لباساش رو دوباره به تن کرد و اسلحش رو توی پشت جینش گذاشت. "وقتشه که برم"

همیشه این قدر ناراحت میشد وقتی که من ساختمونش رو ترک میکردم؟ روی پاهام بلند شدم و به سمت پنجره رفتم. "مراقب باش" گوشه دهنش به لبخندی بلند شد. "نیازی نیست که مراقب باشم" "تکبرت منو بعضی وقتا نگران میکنه"

"تکبر من ثابت میکنه که نیازی نیست تو هیچ وقت نگران باشی" دستش به زیر موهام لغزید و منو بوسید. دهنش آروم روی دهن من حرکت کرد که با روش سختی که برای ساعت ها منو گایید، در تضاد بود.

من پر از خیلی مایع بودم. میتونستم حس کنم که داره از بین رون هام پایین میریزه. بوسه رو به پایان رسوند و پنجره رو باز کرد. "یه خرده بخواب، عزیزم" این تمام کاری بود که میخواستم انجام بدم. که با عطرش که دورم پیچیده شده، روی اون تخت بزرگ بیفتم.

یه پاش رو از پنجره بیرون گذاشت و بعد برگشت تا به من نگاه کنه. چهره متفکری به خودش گرفته بود. انگار که داشت فکر میکرد قبل از اینکه بره، چیز دیگه ای بگه. "چی؟" من زمزمه کردم.

برای چند ثانیه نگاهش رو نگو داشت و هنوز به واکنشش فکر میکرد. دهنش رو جمع کرد و کلمه دیگه ای نگفت. از پنجره به بیرون خزید و توی شب ناپدید شد.

## بالتو

با یه گیلای اسکاچ توی دستم، روی کاناپه توی نشیمن نشسته بودم. یکی از مواقع کمیابی بود که من نوشیدنی داشتم بدون اینکه واقعا بنوشمش. به خیره بودن به شومینه سردم ادامه دادم و به چیزی که آشکار شده بود و من هنوز قبولش نکرده بودم، فکر میکردم. مردی که از همه بیشتر ازش متنفر بودم، با زنی ازدواج کرده بود که از همه بیشتر ازش خوشم میومد. این گاییدنش رو لذت بخش تر میکرد چون این یه جور خیانت به اون عوضی بود.

ولی باز من دیگه نمیخواستم لوسین، کاسنی رو بکنه.

بارها درونش ارضا شدم ولی الان فکر اینکه بعد از من اون درون کاسینی ارضا بشه، عصبانیم میکرد.

یه مرد رقت انگیز مثل اون، لیاقت زنی مثل اون رو نداره.

فقط من لیاقتش رو دارم.

تصمیم نداشتم که وقتم رو به پای لوسین بزارم و مجبورش کنم توی شکنجه کننده ترین روش ممکن با تحقیر عمومی روبه رو بشه. ولی الان که کاسینی درگیر شده بود، این موضوع چیزها رو پیچیده میکرد. این مجبورم میکرد که بخوام با اشتیاق به سمت خط پایان هجوم ببرم. اینکه یا بکشمش یا اینکه با تهدید به کاری که میخوام، مجبورش کنم. حقیقتی که میگفت لوسین با اون ازدواج کرده، فقط باعث میشد که بیشتر ازش متنفر باشم. تیکه گوه لعنتی.

تلفنم رو برداشتم و بهش زنگ زدم. چند باری زنگ خورد تا بالاخره جواب داد.

"کی هستی؟" بلند صحبت کرد در حالی که سعی میکرد مثل یه مرد به نظر برسه وقتی که هیچی به جز یه پسر بچه نبود.

یه مرد هیچ وقت نمیپرسه که کی اون طرف خطه. یه مرد هیچ وقت به اون اندازه اهمیتی نمیده که اصلاً سوالی بپرسی. "چه تصمیمی گرفتی؟"

باید تا الان صدام رو تشخیص داده باشه یا از حس معمولیم هویتم رو فهمیده باشه. احتمالاً من یکی از چند مرد توی دنیام که باهاش اینجوری حرف میزنه. "هیچ تصمیمی نگرفتم"

بهش دیگه وقت بیشتری نمیدادم. خیلی شجاع شده بود فقط به خاطر اینکه داشتیم پشت تلفن صحبت میکردیم، و نه رودررو. اگه فقط میدونست که چند شب پیش من زنش رو توی تخت خودش گاییدم. هیچ مشکلی نداشتم که این اطلاعات رو همین الان باهاش به اشتراک

بزارم - ولی نمیتونستم روی امنیتش ریسک کنم. "امشب ساعت ده توی خونتم. جوابت رو آماده کن"

"پات رو توی خونه من بزار و ...."

"و چی؟" سرگرم شده پرسیدم. "هرچی مرد میتونی پیدا کنی، استخدام کن. ولی ما جفتمون میدونیم که هیچ وقت کافی نیست" اگه توی یه مکان بی طرف ملاقات میکردیم، میتونست مواد منفجره کار بزاره. ولی قرار ملاقات توی خونه اون منو مطمئن میکنه که همچین اتفاقی نمیفته. و من فقط چند ساعت بهش وقت دادم تا خودش رو برای ملاقات آماده کنه. این زمانی خیلی زیادی نیست که بتونه کار زیادی انجام بده. "ما مکالممون رو توی همون مکان دفعه قبل ادامه میدیم - و میخوام که زنت اونجا باشه"

"اون از این بیرون ...."

"یا اونجا هست، یا اینکه مجبورش میکنم اونجا باشه"

لوسین ساکت شد.

"الماس جمجمه یا همکاری. بهتره که وقتی اونجا میرسم، جوابت رو داشته باشی"

## کاسینی

میدونستم که یه چیز جدی در حال اتفاق افتادنه وقتی که کل خونه پر از نگهبانای مسلحه. حداقل دو برابر همیشه نگهبان وجود داشت.

به این معنی بود که لوسین میدونست بالتو اینجا بوده؟

ازم پرس و سوالی نکرد یا مجازات نشدم. پس این بعید به نظر میرسید.

لوسین بدون خبر وارد اتاق شد. اولین بار در طول هفته بود که متوجه موجودیت من شده بود. ازم نخواست تا وعده های غذایی رو باهاش شریک بشم یا اینکه به تختش بیام. ولی به نظر میرسید که الان به حالت قبلیش برگشته.

"یه گروهی امشب به اینجا میان. میخوام که توی بهترین ظاهر باشی"

"چه جور گروهی؟" لوسین هیچ وقت کسی رو به داخل خونه نمیآورد. وقتی میخواست با بقیه ارتباط برقرار کنه، همیشه بیرون خونه این کارو میکرد.

"فقط کاری که میگم رو بکن"

میخواستم هر دفعه که با من اینجوری حرف میزنه، توی شکمش مشت بزنم. "کی؟"  
"ساعت ده"

"ده؟" با تعجب پرسیدم. به این فکر کردم که این زمان برای اینکه مهمون توی خونه باشه، دیره.

"شنیدی چی گفتم" به سمت در برگشت.

"چیز دیگه ای که باید بدونم -"

"فقط آماده و ساکت باش"

\*\*\*\*\*

یه لباس بدون پشت پوشیدم و آرایش غلیظی هم کردم. ایده ای نداشتم که باید منتظر چی باشم ولی همونطور که لوسین گفت، بهترین چهرم رو آماده کرده بودم. باید در طول یه جلسه کاری اونجا میشستم و وانمود میکردم که یه همسر خوش رفتار خوبم در حالی که چیزی نمیتونست نسبت به این دورتر از حقیقت باشه.

جنایتکارها همیشه از پشت به هم خنجر میزدن. پس چرا تا حالا کسی به لوسین خنجر نزده بود؟

آرزو میکنم که بالتو بکشتش.

قبل از ده، به اتاق نشیمن رفتم و متوجه شدم که لوسین پشت میز توی پاسیو نشسته.

ماریا متوجه من شد. "حضرت آقا دوست دارن که شما بیرون بهشون ملحق بشین" از اینکه خدمتکارها اون رو اینجوری صدا بزنین، متنفر بودم. اون پاپ (رهبر کاتولیک ها) یا یه شاه نبود. اون فقط یه مرد باهوش بود که میدونست چه جوری یکی، دو دلار بدست بیاره. "بسیار خوب" تا بیرون قدم زدم و لوسین رو تنها پیدا کردم. میز خالی از نوشیدنی و غذا بود.

کنارش نشستم.

نچرخید تا بهم نگاه کنه. اون افراد مسلح شده ای رو داشت که سر پستاشون اطراف پاسیو و زمین خونه قرار گرفته بودن.

نفسم به سرعت تغییر کرد چون میتونستم خطر رو حس کنم. مطمئنن این غروب داشت یه اتفاقی میفتاد، و نه یه چیز خوب. وقتی به لوسین نگاه انداختم، میتونستم بگم که مظطربه. همه اون افراد مسلح باعث نمیشدن که اون احساس امنیت بکنه. توی خونه خودش بود ولی باز احساس راحتی نمیکرد.

میخواستم بپرسم چه اتفاقی داره میفته، ولی به اندازه کافی باهوش بودم که این کارو نکنم.

چراغ های جلوی ماشینی به چشم اومدن وقتی که یه ماشین به دور برگردون رسید. صدای موتور ماشین شنیده میشد تا جایی که به روبه روی خونه رسید. آدمایی از ماشین پیاده شدن و چند تا ماشین بزرگ هم به دنبالشون میومدن. بعد آدمایی هم از ماشین های بزرگ پیاده شدن و به طور جدی مسلح بودن و جلیقه ضدگلوله پوشیده بودن.

نبضم سریع تر شد. آرزو کردم کاش بالتو این جا بود. اگه حتی خود تنهاتش هم بود، احساس امنیت بیشتری داشتم. در حال حاضر، من توی وسط یه میدون جنگ بودم. آدمای هر دو طرف جنگ، مسلح بودن و من نمیدونستم که چرا این جنگ میخواد اتفاق بیفته.

مردی در حالی که با چهار مرد مسلح احاطه شده بود، از پله های پاسیو بالا اومد. وقتی صورتش با چراغ های پاسیو روشن شد، تونستم قزیافش رو واضح ببینم. استخون های گونه تیزش، چشم های کریستالی آبی و پوست بورش که مثل برف بود، همون مردی رو نشون میداد که چند روز پیش عمیقاً درونم دفن شده بود.

قلبم تندتر زد - ولی در کل به خاطر دلیل متفاوتی.

توی تیشرت و جین مشکی، در مقایسه با لوسین جوری لباس پوشیده بود که انگار اصلاً اتفاق مهمی نیست. تنها شبی که دیده بودم بالتو یه لباس خوب و رسمی بپوشه، شب اپرا بود. هر زمان دیگه اون توی جین ایستاده بود. به کت و شلوار نیازی نداشت تا قدرتمند به نظر برسه. فقط بازنده ها و بدبختایی مثل لوسین این کارو میکردن.

یه لحظه هم به من نگاه نکرد و چشماتش روی لوسین بودن. یه صندلی بیرون کشید و نشست و جوری به لوسین خیره شد انگار که یه سوسکه. "تو حتی قرار نیست بهم یه نوشیدنی تعارف کنی؟"

نفسم گیر کرد ولی سعی کردم دوباره برش گردونم. تنش بین دو مرد قابل لمس بود. همه نگهبان ها انگشتاشون روی ماشه بود و منتظر ثانیه ای بودن که کشتار شروع میشه. نمیفهمیدم که چه نیازی هست من اونجا باشم. چرا لوسین باید روی امنیت من ریسک کنه تا فقط پُر بده.

"چرا باید این کارو بکنم؟" لوسین پرسید.

"چون من به اندازه کافی باهات مهربون بودم که بزارم این مدت رو زندگی کنی" بالتو یه کم سرش رو کج کرد. "ولی مهربونیم داره تموم میشه"

لوسین هنوز مثل یه مجسمه بود.

"تصمیمت چیه؟" بالتو پاهاش رو اونجوری که لوسین روی هم انداخته بود، نکرده بود. همیشه آروم و ریلکس بود و تای ممکن فضا رو اشغال میکرد و آداب و رسوات رو انجام میداد. به نظر نمیومد که اهمیتی بده کسی دربارش چه فکری میکنه - چون شهرتش به اندازه کافی خوب بود. انگشتر جمجمه روی دست راستش بود و الماس، بی نقص بود. به حدی که نادیده گرفتنش غیرممکن بود. همیشه لمس حلقه فلزی انگشتر وقتی که با کف دستش سینه ها و باسنم رو فشار میداد، سخت بود.

لوسین سکوتش رو نگه داشت.

بالتو به جیبش دست کرد و سیگاری بیرون کشید. یه ثانیه بعد، روشنش کرد و گذاشت دودش از دهنش به آرومی بالا بره. هر دفعه که با لوسین میدیدمش، یه سیگار توی دهنش داشت ولی وقتی که میبوسیدمش، هیچ وقت مزه خاکستر رو حس نکردم. یه پوک عمیق دیگه کشید و بعد سیگار رو بین انگشتاش روی میز نگه داشت. به دست سوخته لوسین نگاه کرد. با یه دقت جزئی میشد فهمید که میخواد بعد چی کار بکنه.

به اندازه کافی لوسین رو میشناختم که بفهمم ترسیده. در حالی که با افراد مسلحش، توی ملک خودش احاطه شده بود، بازم ترسیده بود.

بالتو به نظر کاملاً آسوده میومد. "یه بار دیگه ازت میپرسم. الماس یا مواد منفجره؟ کدومش قراره باشه؟"

"و اگه هیچ کدومش رو انتخاب نکنم؟" لوسین پرسید و صدایش رو محکم نگه داشت در حالی که عرق روی پیشونیش برق میزد. "تو نمیتونی منو بکشی. تو به من برای نقشه هایی که داری، نیاز داری. و تو اصلاً هیچ ایده ای نداری که من الماس رو کجا گذاشتم" بالتو به جلوی میز تکیه داد. "جفتمون میدونیم که چیزهایی بدتر از مرگ هم وجود داره" سیگار رو بین لباش گذاشت و دود رو توی دهنش کشید. چند ثانیه بعد، دود خاکستری از بینیش بیرون اومد.

لوسین دستاش رو روی پاهاش نگه داشت و به آدمای اطرافش نگاه کرد.

"پس جواب نهاییت چیه؟" بالتو با گستاخی سیگار رو روی سطح میز گذاشت.  
لوسین هیچی نگفت.

"مرد باش و تصمیمت رو بگو"

لوسین گلوش رو صاف کرد. "جواب نهایی من هیچکدومه، بالتو"

دود آروم از سیگار سوخته شده بیرون میومد. توده از خاکستر روی میز تشکیل شده بودن و بوی اونا رو به تموم شدن بود. بالتو به یهچهره غیرقابل خوندن به لوسین خیره شد. یه چهره آروم که در واقع ترسناک بود.

با بودن بالتو در اونجا، در امان بودم. ولی قطعاً عصبی بودم.

بالتو روی پاهاش ایستاد. "امیدوار بودم که همینو بگی"

"هیچ خونواده دیگه ای برام نمونده، پس حالا میخوای چی کار کنی؟"

بالتو بهش نگاه سردی انداخت. "هیچ خونواده دیگه ای برات نمونده" نگاهش رو روی من چرخوند و انگار که با هم تنها بودیم، همون نگاه داغی رو بهم داد که وقتی عمیق درونم بود بهم میداد. "و الان، اون (کاسینی) برای منه. حلقه رو روی میز بزار و با من بیا" هنوز سر جام ثابت بودم چون نمیتونستم چیزی که بالتو گفته بود رو باور کنم.

لوسین هم نتونست تعجبش رو پنهون کنه. "صبر -"

"بهت یه انتخاب دادم" بالتو به سمت اون برگشت. "تو نخواستی که خودت انتخاب بکنی. پس من الان این انتخاب رو میکنم. از الان زنت به من تعلق داره" نگاهش رو دوباره به سمت من برگردوند. "همین الان بلند شو. دوباره ازت درخواست نمیکنم"

بدنم سریع به قدرت توی صداش پاسخ داد و روی پاهام ایستادم.

لوسین هم همین کارو کرد. "اون خط قرمز" به سمت من چرخید. "کاسینی، بشین"

بالاخره یه بلیت برای بیرون رفتن از اینجا داشتم و قرار نبود که این فرصت رو رد کنم. من از زیر مالکیت یه مرد به یکی دیگه میرفتم ولی حداقل این مرد رو ترجیح میدادم. روی پاهام ایستادم ولی به سمت هیچ یک از مردا حرکت نکردم.

لوسین عصبانی شد. "تو نمیتونی از من بگیری -"

"چرا، میتونم" بالتو دستش رو به من رسوند.

لوسین به من نگاه کرد. "اگه یه قدم برداری -"

گذاشتم عصبانیت منو بگیره و کاری رو که سال ها میخولستم انجام بدم رو دادم. به صورتش سیلی زدمو با فلز انگشترم محکم ضربه زدم.

"من سگ نیستم" انگشتر رو به شدت از دستم بیرون کشیدم و روی میز پرتش کردم.



لوسین تلافی نکرد و از پاسخ شوک زده بود.

بالتو آرنجم رو گرفت و با خودش کشید. "تو یه بار دورم زدی و تاوانش رو دادی. دوباره دورم زدی و دوباره تاوانش رو دادی. هر شب زنتو، توی هر روش قابل تصویری می‌کنم و درحالی‌که تو شب خوابیدی و ترشحات من درونش می‌خوابی. دفعه بعدی که ازت می‌خوام یه تصمیمی بگیری، بهتره که خودت این کارو بکنی" بازوش دور کمرم حلقه شد و منو برای دورکردن از لوسین و پاسیو اسکورت کرد.

آدماش هنوز گارد بسته بودن ولی هیچ تیری شلیک نشده بود. هر طرف جنگ به تعداد برابر نیرو داشتیم و اگه تیراندازی شروع میشد، فقط یه قبرستون خونی به جا می‌ذاشت. لوسین برای من نجنگید و بالتو سعی نکرد تا اعدامش کنه.

ادمای بالتو در عقب رو باز کردن و داخل شدم.

توی ماشین فرار.

بالاخره داشتیم لوسین رو برای همیشه ترک می‌کردم.

نمیدونستم باید با بالتو انتظار چی رو داشته باشم ولی زندگی بهتر میشد.

خودم رو خوش شانس حساب می‌کردم.

بالتو کنار من نشست و ماشین راه افتاد.

از عمارت حرکت کردیم و اونو پشت سرمون به جا گذاشتیم.

توی تاریکی به بالتو خیره شدم. "مرسی -"

"من تو رو نجات ندادم" مستقیم به جلو خیره شده بود. "من تو رو گرفتم. تو الان به من تعلق داری. تو با من زندگی میکنی. تو به من گوش میکنی. تنها آزادی که داری همون اندازه کمیه که من بهت میدم. من آزادت نکردم - من دزدیدمت"